

سوشيائت

(بخش نخست)

فرزاد جاسمی

تابستان ۱۳۸۴

سوشيانت
فرزاد جاسمي
تابستان ۱۳۸۴

ای راستی،
کی ترا خواهم دید؟
ای اندیشه ی نیک،
کی با دانائی ترا در خواهم یافت؟
و ای اهورای توانا،
کی به تو راه خواهم برد؟
و کی آوای درونی مزدائی را خواهم شنید؟
باشد که
با مهین پیام اندیشه انگیز بر زبان،
به گمراهان راه بنمایم.
« قسمتی از سرود یکم گاتها – اشوزرتشت »

نظام غارتگر سرمایه داری، با اندوخته ای از تجربه های استثمارگرانه و ظالمانه ی شیوه تولیدهای غارتگرانه و ستمگرانه ی ضد بشری پیشین و با اندیشه و تفکر بلعیدن جهان پا به عرصه ی وجود گذاشت. این نظام غارتگر بین المللی با خلق و ایجاد تشکل بین افراد طبقه ای محروم از ابزار و وسائل تولید که تنها به اتکاء نیروی کار می زیست و به حیات خود ادامه می داد، به آفرینش و تربیت گورکنان خود همت گذاشت! کمون پاریس نماد نخستین صف بندی و جبهه گیری در برابر این دیو به پا خاسته بود. انقلاب کبیر اکتبر و پیروزی کمونیست ها در یک ششم کره زمین و تشکیل اردوگاه سوسیالیسم واقعا موجود، پس از پایان جنگ جهانی دوم و سرکوب فاشیسم با همه کاستی ها و ضعف هائی که در درون خود داشت، به مدت هفت دهه توانست بزرگترین سد و مانع را در راه تحقق رؤیای ضد بشری و استثمارگرانه ی سرمایه داری ایجاد کند. با سقوط اردوگاه سوسیالیسم و پارچه پارچه شدن اتحاد جماهیر شوروی، سرمایه داری به قدرت بلامنازع جهان ما تبدیل و با ستواسناده از سر درگمی و خود باختگی نیروهای طرفدار سوسیالیسم ترکنازی و یورش ویرانگرانه ی خود برای فتح و بلعیدن جهان را نه به شیوه ی گذشته بلکه با اتکاء به نیروی نظامی و اشغال مناطقی از جهان شدت بخشید.

در حقیقت توطئه ی سیا ساخته ی یازدهم سپتامبر سال دوهزار و یک مسیحی یعنی حمله به برج های دو قلو ی تجارت جهانی در نیویورک و سلختمان وزارت دفاع ایالات متحده امریکا، پنتاگون بهانه ای بود در جهت تحقق و جامه ی عمل پوشاندن به آن رؤیای شیرین و دیرپای سرمایه. زیرا از همان لحظه ی حمله به برج های دوقلو در نیویورک استراتژی جدید

دنیای سرمایه و ایالات متحده امریکا مبنی بر اشغال نظامی جهان و پیشبرد سیاست بازار از طریق بکارگیری نیروی نظامی از پرده برون افتاد و دوران دهشتناکی در تاریخ بشر آغاز شد.

سرزمین افغانستان در شعله های مهیب بمب های هدایت شونده ی ایالات متحده ی امریکا و پیر گفتار استعمار یعنی بریتانیای کبیر که روزگاری نه چندان دور، آفتاب در مستعمراتش غروب نمی کرد سوخت!

آتشکده ی بلخ که روزگاری معیادگاه کشاورزان و دهگانان یعنی راستی افشانان و روزی دروندگان سرزمین آریائی بود، با آتش مهیب بمب ها و راکت های رهنان آنسوی دریاها شعله ور و زیر و رو گردید!

اسامه بن لادن و سپاه القاعده اش، در حالیکه از گرفتن و نابود کردن شیش های تتبان خود نیز عاجز و درمانده بودند، به فرمان خداوندگار خود گناه یورش به برج های دوقلو و ساختمان وزارت دفاع ایالات متحده امریکا پنتاگون را گردن نهادند. با این هدف که پرده پوشی بر جنایکاریهای سردمداران کاخ سفید و اشنگتن، لندن و تل آویو باشند.

طرح چنین ادعائی از سوی جرج دبلیو بوش رئیس جمهور ایالات متحده امریکا و کابینه ی جنگ طلبش به همان اندازه مضحک و مسخره بود که پافشاری بر مشاهده ی تصویر خمینی در ماه و آشنائی سردمداران جمهوری اسلامی و آخوند جماعت با عدالت و دمکراسی و حقوق بشر!

شرم آور است که این ادعای مضحک و مسخره به همراه دیگر ادعاهای سردمداران کاخ سفید و جنایتکارانی که ننگ ابدی سرکوب و کشتار زحمتکشان و توده های در بند سراسر جهان، از ویتنام و کره گرفته تا افریقا و امریکای مرکزی و لاتین را بر پیشانی دارند مبنی بر صدور دمکراسی و مبارزه با دیکتاتوری و استبداد چنان میهن پرستان ایرانی و حتی گروهی از مارکسیست - لنینیست های سابق را فریفت که نه تنها خود را در جلد حامد کرزای و احمد چلپی و ایاد علاوی ها دیدند، بلکه میهن پرستان افغانستان و عراق و بیکارگران ضد اشغال را تروریست و ضد دمکرات خواندند.

ظهور وضعیت جدید در منطقه ی خاورمیانه و جهان باعث شد تا بسیاری از به اصطلاح روشنفکران و بشر دوستان عدالت جوی ایرانی، میزان فرهیختگی، انسان دوستی و درجه ی میهن پرستی خود به معرض نمایش بگذارند. این طایفه که با همه ی خوش خدمتی ها و یدک کشیدن افتخارهایی چون همسنگری با روحانیت شیعه و مبارزه علیه امپریالیسم و صهیونیسم نتوانسته بودند از انتقام گیری خمینی و دار و دسته ی جنایتکارش برهند

واز ترس جان سالیان درازی را در غربت بسر برده بودند، به ناگهان نقطه ی پایانی بر دوران هجران خود دیدند. آنان که از مدت‌ها قبل با هدف از میدان بدر کردن همسنگر دیرین یعنی روحانیت شیعه به درپوزگی امپریالیسم و صهیونیسم و حتی نیروهای سلطنت طلب روی آورده اما طرفی نبسته بودند، به ناگاه در رؤیاهای خود طلیعه سحر و پایان دوران ذلت و خواری را مشاهده نمودند! به طوری که با آغاز حمله ی گسترده ی نیروهای مسلح غرب به افغانستان و سپس عراق، ذوق زده و خوشحال و خندان ضمن دادن نوید بهاران از توده های در بند و زحمتکشان کشورمان خواستند تا سفره ی عید خود را بگسترانند و در انتظار دمکراسی بسته بندی شده و در زر ورق پیچیده ای که عنقریب از فراز آسمان ها و شکم هواپیماهای سی - ۱۳۰ امریکائی چون باران رحمت بر خاک میهن فرو خواهد ریخت، ثانیه شماری کنند.

روزگاری نه چندان دور، به گمان، شادروان سعید نفیسی یا فروغی نالیده بود که به مجرد رسیدن پای سیاست مداران این ملک به فرنگستان، برادران ماسونی دوره شان می کنند و با راه دادنشان به جرگه ی خود و دادن لقب برادر آنان را و امیدارند تا به منافع ملک و ملت خود خیانت ورزند! بیچاره خبر نداشت که چراگاه بکر و حاصل خیز میهن باستانی در پناه بیسوادی و کم حافظگی توده ی عوام حشراتی موذی و نفرت انگیز قدرت طلبی پرورش می دهد تا با نقاب و پوشش سیاستمدار و روشنفکر و مبارز، برادران ماسونی، صهیونیست ها و نئولیبرال ها را احاطه کنند و با اعلام مراتب بندگی و خاک پای بوسی از آنان بخواهند تا به بهای ویرانی ایران و قتل عام ایرانیان، این درپوزگان عالم سیاست را به قدرت رسانده و بر مسند دیکتاتوری و استبدادی ایران بنشانند!

باور کردنش مشکل است. اما باور کنید که این گفته ی یک فدائی خلق سابق، یک ضد امپریالیست و ضد صهیونیست دو آتشه و مدعی رویزیونیست و اپورتونیست بودن رهبران حزب کمونیست اتحاد شورویست که ظاهراً در مخالفت و ضدیت با روحانیت حاکم و جمهوری اسلامی به درپوزگی و آستان بوسی ایالات متحده امریکا، رژیم اسرائیل و بازماندگان خاندان پهلوی روی آورده است. وی در مصاحبه ای با رادیو آوای آشنا می فرماید: « دخالت خارجی نه تنها بد نیست بلکه اصلاً باید دعوت به مداخله کرد. چون از مردم کاری ساخته نیست و بدون دخالت خارجی نمی توان کاری از پیش برد. اشکال رابطه اکثریت و حزب توده

هم با شوروی این بود که رابطه شان یک جانبه بود. در حالیکه سیاست تجارت یک جانبه نیست. امتیاز می‌دهی امتیاز می‌گیری.»
فراموش نکنیم که هم‌رزم و هم‌سنگر این در یوزگان وطنی، جناب آقای ایاد علاوی، پس از عهده دار شدن پست نخست‌وزیری عراق اعتراف نمود که برای مبارزه با رژیم بعثی صدام حسین و سرنگونی وی، افتخار جاسوسی و نوکری ده‌ها سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی غربی از جمله سازمان سی‌ای ایالات متحده آمریکا را داشته است.

هر چه بود، اسامه بن لادن و سپاهیان مزدور و آلت دست سرمایه‌اش، ظاهراً به ژرفای تاریکی غارهای تورا بورا واقع در افغانستان پناه برده و چون سوزنی در انبار گاه‌گم شدند. با این نیت و برنامه که خداوندگاران زر و زور به نام مبارزه و پیکار با این خفاشان شب‌پرست و علیه تروریسمی که خود در شمار بزرگترین و مخوف‌ترینشان بودند، دست به سرکوب و کشتار محرومان فلات ایران بزنند و در عوض نام جمعیتی مزدور و گمنام را در تاریخ بشریت جاودانه کنند.

در گوشه‌ی دیگری از خاور میانه، جنگ و درگیری‌ای که قرن‌ها بین قوم برگزیده‌ی یهوه، خدای آسمانی یهود و ساکنان بومی منطقه یعنی اعراب فلسطینی جریان دارد، با ورود نیروهای نظامی آمریکا به منطقه و اشغال دو کشور افغانستان و عراق، شدت و حدت بیشتری گرفت! رژیم صهیونیستی بیش از پیش اقدام به شکار مبارزان فلسطینی، قتل عام مردم، ویران نمودن شهرها و آبادی‌ها و ایجاد دیوار حائل نمود. دیواری که انگ و نشان نژادپرستی و شوونیسم صهیونیستی را بر پیشانی خود داشت و لکه‌نگی بود بر دامن بشریت و آنانی که هم‌صدا با نیروهای ضد بشری پیرامون دیوار برلین هیاهو و جنجال بر پای نموده بودند! و ویرانی آن در حضور نیکسون رئیس‌جمهور اسبق ایالات متحده آمریکا را به عنوان نشانه‌ی ظهور نظم نوین جهانی، گسترش دموکراسی، مرگ سوسیالیسم سرباز خانه‌ای، تولد سوسیالیسم انسانی و غیره جشن گرفته بودند.

میان رودان و سرزمین آشور و بابل که در یاد و خاطره‌ی یهوه و قوم برگزیده‌اش اثری ناگوار و تلخ بر جای گذاشته‌اند، هر دم بمباران می‌شوند! باشد که این دو منطقه نه تنها خاطره‌ی مهد تمدن‌گیتی بودن و قد برافراشتن در برابر خدای آسمانی و قوم برگزیده‌اش را از یاد ببرند بلکه خاطره‌ی اولین بیانیه‌ی دروغین حقوق بشر و ارج‌گذاری به عقاید و فرهنگ و آداب و رسوم دیگران را نیز در دل زخم خورده و خون‌فشان خود دفن نمایند.

بغداد و کاخهای افسانه‌های ایش در میان شعله‌های سرکش و مهار نشدنی آتش می‌سوزند و خاکستر می‌شوند! شهرزاد از کوچه پس کوچه‌های ماتم گرفته و خون آلود بغداد می‌گریزد و پناهگاهی می‌جوید تا در آن پنهان شود. قصه‌گوی شیرین زبان و شهر آشوب شب‌های رویایی و عشق آفرین بغداد، مویه‌کنان و ضجه‌کنان پای به فرار می‌گذارد. او با دلی شکسته و موهائی پریشان، کوله بار خاطرات شیرینش را در ویرانه‌های شهر و در میان اجساد کشته‌ها بر جای می‌گذارد و رنج آوارگی و درگیری را بر خود هموار می‌سازد. باشد که به دام نیفتد و به یمن جهانی شدن سرمایه و گسترش بازار، عنوان کالا در بازارهای برده‌فروشی دین‌فروشان یهودی و اسلامی به معرض فروش گذاشته نشود.

جگر دجله که سالهای سال هزاران لب تشنه و جگر عطشان را جلا بخشیده و سیراب نموده از شعله‌ی آتش بمب‌های ناپالم و راکت‌های رهنزان آن سوی دریاها بریان است و دوقلوی همیشگی و جاودانه اش فرات بر روزگار تباہ مردم عراق و ماتم زنان و کودکان بی‌پناه خون می‌گریزد. پنداری، جهانیان از افسانه‌های هزار و یک شب و داستانهایی که در باره‌ی بابل و شب‌های بغداد بر سر زبانهاست، خسته شده و در ویرانی و خرابی این سرزمین با ویرانگران و دهشت‌افکنان همصدا و همگام شده‌اند! ویرانی بابل و تبدیل منطقه آشور به زمین‌های سوخته، می‌تواند برای دومین بار به آرزوی خدای آسمانی یهود و قوم برگزیده اش که انتظار بیغوله شدن بابل تا پایان جهان را داشته و دارند جامه‌ی عمل ببوشاند و زمینه‌ای فراهم نماید تا رویای اسرائیل بزرگ و استراتژی سرزمین صهیونیستی نیل تا فرات تحقق یابد.

غرش هواپیماها، انفجار سلاحهای مهیب و مرگ بار، پرواز جنگده بمب افکن‌ها و راکت‌ها بر فراز بغداد، در مخیله‌گنبدیده و متعفن سران کشورهای عربی و اسلامی که به وجد آمده‌اند، افسانه‌ی فرود آمدن صاعقه بر کاخ نمرود و حمله‌ی ابابیل بر سپاه ابرهه را تداعی می‌کند و نیمه‌شبان آنانرا روانه‌ی مسجدها می‌نماید تا سجده شکر بجای آرند و پیشانی کبره‌بسته را بر آستان خدای سرمایه و پیامبر برگزیده اش که نه از کوه طور و بیت اللحم و غار حرا، بلکه از کاخ سفید و اشنگتن ظهور نموده است بسایند و مراتب بندگی و عبودیت خود را به اثبات برسانند!

میان رودان در آتش می‌سوزد! فزون بر قربانیان بی‌شمار بمباران‌های مداوم و پی‌در پی بغداد و دیگر شهرهای عراق، روزانه ده‌ها کودک بیگناه و معصوم بر اثر کمبود مواد غذایی و عدم وجود دارو و وسائل

بهداشتی و درمانی تلف می شوند. زنان و دختران بیشماری مورد تجاوز جنسی قرار می گیرند یا توسط باندهای آدم ربا، ربوده شده و در بازارهای برده فروشی به فروش می رسند تا رونق بخش فاحشه خانه و کلوپ های شبانه ی دنیای سرمایه داری باشند.

و موش نقب تاریخ به نظاره نشسته است تا فاجعه ی نکبت بار دموکراسی، شمار قربانیان و غارت و ویرانی آثار تمدن بشر را با اشک کودکان و زنان بی پناه عراقی بر صفحه ی لباس های نیم سوخته قربانیان و خشت های خام خانه های ویران و در هم کوبیده شده نگارش کند.

ایرانشهر با آینده ای مبهم و نامعلوم دست به گریبان است. سرکوب و خفقان و شکنجه و اعدام به اوج خود رسیده است. بیکاری و گرانی بیداد می کند. رشوه خواری و اختلاس و چپاول به شیوه ای مرسوم و متداول تبدیل شده و بصورت جزئی از زندگی مردم در آمده است. اعتیاد و فحشاء سراسر جامعه را به منجلابی متعفن و کشنده مبدل نموده است. هزاران دختر و زن جوان در پی به دست آوردن لقمه ای نان به تن فروشی و روسپی گری روی آورده اند! ربودن و قاچاق زنان و دختران به بازارهای برده فروشی کشورهای مسلمان منطقه به امری عادی و روزمره بدل شده است! کودکان زیادی در مسیر مدرسه و خانه ربوده می شوند و پیکرهای بیگناهشان که توسط باندهای مافیائی مجرب و معتقد به خدای کعبه و محمد و ائمه ی طاهرین و ولی فقیه، عاری از قلب و کلیه و چشم شده طعمه حریق می شوند. مجالس و محافل عروسی و جشن تولد و شادی مورد یورش و حمله ی گزمه های رژیم قرار می گیرند و شرکت کنند آزار و اذیت و شکنجه می شوند. الفاظی چون جوانمردی، نر مخوئی، نوش خواری، شادی و غیره از میانه ی مردم رخت بر بسته و جایشان را به سوگ و ماتم و کینه و فرار از هم نوع سپرده اند. جوانان به بی تفاوتی رسیده اند و طبقه ی کارگر به اعتیاد و خراف پرستی روی آورده است.

حاکمان دیو سیرتی که از جنگ و کشتار و ویرانی سودها برده و ثروت های بیکران اندوخته اند، شب و روز در کارند تا به بهانه ی انرژی هسته ای و دخالت در امور عراق و لبنان شعله ی جنگ دیگری را بر افروزند و تعداد دیگری از جوانان این مرز و بوم را در تئور نفرت انگیز و مضمّن کننده اش خاکستر کنند!

قدرت طلبان و در صف نوبت ایستادگان فرمانروائی و حکومت نیز با وجود تپهاها و توسری هائی که از خفاشان حاکم بر ایرانشهر خورده اند به خاطر حفظ منافع و شریک شدن در غارت و چپاول مردم بی پناه با

حاکمان همصدا و هم گامند! اینان نیز بدون ارائه ی تحلیلی درست از اوضاع ایران و جهان و تلاش در راه آگاهی و بسیج مردم علیه جهل و خرافات و خود کامگی، به سبک و سیاق خود تلاش می ورزند تا زمینه ی جنگ خاتمانسوز و ویرانگر مورد علاقه ی حاکمان را فراهم نمایند! باشد که نیروی غالب پس از ویرانی ایرانشهر و قتل عام توده های مردم اینان را به جای آنان بر مسند پادشاهی و خلیفه گری بنشانند و زمام امور ایرانشهر و سرنوشت مردم را به دست های بی کفایت و خون آلود این دزدان با چراغ و آزمند و حریص بسپارد!

مردم جان به لب رسیده و خاکستر نشین نیز با جهل و خرافه پرستی و اوهام دست بگریبانند و نجات خود را از پروردگار و آفریدگاری می طلبند که دیوان و اهریمنان حاکم نمایندگیش را می کنند و هر روز قربانیان بیشتری را بر روی سنگ قربانگاهش سر می برند! خبرهای داغ و امیدوار کننده ای در باره ظهور مهدی بر سر زبانهاست. جوان و پیر چشم انتظارند و اجرای عدالتی را چشم به راهند که حضرت با تکان دادن تیغ ذوالفقار و با به راه انداختن دریائی از خون به اجرا در می آورد.

در گوشه ای از فلاتی که زادگاه تمدن بشری و محل پیدایش بزرگترین امپراتوری دوران خود بوده، ایستاده ام و مات و مبهوت بر این همه درنده خوئی و تبهکاری از اندازه فزون چشم دوخته ام!

در زیر پایم گورستانی از بشر دوستان و آزادی خواهان قرار دارد به قدمت تمام تاریخ منطقه. و گوشم پر است از فریاد آزادیخواهانه و مساوات طلبانه ی بردیا و مزدک و حلاج و میلیون های دیگر که با نام و گم نام زیستند و با پر افتخار نمودن سر دار، عزت و شرف انسانی را ارج نهادند و گوهر آزادی را پاس داشتند.

نگرانی و تشویش در فضا موج میزند و دیو تبهکار و درنده خوی توطئه و نیرنگ و ریا سخت در کار تا کشور را ویرانتر و حلقه های زنجیر اسارت مردمان را تنگ تر و مستحکم تر نماید. تا چه شود پایان کار و نتیجه ی این تبهکاری های ددمنشانه و دیوسیرتانه به کجا انجامد.

هوای شبانگاهی صاف است. ستارگان در آسمان می درخشند و ماه بی وقفه و خستگی ناپذیر، در آسمان شب دلربائی می کند و از فراز ستیغ قله ی زیبا و فریبنده ی سلسله کوه های زاگرس و البرز پرتو افشانی می نماید. مه رقیقی در دامنه های کوهسنان در حرکت است و با هزاران انگشت خیال انگیز گیسوان افشان و طلائی رنگ ماه را نوازش می کند.

ایران شهر در ساحل شب آرمیده و خواب روزهای روشن و درخشان بهاری را می بیند! با میلیونها قلب تپنده و زنده. میلیونها قلب خونین و امیدوار! با آرزوهائی رنگارنگ و خرد و کلان! آرزوهائی تحقق یافتنی و آمالی که بی گمان روزی به گور برده خواهند شد!

سوشیانت استوت ارته، در درون غاری صخره ای و آذین بسته با ستون های آهکی بر بستر خواب غنوده است. ستون های آهکی، چه آنها که گوئی از زمین روئیده اند و چه آنها که از سقف آویزانند و قندیل بسته اند، به خوابگاه سوشیانت جلوه ای جادویی و رؤیائی می بخشند و بر شکوه و عظمت گیرا و خیره کننده اش می افزایند. بستر سوشیانت که بر تختگاهی آهکی قرار دارد، قرنهایست که از دید بازدید کنندگان و پناهندگان به غار، اعم از آدمی و حیوان و پرنده مخفی مانده است. تختگاه با همه ی طبیعی بودنش، صخره ای تراش خورده و تزئین یافته از مرمر سفید یک دست را می ماند که با دستان توانا و معجزه گر هنرمندی عاشق و سودا زده شکل پذیرفته و حجاری شده است.

نسیمی خنک و زندگی بخش بر چهره ی سوشیانت می خورد و او را از چنگال خواب می رباید. تکائی می خورد. به آرامی چشمانش را می گشاید و به سقف غار خیره می شود. دست راستش را ستون بدن قرار داده و سر از بالین سنگی بر می دارد. بر بسترش که خاکستر و مغاک روزگاران بر آن نشسته می نشیند. با پشت دست چشمان خواب آلوده اش را می مالد و خمیازه ای می کشد. بدنش را کش و قوسی می دهد. با مشت های گره کرده بر سینه ی ستیرش می کوبد. چشمانش را باز و بسته می کند. دور و برش را با کنجکالوی و دقت نگاه می کند.

تیرگی شب بر غار سایه انداخته است. سیاهی و سکوت بر فضای خیال انگیز و آرام غار فرمان روائی می کند. دیدگان نیز بین سوشیانت دل تیرگی را می شکافند و همه ی گوشه و کناره های غار را می کاوند! به فکر فرو می رود:

- در چه برهه ای از زمان بسر می برد؟ علت بیدار شدنش چیست؟ خیلی سریع در می یابد. لبخندی می زند. بلافاصله چهره در هم می کشد و چین و چروک های پیشانییش در هم گره می خورند. بیداری ناگهانی و دور از انتظار او تحت تاثیر خوابی بوده که دیده است. او در خواب و رویای شبانگاهی خود دیده که اهریمن با سپاهی گران از دیوان بر ایران شهر تاخته و ضمن ویرانی مراکز علمی و آتشکده ها، روشنفکران، سپاهیان و

برزگران و صنعت گران ایرانشهر را به بند کشیده و سپاهی و تباهی روز افزون را بر سرزمین نور و روشنائی حاکم نموده است! چشمانش را بر هم می گذارد. گوشه ها و زوایای مغزش را با دقتی توأم با وسواس می کاود. خواب دوشین را از لایلای سلولها و قشر خاکستری مغز بیرون می کشد. مورد کنکاش و تجزیه و تحلیل قرار می دهد و با شک و تردید از خود می پرسد:

- آیا چنین است و رسالت من در آشنائی و آشتی مردمان با راستی و پرهیز از دروغ و گرایش به سوی اهورا مزدا یعنی آن خرد و اندیشه ی بی نهایت بزرگ که در شط زمان و مکان جاریست, آغاز شده است؟

چشمانش را می گشاید و یک بار دیگر سرتاسر غار را از نظر می گذراند. در همه ی دورانی که سوشیانت در خواب بوده غار دچار تغییرهای فراوانی گردیده است. از خط نوشته های عیلامی و آرامی و اکدی و میخی نگاشته شده بر دیواره ی غار نشانی دیده نمی شود. گذشت زمان و تغییرهای آب و هوایی آثارشان را از سینه ی سنگها و ستون های آهک زده است. در عوض کلمه ها و جمله های گوناگونی با خط و کتابتی که بیشتر متعلق به اعراب و ساکنان شبه جزیره ی عربستان می باشد بر روی سنگها و دیواره ها نگاشته شده است. هر رهگذری خطی به دل تنگی نوشته و یادگاری و اثری از خویش بر جای گذاشته است. دهانه ی غار روشن است و نوری ملایم چون پرده ی خیال به درون می تراود.

سوشیانت دستان ستبر و پر قدرتش را تکیه گاه بدنش قرار می دهد. به آرامی از جایش بلند می شود. با گامهای مطمئن و استوار به راه می افتد و خودش را به دهانه ی غار می رساند! چشمانش را گرد می کند و نگاهش را به پاتین می دوزد. کوهستان در توده ی انبوهی از حریر مه غرق شده است. نوری انبوه و خیره کننده در کوهپایه و دامنه ی دشت می درخشد. خرمن نور رنگارنگ که گوئی از پشت منشوری بزرگ تابیده می شود مخمل مه را می شکافد و خود را از کوهپایه و دشت به بلندای کوه و نقطه ای که سوشیانت ایستاده است می رساند.

سوشیانت از تماشای خرمن نور و تنوع رنگهای آن که با مه در می آمیزد و در قطره های شبنم منعکس می شود به وجد می آید! حیران و سرگردان به شعاع های رنگارنگ نور خیره می شود. ناگهان صدای غرش سهمگینی از سمت راست به گوشش می رسد و رشته ی افکارش را پاره می کند. بدنبال آن انفجار مهیب و دهشتناک, شعله های آتشی بزرگ به آسمان زبانه می کشد و آسمان شب را چون روز روشن می کند!

سوشیانت که هنوز تحت تأثیر خواب سنگین گذشته قرار دارد به فکر فرو می رود و انگشت حیرت به دندان می گیرد! از دوران انفجار و فعالیت آتشفشانها و سر برون کردنهای توده های مذاب زیر زمینی قرنهای گذشته و در دشت های پهناور و سر سبز ایرانشهر آتشفشانی زنده و در حال فوران وجود ندارد! سرش را در میان دستانش می گیرد و از یاد و خاطره اش یاری می گیرد! به مغزش فشار می آورد.

- نه! در نقطه و سمت و سوی روی دادن انفجار حتی قله کوهی بلند و آتشفشانی خاموش و غیر فعال وجود نداشته است!

با چشمان تیز بینش تیرگی شب را می شکافد. یادها و خاطره های انبار شده در لایه های مغزش را دو باره و سه باره مورد بررسی و کنکاش قرار می دهد! دفتر خاطره های انبار شده در نیمکره های مغزیش را ورق می زند! اما علتی برای رخداد چنین انفجاری پیدا نمی کند.

انفجاری دیگر رخ می دهد! انفجاری دهشتناکتر و مهیب تر از اولی! اما در سمت و سوی چپ و در نقطه مقابل انفجار اول! تندر سوزان و هلاک کننده ای بر نقطه ای از خراسان بزرگ فرود می آید! بر کابل، سمنگان، بدخشان، قبادیان یا بلخ! بر گوشه ای از آن سرزمین مقدس و دوست داشتنی! زادگاه اشو زرتشت!

دستی به ریش پر پشتش می کشد و با خود می اندیشد:

- چه اتفاقی روی داده و چه فاجعه ای در راه است؟

نفس عمیقی می کشد. به پائین می نگرد! آنجا که شعاع های نورهای رنگارنگ چون گیسوان خورشید پس از عبور از منشور، مخمل مه غلیظ را می آریند و حالتی رویائی و دل انگیز به شب های دامنه ها و بلندی کوهستان می بخشند. حریر خاطره انگیز و وسوسه کننده ی مه از فراز و نشیب دره ها می گذرد. شبنم های زلال و شفافش را بر روی سنگ و خارا سنگ های دامنه و حریر برگ و گل برگهای گلهای معطر کوهی بر جای می گذارد و چون خیالی سحرانگیز و جادو کننده آرام آرام بالا می آید.

سوشیانت احساس سرما می کند و سراسر بدنش به مور مور می افتد! تصمیم می گیرد به درون غار برگردد و سپیده صبح را در انتظار بنشیند. قدری تکان می خورد و پاهایش را جابجا می نماید. غرش هول انگیز دیگری او را بر جایش میخکوب می کند. میان رودان شعله ور می شود. فینیقی و کلد و آشور در میان شعله های آتش بی امان می سوزند! بابل باستانی و عروس شهرهای جهان که در روزگار آن گذشته شکوه و جلال و زیباییش به همراه ناز و افاده فروشی و عشوه های فریبنده و دلربای

دختران ماه چهره و شهر آشوبش رشک و حسادت جهانیان و بیهوه خدای آسمانی بیابانگردان و چادر نشینان صحرای سینا را بر انگیزخته بود به لرزه در می آید! پنداری که باغ معلق بابل فرو می ریزد و با خاک زمین یکسان می شود! کاخهای پر شکوه و افسانه ای بابل فرو می ریزند! خرمنی آتش از دل دجله بیرون می ریزد و بسوی سپهر لاژوردین لهیب می کشد. نخلستانهای زیبای کناره ی دجله گر می گیرند و بیشه زارهای پیرامون شهر به تلی از خاکستر مبدل می شوند!

سوشیانت سرگشته و هراسان سرش را در میان دو دست می گیرد. زانوی نیایش بر زمین می گذارد. دستانش را به سوی آسمان شب بلند می کند و آهسته می نالد:

- ای مزدا اهورای بزرگ، ای آنکه جهان را آفریدی. و انسان را آفریدی! ای آنکه انسان را از خمیر مایه خرد شکل بخشیدی و در گهواره دانش بیکرانت پروریدی! ای آنکه انسان را به نیروی علم و تفکر و شناخت مسلح ساختی و وظیفه ی پاسداری و آبادانی و پاکیزگی زمین، سر سبز نگه داشتن دشتهای پهناور، پرورش جانوران مفید، گسترش شهرها، رونق حرفه و فن و آموزگاری و مربی گری ابر مردان اهورائی را بر عهده اش نهادی و ایزدان و امشاسپندان مینو سرشت و پاک را به یاریش گماشتی تا مددکار و یاری دهنده ی انسان باشند، گیتی را چه می شود؟ ای آنکه مهر جنگاور را به نگهبانی و پاسداری این مرز و بوم گماشتی و ایزد بانویی چون ناهید را وظیفه دار باروری زمین، جوشندگی و پر آبی چشمه ساران و پرستاری و تیمار زنان ایران شهر در زمان باروری و زایش و زایمان نمودی، انسان به کجا می رود؟ ای آنکه زهره ی چنگی را بر بام فلک گماشتی تا شادی و سرور ساکنان ایرانشهر را پاس بدارد و راه نفوذ و ورود غم بدین مرز و بوم را ببندد، ایزدان مینو سرشت و برگزیدگان اهورائی به چه کاری مشغولند؟ ای اهورا مزدای بزرگ، آیا انسان را در برابر اهریمن بد کنشت و دیوانی که مبشر و مروج پلشتی و ناپاکی و ویرانگری بر روی زمینند، تنها گذاشتی و یکه و بی یاور در پیکار و نبرد با نیروهای اهریمنی رهایش کردی؟ آیا اشاعه دهندگان خرد، راستی و مهر ورزی یعنی سپاهیان نور و روشنائی را در آوردگاه نبرد با ظلمت و جهل و تاریک اندیشی رها نمودی و دست از یاریشان برداشتی؟ ایزدان را چه می شود؟

دستی بر کمرش گرفته و با گامهای آهسته و آرام به عمق تاریکی غار پناه می برد. بر روی بسترش می نشیند و غمگانه زمزمه می کند:

- جهان را چه می شود؟ بر بلخ اهورائی و بابل زیبا که روزگاری عروس جهانش می خواندند چه می رود؟

لیخندی بر لبانش می نشیند. با کف دست راست موهای جلوی پیشانیاش را نوازش می کند و نجوا کنان می گوید:

- مرا چه می شود؟ چرا ندانسته انگشت اتهام را به سوی ایزدان و امشاسپندان مینو سرشت دراز می کنم و انسان، این موجود سرشته از خرد و آراسته به زیور دانش را به بی خردی و تبهکاری متهم می نمایم؟ بهاران است! بی گمان تشتر فرشته ی باران و آب های روان بر اپوش آن پتیاره ی دل سیاه که جهان را ویران، مردمان را گرسنه، گلستانها و بوستانها را خارستان می خواهد، یورش برده و تلاش می کند تا وی را به دنیای تاریکی ها و ظلمت جاودانه که قلمرو اهریمن و دیوان بد کردار است براند! تا صبح خیلی مانده و ستاره ی صبحگاهی هنوز سر از دریچه ی مشرق بر نیاورده است. سوشیانت استوت ارته دستانش را در اطراف بسترش به گردش در می آورد. چوبدستی زمخت و قطورش را لمس می کند. آنرا در میان انگشتانش فشار می دهد و لیخندی بر لبانش نقش می بندد.

طولی نمی کشد. لیخند از روی لبانش محو می شود. غمی جانکاه سراپای وجودش را فرا می گیرد. پرسشی بزرگ در مغزش طرح می شود. مهره های پشتش به لرزه می افتند و عرقی سرد بر پیشانیاش می نشیند!

- آن خواب و رویا چه معنی و مفهومی داشت؟ چرا در این زمانه و در این هنگامه بیدار شده ام؟

با گوشه ی پیراهن عرق پیشانیاش را خشک می کند و تلاش می ورزد تا بر خود مسلط شود.

ایرانشهر و توده های ساکن در آن، بدترین و هول انگیزترین دوران زندگی خود را پشت سر می گذارند! اهریمن بد کنشت و دیوان بر سرزمین اهورائی ایرانشهر مسلط شده و مردمانش را به بند کشیده و در حصار جهل و خرافه های بی بنیاد چهار میخ نموده اند! مهرورزی و عاشق شدن را گناه می شمارند و عاشقان را بی مهابا به مسلخ می کشند. با شقاوت و بی رحمی نان از لب مردم دریغ می دارند و دختران ایران شهر را در بازارهای برده فروشی جهان به معرض فروش می گذارند! در محدوده ی ایرانشهر و در سرزمین های تحت حاکمیت اهریمن، سخن گفتن از رحم و شفقت گناه محسوب می شود. نوع دوستی کفر است و میهن پرستی الحاد و شرک. در این سامان بلاخیز که در زیر نگین اهریمن قرار گرفته حتی کودکان خردسال و نو جوانان نیز در امان نیستند! در دوزخی چنین، سر

سپردگان اهریمن و خادمان معبد خدای زر، کودکان را دسته دسته می
دزدند، سر می برند و پس از برداشتن قلب و کلیه و چشم و سایر اعضا
بدن آنان، پیکرهای پاک و بی گناهایشان را در کوره های آجر پزی و
تتورهای آدسوزی می سوزانند و به خاکستر مبدل می کنند!
نگاهی به دهانه ی غار می اندازد:
- تا درخشش سپیده دم چقدر مانده است؟ بر ایرانشهر و زنان و مردان
اهورائی چه می گذرد؟
آنگاه که اهریمن تسلط یابد،
خرد و دانش به بند کشیده می شوند.
تیرگی و تند خوئی ذره ذره به درون سینه و قلب ها نفوذ می کند.
راستی و مهربانی رخت می بندد.
آسمان روی بر میتابد.
چشمه ها خشک می شوند و برکت از زمین می رود.
مهر از میانه می رود
و عداوت و بیگانگی در کوچه های شهر
رژه می روند
تا در سینه های سرد
و لب ریز از کینه های کور
دلها به خاره سنگ بدل شوند
و شب چراغ مغز
بیکاره و تپاه شود
و فرزانه مردمان
در محبس جهل و تیرگی
که بنیان فکنده اهرمن
عمری به سر برند
و گزمه ها با دستهای خون چکان
بر دشتهای سینه شان
بذر شقایق و لاله ولو کنند
در هر سپیده دم،
و دیوان بهشتی بپا کنند
از بهر عیش و نوش
بر دوزخی چنین
کز بهر مردمان بنیان نهاده اند!

زمان را از یاد برده است! به گوشه و زوایای مغزش سرک می کشد و سعی می کند حواسش را جمع و جور نماید. رویای شبانه و بیداری نا بهنگام و ناخواسته افکارش را بهم ریخته است. در صدد یافتن علتی اساسی برای بیداری خود و دانستن وضعیت کنونی ایرانشهر بر می آید!

بر انگیزته شدنش از پس هزاره ایست! آنگاه که ایرانشهر با مصیبتی بزرگ دست به گریبان است! و مردمان همه ی روزنه ها را بر روی خود بسته می بینند و راه به جایی نمی برند!

تلاشش بی نتیجه نمی ماند. آخرین سفرش را به خاطر می آورد. لیخندی رضایتمندانه بر لبانش نقش می بندد. لیخندش پایدار نمی ماند! سریع چهره در هم می کشد و چین های عمیقی بر پیشانیاش نقش می بندد.

به کجا رفته بود و از کجا باز می آمد؟ آهان! بخاطر آورد! از مصر بر می گشت! سرزمینی آباد، حاصلخیز و کهن! با مردمانی مترقی و با فرهنگ! سوشیانت در میانه ی راه به صحرائی سوزان و بی آب و علف رسیده بود! بیابانی گرم و سوزان و مسخر در چنگال شن های داغ و روان!

سر زمینی که بی شباهت به دوزخ نبود. با مردمانی سیاه و آفتاب سوخته و بی نهایت خونریز و بی رحم! موجوداتی که در میان شن های روان و زیر چادرهایی از موی بز به سختی روزگاری گذرانیدند! قوتشان شیر شتر بود. به همراه ملخ های دریائی و گوشت سوسمار. گاهگاهی نیز چند دانه خرما خشک که به دندان می کشیدند. پیشه شان دزدی و راهزنی و پروردگاران و آفرینندگانشان اشباح و هم انگیز بیابان و پیکره های زشت و دهشت انگیزی که از سنگ و چوب تراشیده یا با خشت خام ساخته بودند. مردمانی خشن و بی ترحم که غارت و چپاول کاروانیان مصر و یمن و روم و تجاوز به ممنوع را در ردیف افتخارهای خود می شمردند و آنگاه که زن و دختری را از قبیله های همجوار و سیاه چادرهای همسایه خود می دزدیدند یا مورد تجاوز جنسی قرار می دادند در باره اش شعرها می گفتند و قصیده ها می سرودند! و چنان وقیح و دریده بودند که آن شعر و سروده را با صدای رسا و بلند در مجامع و محافل می خواندند یا بر دیواره ی بت خانه ی عمومی شان که در مرکز بیابان قرار داشت می آویختند! این صحرا نشینان خشن و بدوی نه تنها از خونریزی و جنایت ابائی نداشتند بلکه فرزندان خود را نیز در پای بت ها و خدایان ساخته و پرداخته ی دست های خشن و غیر هنرمند خود قربانی می کردند و با کارد و خنجر و شمشیر گلویش را می بریدند!

شیوه ی زندگی در بیابان و روزگار بدین سیاق گذراندن سبب شده بود تا این مردمان زنان را در شمار انسانها به حساب نیاورند و دختران را به محض تولد و گام گذاشتن به دنیای خاکی زنده بگور نمایند!

سوشیانت به سرعت و بدون فوت وقت آن سرزمین نفرین شده و مردمان دیو سیرتش را ترک گفته بود!

سوشیانت می دانست که آن قوم شقی و بی فرهنگ هر شب که خورشید در دریچه ی مغرب نهان می شود، در پای توده های آتش می نشینند و شمشیرها و داس های زنگ زده خود را تیز می کنند. جلا می دهند و در نیام های چرکین و متعفن خود قرار می دهند!

آنان که در عین سنگ دلی و شقاوت از تفرقه و پراکندگی ساکنان بیابان رنج می بردند، در آرزوی روزی به سر می بردند که بتوانند در پناه وحدت و همبستگی قبایل عرب، بر سرزمین های آباد و متمدن بتازند و ضمن ویرانگری و چپاول و غارت، فرهنگ جاهلیت و عقب مانده ی خود را در میان مردم گیتی بپراکنند!

گیتی در انتظار چه آینده ی تاریک و دهشت انگیزی بود؟ آیا اهورا مزدا و امشاسپندان و ایزدان مینو سرشت که خرد را می ستودند و جهان را آبادان و پر رونق می خواستند، به موقع به فکر نجات گیتی می افتادند و با نیروی شگرف و کارگشای دانش و روشنائی چاره ی اهریمن بد کنشت و دیوان تبهکار را می نمودند؟

آیا زنان و مردان اهورائی و پاک سرشت ایرانشهر می توانستند در برابر یورش این قوم مقاومت و پایداری نموده و آنان را شکست خورده و خوار به دل صحرای سوزان و بی آب و علف باز گردانند؟

تسلط این قوم و فرهنگ صحرائی و بیابانشان ایرانشهر را ویرانه و جهان را به نابودی و تباهی می کشانید!

سوشیانت یورش سبعانه و ددمنشانه ی این قوم را هرگز بچشم خود ندیده و از زبانی نیز نشنیده بود! زیرا سالها پیش از حمله ی این قوم در همین غار و این مکان خوابی سنگین و گران فرو رفت! تا دگر روز که بر خیزد و رسالت خویش را به پایان برساند!

فرهنگ و تمدن دستاوردی بود اجتماعی و ابداع کنندگان و خالقان آن انسانهایی بودند که با استفاده ی صحیح و بهره برداری درست از آنچه در سفره زمین وجود داشت و آنچه که در دل خاک نهان بود، زندگی خوب و راحتی را برای خود و دیگر هموطنانشان فراهم نموده و با فراغ بال به آبادانی جهان همت گماشته بودند. اقوامی چون قبطی ها، فنیقی ها،

سومریان، بابلی ها، اکدها، آشور و عیلام در کنار رودخانه های پر آبی چون نیل و دجله و فرات و کرخه و کارون بنای تمدنی بزرگ و پر رونق را پی افکندند. تا آنجا که رشک و حسادت یهوه خدای آسمانی یهود و قوم برگزیده اش را برانگیختند! مردمان آن نواحی با بنای زیگورات های بلند، کوهستان را به دشت آوردند و اولین مأمن و پناهگاه انسان را با زیستگاه بعدیش آشتی دادند. کتابت و نقاشی را ابداع نمودند و به سفالگری و کشاورزی پرداختند!

در حالیکه در میان شن های روان و سراب های دهشتناک بیابان جز اوهام و خرافه پرستی و سنگدلی و شقاوت بیار نمی آمد و فرهنگ و تمدنی پای نمی گرفت!

سوشیانن در زمان ترک بیابان و دور شدن از ساکنان وادی سوزان با خود اندیشیده بود که اگر آنان به حرکت در می آمدند و به نیت پلید خود جامه ی عمل می پوشانیدند، چه اتفاق شوم و سهمگینی رخ می داد؟ آنان جز شقاوت و سنگ دلی و چپاول و غارت و بیدادگری چیزی نداشتند تا برای مردمان سرزمین های آباد و با فرهنگ به ارمغان آورند. در صورت پیروزی این قوم و تسلط شان بر سرزمین های آباد بی شک و با یقین تباهی و ظلم و عداوت بر جهان مستولی می شد و کره ی خاکی ما را به جهنمی واقعی مبدل می ساخت!

چشمانش را بست و به فکر فرو رفت.

آنگاه که خرد را ترک گفتند

و دانش را به فراموشی سپردند

راهی نماند جز این

که سخنان سرپا دروغ را

با جان و دل بشنوند

از زبان پیامبران دروغ

و خرافات را برگزینند

با همه ی وجود

که گفتار نیک است!

و جامه ی ریا

بر قامت ناموزون بیار آیند.

و زنان و دختران این کهن دیار را

قرار دهند

در ردیف چهار پایان و بردگان

بس پست تر
ز نوع مرد.
و به شمشیر جهل
بسپارند
جان نو باوگان خود.
و حقیقت را
در رساله های آغشته با دروغ.
و عدالت را
در مکیدن خون بشر.
با این شعار
که کردار نیک است!
و پرده اوهام بر کشند
بر چهره ی جهان
و دروغ و تزویر را پاس بدارند
بهر رضای اهرمن
که پندار نیک است!

تاریک و بی فروغ شود چهر زندگی.
سوشیانت، گناه و خطای مغان زرتشتی در آلوده کردن دین بهی به اوهام و
خرافات آئین ها و ادیان بیابانگردان و صحرا نشینان، بویژه نژاد سامی را
از نظر دور نمی دارد! همچنین قرار گرفتن رهبران و پیشوایان در کنار
قائمیه شمشیر و در رویارویی و مقابله با توده ی مردم و راندن آنان به
دامن تازیان را نا دیده نمی گیرد! اما تن دادن به ذلت و جهل پرستی و اوهام
زدگی مردم را نیز قابل گذشت و بخشش نمی داند!
او دوام و بقای زندگی و بهروزی و سر افزای نوع بشر را در فراگیری و
رعایت سه اصل پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک می داند! بدون
پیراستن شاخ و برگهای اضافی و نگارش رساله ها و دستوالعمل های زاید
و بدون مصرف! به باور وی:

- بشر موجودیست متفکر، دانش پژوه و رو به تکامل. خمیر مایه ی بشر از
خیرست و نه از شر! بنا بر این بخوبی و بدرستی می داند که زندگی در
جهانی بدون پلیدی ها و زشتی ها نه تنها آسایش و راحتی را برای او و
فرزندانش به ارمغان می آورد، بلکه دروازه های رشد و ترقی آینده را نیز
برویش می گشاید. از سوی دیگر، این موجود اجتماعی و متفکر طرفدار
عدالت و برابری و برادری است! بنا بر این چه عواملی باعث می شوند تا

قوم و ملتی از خرد ورزی به خرد ستیزی، از دانش پژوهی به جهل اندیشی، از تفکر به بی خیالی، از برابری به نابرابری و از عدالت جوئی به عدالت ستیزی روی آورند و به تعالیم و آموزه هائی گوش فرا دهند که دروغین بودن آنها و ریا و تزویر و نیرنگ مروجین و اشاعه دهندگانشان از صد فرسنگی قابل تشخیص بوده و فضای زندگی بشر را شدیداً مسموم و غیر قابل تحمل نموده است؟ چرا و به چه دلیل تن به نظامهائی کاملاً طبقاتی و چپاولگر می دهند و نیروهای شر را در مقابله و سرکوب و انهدام نیروهای خیر یاری می رسانند؟

صدای پرنده ای رشته ی تفکرش را از هم می گسلد. نگاهی به دهانه ی غار می اندازد و لبخندی بر لبانش نقش می بندد. فوراً در می یابد که صبح کاذب پرنده را به گمراهی کشانده است.

چوبدستی را در کنار بسترش می گذارد و دراز می کشد. چشمانش را به سقف سنگی غار می دوزد. چند خفاش به سقف آویزان هستند. بقیه نیز یکی پس از دیگری می آیند و خود را به گوشه ای می آویزند. آنها از شکار شبانه بر می گردند و چون تاب تحمل نور و روشنائی را ندارند به تاریکی غار پناه می برند! باشد که از شعاعهای تابنده ی آفتاب و درخشندگی خورشید جهانتاب در امان باشند. شب پرستانی به مراتب بی آزارتر از عوامفریبان و آخرت فروشانی که در پناه جهل پروری و شر پراکنی و با داعیه ی خلیفه گری و جانشینی خدای آسمانی، بهشت ننگین خود را بر جهنم و چرک و خون توده های مردم بنا نموده اند!

با دمیدن صبح و طلوع روشنائی، سوشیانت از جایش بر خاست. بسترش را جمع و جور و در گوشه ای از غار پنهان کرد. دستی به سر و رویش کشید. چوبدستی را برداشت و خود را به دهانه ی غار رسانید. به مشرق آسمان چشم دوخت و با مشاهده ی کاکل گیسوان طلایی رنگ و درخشنده ی خورشید که از پشت کوههای شرقی به آبی آسمان می تابید و موجودات روی زمین را جانی تازه می بخشید احساس شمع و انبساط خاطر نمود. آنقدر صبر کرد تا خورشید آرام آرام از دریاچه ی صبح سر بزند و جهان را کاملاً به جمال بی نقاب خود روشن نماید. سپس با گامهائی آرام و استوار به راه افتاد. با احتیاط قدم بر می داشت. سنگها و سنگریزه های کوهستان را در زیر پاهای استوارش چون فرشی از حریر و پرنیان احساس می نمود.

چند قدم آنطرفتر جوشش و زمزمه ی چشمه ای توجه او را بخود جلب نمود. با گامهائی بلند و استوار خود را به چشمه رسانید. قطرات آب این

ماهی‌های حیات‌بخش و پاکیزه‌کننده‌ی همه‌ی پلیدها چون دانه‌های مروارید
غلطان از خلل و فرج سنگها بیرون می‌زنند و در بستری از شنهای زیبا و
جالب توجه که دستان طبیعت صیقل یافته بودند جریان می‌یافتند.

سوشیانت در آئینه‌ی زلال و شفاف آب نگریدست. دستی به موهای سر و
صورتش کشید و لبخندی بر لبانش نقش بست. چوبدستی را بر زمین
گذاشت و چند کفی آب بصورتش زد. احساس نشاط بیشتری نمود. کفی آب
برداشت و با ولع نوشید. یک کاکلی در کنار چشمه و در نزدیکی سوشیانت
فرود آمد. با تردید به آب روان و سوشانت نگاه کرد. باله‌ایش را تکان داد و
کاکل روی سرش را با غرور به اهتزاز در آورد. تردید را کنار گذاشت.
نوک را در آب فرو کرد و شروع به نوشیدن آب نمود. آبی گوارا و
فرحبخش! مجدداً نگاهی به سوشیانت انداخت و بلافاصله خودش را به آب
زد. سوشیانت محو تماشای کاکلی شده و مژه بر هم نمی‌زد. کاکلی از آب
بیرون آمد. برای آخرین بار نگاهی به سوشیانت انداخت. بال و پرش را
تکان داد و به پرواز در آمد.

سوشیانت در حالیکه لبخندی بر لب داشت، چوبدستی ضخیم و قطورش را
برداشت. دور و برش نگاه کرد و با گامهای استوار به راه افتاد. چند گامی
از چشمه فاصله نگرفته بود که صدای موسیقی حزن‌انگیزی پرده گوشش
را نوازش نمود. چنین آهنگی را هرگز نشنیده بود. هر چه بود به دلش
نشست و احساس غریبی در درونش ایجاد نمود. اطرافش را نگاه کرد. در
آن نزدیکی‌ها کسی نبود. دست راستش را سایبان چشمانش نمود و بدور
دستها نگاه کرد. صدای موسیقی از کوهپایه می‌آمد. آوای حزن‌انگیز و غم
بار نی از کوهپایه بر می‌خاست. دره‌های ژرف و کم عمق و شیارهای
کوهستان را پر می‌کرد و سوار بر بال خیال‌انگیز نسیم صبگاهی خود را
به بالای کوه می‌رسانید!

سوشیانت بر سرعت گامهایش افزود و با شتاب بیشتری به سوی نقطه‌ای
که آوای نی از آن بر می‌خاست روی نهاد.

در نزدیکی محل صدا، خودش را پشت سنگی بزرگ مخفی نمود و
اطرافش را به دقت نگاه کرد. دو سنگ بزرگ و قوی هیکل از نژاد سگهای
گله توجه‌اش را جلب نمودند. آن دو در آن نزدیکی پرسه می‌زدند و هر از
چند گاهی سر بسر همدیگر می‌گذاشتند و جست و خیز کنان به سر و کول
یکدیگر می‌پریدند. سوشیانت با دیدن آنها به وجد آمد. سگ در شمار اولین
حیوان‌های بود که رام انسان گردید و با وی انس گرفت. وجود این حیوان
که به وفاداری و قدرشناسی معروف بود، آنهم از نوع سگهای گله در هر

نقطه ای نشانه ی تمدن، حیات و زندگی انسانهای شریف و نجیبی بود که راستی می افشانند، زندگی می آفرینند، در راه آبادانی زمین گام بر می داشتند و در چرخه ی تولید نقش به سزائی داشتند.

کمی دورتر از محل سگها مردی میانه سال بر روی سنگی بزرگ و رو به آفتاب نشسته و در آلت موسیقی اش می دمید. انگشتان مرد با مهارت و تردستی بر روی نی تکان می خوردند و با جابجائی به موقع و هماهنگ خود به دمی که در نی دمیده می شد شکل و حالت می بخشیدند!

سوشیانت از مشاهده ی مرد خوشحال و سر زنده شد و از نوای حزن انگیز موسیقی اش با وجودیکه برای اولین بار می شنید خوشش آمد! نی شکوه می کرد. ناله سر می داد و حزنی سنگین و توانفرسا که روح را می کائید و خراش می داد از دل و سینه ی چوبین اش بیرون می ریخت. پنداری جهان را ظلم و تباهی فرا گرفته است و در همه ی گیتی نشانی از شادمانی و نشاط یافت نمی شود.

سوشیانت به سنگی تکیه داد. نفس را در سینه حبس نمود و لحظاتی چند به آوای نی مرد گوش فرا داد. با این امید که شکوه گوئی ها و ناله ی نی به پایان برسد و او نشانی از شادی و طرب در گوشه و زوایای آن بیابد. تلاشی بیهوده و بی سرانجام. بالاخره مرد نیز از نواختن نی خسته شد و از دمیدن در آن دست کشید. آهی سوزناک سرداد و چند نفس عمیق کشید. با دستمال کوچکی که از جیب کتش بیرون آورده بود، آلت موسیقی اش را به دقت تمیز کرد و در جیب بغلش جای داد. به اطرافش نگاه کرد. چشمانش را با پشت دست مالید و با احتیاط از جایش بلند شد. خمیازه ای کشید. پاهایش را تکان تکان داد. کش و قوسی به بدنش داد و با صدائی بلند و رسا بر سگ های هی زد. صدا در کوه و دره پیچید و چند لحظه بعد پژواکش به گوش رسید. مرد به پژواک صدای خودش گوش داد و لبخندی ریز و ملایم بر لبانش نقش بست. به سوی قلّه ی کوه برگشت. سرش را بالا گرفت و برای بار دوم با صدائی بلندتر می کشید. فدای مرد نشیب و فراز دره ها را پیمود. به قلّه خورد و پژواک آن بصورت غرشی سهمگین به جانب کوهپایه و دشت برگشت. سگها وحشت زده و هراسان بسوی مرد دویدند و با خیزشی سریع بر بالای سنگ پریدند. آن دو حیوان زبان بسته در حالیکه دم تکان می دادند پوزه های خیس شان را بر کفشها و پاچه های شلوار مرد می مالیدند و لوس بازی و شیرین کاری می نمودند.

سوشیانت خنده کنان و ذوق زده از پشت سنگ بیرون آمد و رو به سوی مرد گذاشت. سگها با مشاهده ی سوشیانت از سنگ پائین پریده و شروع به

پارس کردن نمودند! آنها بر اساس غریزه ی ذاتی اعلام خطر کرده و صاحبشان را از حضور غریبه ای در آن نزدیکی با خبر می نمودند. مرد میانه سال به سمت و سوی حرکت سگها نگاه کرد! با دیدن سوشیانت، از سنگ پائین پرید. بر روی زمین خم شد و سنگی بر داشت. سپس سنگ را به جانب سگها پرت نمود و آنها را دعوت به آرامش و سکوت کرد.

سوشیانت به چند قدمی مرد رسید. مرد با بهت و حیرت فراوان او را نگریست. مردی بلند قامت، با ریش و موهای سپید و بلند و پوستی پلنگ بر تن! مرد به پائین نگاه کرد و به پاپوش های سوشیانت که آنها نیز با تکه های از پوست پلنگ تهیه شده بودند خیره شد. یک مرد کوهستانی تمام عیار که از زمانه ای دور و دراز می آمد و نشانه هایی از انسانهای نخستین و تمدن های اولیه با خود داشت. مرد حیران و سرگردان و متعجب از آنچه در برابر خود می دید، لبخندی زد و با تردید و دو دلی به سوی سوشیانت گام برداشت آمد.

سوشیانت سلام گفت و مرد با مهربانی جواب داد و شتابان بسوی شتافت. سگها به دنبال مرد به راه افتادند. در اطرافش جست و خیز می نمودند و پوزه بر پاهایش می مالیدند. با چند گام بلند آندو بهم دیگر رسیدند. مرد دستش را بسوی سوشیانت دراز کرد و دست او را بگرمی فشرد. سپس متعجبانه پرسید:

- از کجا می آئی و به کجا میروی؟

سوشیانت تبسمی نمود و در جواب گفت:

- از بالای کوه می آیم و به شهر می روم!

مرد نگاهی به سر تا پای وی انداخت. موهای بلند و ریش انبوهش را با دقت نگریست! لباس هایش را که از پوست پلنگی وحشی و به طرز کاملاً ابتدائی سر هم بندی شده بودند ورنده کرد. سپس در حالیکه او را دنبال خود می کشید گفت:

- پیداست که آدم خوش شانسی هستی! چون پیش از آنکه به دشت برسی و سر از میون شهر نشینا در آری با من برخورد نمودی!

سوشیانت با تعجب پرسید:

- چرا؟ رو برو شدن و برخورد با شهر نشینان چه عیبی دارد؟

مرد او را در پناه سنگی بزرگ کشید. کت رنگ و رو رفته اش را از تن بیرون آورد. آنرا بر روی زمین پهن نمود و گفت:

- بنشین! حتما گرسنه ای و صبحانه نخورده ای! استراحتی بکن! لقمه نانی بخور تا بگویم که چرا شانس آوردی و قبل از رسیدن به دشت با من رویرو شدی!

سوشیانت از لطف و صفای مرد تشکر کرد. کت را به کناری زد و بر روی زمین نشست. مرد دستمال بزرگی را از کمرش گشود و روی روی او نشست. دستمال را گشود. بوی نان خانگی و پنیر تازه در کوهپایه پیچید و سوشیانت را حالی به حالی کرد. مرد لقمه ای گرفت و با اشاره ی سر او را بخوردن ترغیب نمود. سوشیانت تبسمی نمود و گفت:

- موسیقی را خوب می نوازی! به دل می نشیند. با همه ی غم و غصه ای که درون نهفته و بیشتر به ناله می ماند.

مرد لبخندی زد و با لحنی آرام گفت:

- پدرام دشتبان و دهگان بودن. خودم نیز به چوپانی و گله داری مشغول بودم. زندگی راحت و پر سعادت داشتیم. زمین های زراعتی رو از دست پدرم خارج نمودن. به ناچار به شهر مهاجرت کردیم و حاشیه نشین شدیم. پس از مدتی پدرم مرد و عمرش رو داد به شما. مادرم نیز پس از مرگ پدرم دق مرگ شد و به ابدیت پیوست. هر چه خاک قبر اوناست عمر شما باشه. من ماندم و بیکاری و تنهایی و ازدحام شهر! سالها گذشت تا تونستم با شهر و شهر نشینا انس بگیرم. در هفته ای که هفت روز است، دو سه روزی کار می کنم و آنگاه که دلم می گیرد به دامنه ی کوه پناه می برم و به یاد گذشته ها می نوازم. داشت یادم می رفت! این دو قلاده سگ رو نیز به یاد گذشته نگه داشته ام. آنها رو توی آبادی پائین و نزدیکی از فامیلهای پدرم نگه می دارم! روزهایی که به کوه پناه می برم، آنها رو به همراه خودم میارم تا گشتی بززن و صفائی بکنن. حیوونای زبون بسته تو تموم مدت روز رو تو کنج یه انبار خرابه ی درب و داغون زندونین!

سوشیانت تکه نانی جدا کرد و گفت:

- از ناله ی حزن آلود نی دستگیرم شد که نوازنده ی آن باید غمی بزرگ و اندوهی سنگین در دل داشته باشد.

مرد جواب داد:

- از نی صدائی جز ناله و فریاد حزن بلند نمیشه. نی اصولا شکوه گوی جدائی ها و بازگو کننده ی ناله های دل دردمنداست! شاعر می فرماید:

بشنو از نی چون حکایت می کند

از جدائی ها شکایت می کند.

نی زبون گویای مردم این سرزمینه! تو این مملکت کسی را نمی بینی که از صدا و ناله ی نی بدش بیاد. نی قصه ی دردها و غم های زمانه رو بازگو می کنه. اونی رو بر زبون مباره که من و دیگران از گفتن و بر زبون آوردن شون عاجز و درمانده ایم.

سوشیانت با سر گفته ی مرد را تائید کرد و زیر لب زمزمه نمود:

- فرهنگ این سرزمین اهورائی

فرهنگ شاد خواری

خوش پوشی

شاد نوشی

و خوش باشیست.

فرهنگ کار

امید

تکاپو و پیکار

تلاش و کوشش است.

فرهنگ نگه داشت آب و خاک و آتش و هواست.

فرهنگ جوانمردی

دادگری و نرمنخونی

پیماننداری و داد و دهش است.

فرهنگ جشن و شادمانی و سرور.

مرد در حالیکه زیر چشمی به سوشیانت نگاه می کرد، لقمه را در دهانش گذاشت و به آرامی شروع به جویدن نمود. سپس در حالیکه کف دستش را جلوی دهانش گرفته بود، به وی گفت:

- اینطور که پیداست، سالهای مدیدی ست که پا به دشت نگذاشته و از اوضاع و احوال روزگاران خبر نداری!

سوشیانت جواب داد:

- همینطور است. سالهاست که به دشت نیامده ام و با هیچ انسانی تماس نداشته ام!

مرد گفت:

- می نونم. در همان نگاه اول به این نکته پی بردم! روزگار دگرگون شده و ما روزگار سخت و تیره ای رو می گذرونیم. در این سرزمین، از آنچه گفتی و اشاره فرمودی کوچکترین نشونه و اثری پیدا نمیشه! شادی و دل خوش حکم کیمیا داره. فقط تو بعضی کتابها و قصه می تونی نشونی از شون پیدا کنی. که اونها هم به گمونم دروغ و افسانه باشن. مثل داستان

سیمرغ! رستم و اسفندیار. یا رستم و سهراب, عدالت انوشیروان, مردم داری و فقیر نوازی حضرت علی و غیره و غیره!
لقمه را قورت داد و پرسید:

- فضولی نکرده باشم! طرفدار گروههای محارب و بر انداز که نیستی؟
سوشیانت تبسمی کرد و گفت:

- متوجه ی منظورتان نمی شوم! گروههای محارب و بر انداز یعنی چه؟
محاربه با کی؟ کدام بر اندازی؟ از چه روزگاری سخن می گوئی؟ از همه
مهمتر, چرا من انسان خوش شانسی هستم؟

مرد که لحظه به لحظه بر حیرت و تعجبش افزوده می شد, جواب داد:

- تو شهرها و روستاهای این مرز و بوم ریاکاری و همنوع فروشی بیداد
می کنه و خفقان و آزار و اذیت مخالفا و ناراضی های دولت به شدت ادامه
داره. می خوام بگم که توی سرزمینی که این همه صفات خوب و پسندیده
رو بهش نسبت دادی, خفقان و سرکوب و ماتم و نوحه خونی و تعزیه
فرمونروائی می کنه! متوجه عرایض میشی؟ عزا داری و ماتم, عیش و
عروسی مردمه! اونائی که به دولت و حکومت چسبیده ان, در عین
توانگری و بی نیازی به نوعی عزا دارن. اونائی که به نون شب شون هم
محتاج و نیازمندن به نوع دیگه ای عزا دار و سوگوارن! خلاصه به غیر
از چند روحانی گردن کلفت و تعدادی مال مردم خور بی همه چیز, بقیه
عزا دارن و نوحه خون!

سوشیانت در حالیکه لقمه ی نان و پنیر را بدهانش نزدیک می کرد, جواب
داد:

- باور کنید متوجه منظورتان نمی شوم و از سخنان معما گونه تان اصلا
سر در نمی آورم. اصلا سابقه ندارد که در جامعه ای اغنیاء و فقرا درد
مشترک داشته باشند! همیشه دره ای عمیق بینشان وجود داشته و خواهد
داشت. تنها در جوامع اولیه و طایفه ها و قبیله هائی که در همه چیز
مشترک و همسان بوده اند, چنین امری وجود داشته است.
مرد خندید و گفت:

- حق داری! تو تنها نیستی که از حرفهای من سر در نمیاری! هر کس
دیگه ای هم به جای شما بود, چیزی دستگیرش نمی شد و از حرفهای من
چیزی نمی فهمید بلکه کاملا گیج و منگ هم می شد! این مرضیه که به
جون همه ی مردم افتاده. این روزها سر در نیوردن از حرفهای بو دار و
مسئله ساز به صورت مد روز در اومده.
لقمه ای دیگر گرفت و در ادامه گفت:

- دوست عزیز! درست است که من سواد درست و حسابی ندارم و از عالم سیاست بی‌خبرم. اما به اندازه‌ی همون دو کلاس اکبری که به ضرب اردنگی و توسری خواندم سرم همیشه! منظورم اینه که اون قدرها هم که شما درس خوانده‌ها و با سوادا فکر می‌کنین هالو و پرت از مرحله نیسم! سوشیانت با صدای بلند خندید و گفت:

- چرا سخنانت را بدون اشاره و کنایه بر زبان نمی‌آوری و رو راست حرف نمی‌زنی؟
مرد سرش را تکان داد و گفت:

- هر که می‌خوای باش! به هر کجا که می‌خوای برو! فعلا صبحونه ات رو نوش جون بکن! اما همینقدر بدون که اگر با این لباس و این ریخت و قیافه وارد شهر بشی، در همان قدم دستگیرت می‌کنن و به جرم عدم رعایت شئون اسلامی نقدا هفتاد هشتاد ضربه‌ی شلاق بر اونجای مبارکت می‌کوبن! بعدشم خدا می‌دونه که چه بلائی به سرت بیارن! حق اعتراض و زبون درازی هم نداری! چون اون وقت ناچار می‌شن زندانیت کنن! آگه سابقه دار باشی و ریگی توی کفشات باشه که دیگه و اویلاست! حسابت با کرام الکاتبینه! بدون معطلی و درنگ ترتیبت رو می‌دن و روونه‌ی بهشتت می‌کنن! با یک جمله‌ی بسمه تعالی! کجا بوده ای تا حالا! همین! امیدوارم از این قسمت حرفهایم سر در آورده باشی!

سوشیانت لقمه‌ی نان و پنیر را در دستش نگهداشت و پرسید:

- باز هم چیزی دستگیرم نشد. لباس پوشیدن یا سر و وضع من چه آسیبی به دیگران می‌رساند؟ به حاکمان و دولتمردان چه ربطی دارد که من چه می‌پوشم یا چه نمی‌پوشم؟ من انسانی آزادم و حق دارم از آزادی خودم تا آنجا که مخل آزادی و آسایش دیگران نشود، بهره ببرم.
مرد لقمه‌ی دیگر برداشت و خنده‌کنان گفت:

- نه، نشد! دیگه داری تند میری! تو این مملکت بر زبون آوردن کلمه‌ی آزادی جرمه! مسلمون یعنی تسلیم! یعنی بی‌اراده! یعنی یه آدمی که با پیشونی نوشت به دنیا میاد. بر اساس برنومه‌ی ای که تو پیشونیش نوشتن زندگی می‌کنه! بعدشم طبق همون تقدیری که مقدرش شده، رحمت ریق رو سر میکشه! می‌دونی چه میگم؟ یه آدمی رو در نظر بگیر که از اول زندگی تا آخرای عمرش پاش رو از ده و آبادی خودش بیرون نذاشته! آگه پیشونی نوشتن این باشه که تو عراق یا افغانستان بمیره، روزای آخر عمرش راه میفته و میره همون جائی که عزرائیل منتظرشه! میخوام بگم که مسلمون جماعت عید و ذلیل به دنیا میان! تو زندگیش از یه مرجع تقلید

و آخوند تقلید میکنه! آخر سر هم بنده و عبد و ذلیل می میره! اینا رو میگم تا بدونی که توالت رفتن تو هم به دلخواه خودت نیس. خوردن و خوابیدن با خودت نیس! فکر کردن که چه عرض کنم! تو حق فکر کردن نداری! چون موقع فکر کردنه که شیطون میاد سراغت و یه راست میره زیره جلدت! وقتی هم که شیطونی شدی و زد بسرت، راهی نمی مونه جز اینکه سر به نیستت کنن! چون نمی خوان مرضت به دیگران سرایت کنه و جامعه رو به فساد بکشونه! میشی مفسد فی الارض! تا چه برسه به لباس پوشیدن و راه رفتن تو خیابون! اینا رو حکومت و ولی فقیه تعیین می کنن و با تو سری و شلاق هم که شده حالیت می کنن! سوشیانت قاه قاه می خندد. بطوریکه از شدت خنده اشک از چشمانش جاری می شود. با پشت دست اشکهایش را پاک می کند و با لحنی طنز آمیز می گوید:

- معذرت می خواهم! قصد توهین و خوار شمردن کسی را ندارم. با این حساب، بفرمائید که حکومت شما در صدد تربیت و پرورش مثنی گاو و گوسفند است! گر نه، چه دلیلی دارد که دست به چنین اقدام هائی بزند و مردم را از هر نوع آزادی باز دارد؟ تفاوت انسان با دیگر حیواناتی روی زمین در تفکر، فرهیختگی، بکارگیری دانش و تلاش آزادانه در بهتر نمودن زندگی و تغییر جهان است. اگر چنین باشد، تفاوتی نمی ماند و جامعه ای پایدار و پا بر جای خواهد ماند.

مرد سرش را تکان می دهد و در پاسخ می گوید:

- این جامعه قرنهاست که با همین شیوه اداره شده و کوچکترین تغییری هم درش پیدا نشده! فقط هر از چندگاهی یه دیکتاتور و مستبد و سایه خدا و خداوندگار رفته و یه گردن کلفت فلجماق دیگه اومده و جاش رو گرفته. از این ببعد هم با همین شیوه اداره میشه و به عمر خودش ادامه میده! غصه ی اونش رو نخور!

دور و برش را نگاه می کند. نفس عمیقی می کشد و در حالیکه چند دانه ریگ را در دستانش می چرخاند از سوشیانت می پرسد:

- ببینم، چه نام داری؟ چند سالی میشه که از کوه سر ازیز نشده ای؟ در این مدت کجا بوده ای؟ و چرا برادران گشت نثار الله یا امر به معروف و نهی از منکر تا کنون چشمشون به تو نیفتاده؟

سوشیانت بابت صبحانه تشکر می کند و در جواب می گوید:

- سوشیانت. نامم سوشیانت است. سال هاست که آن بالاها زندگی می کنم. در یکی از غارهای کوه که آن بالاهاست. کمتر کسی گذارش به آنجا می

افتد. یک غار طبیعی که کاملاً دنج و خلوت است. نزدیک به قله ی کوه قرار دارد. بیشتر وقتها در پشت ابرها پنهان است. سحرگهان که بیدار شدم، تصمیم گرفتم از کوه پائین بیایم و در این اطراف گشتی بزنم. زندگی در تنهایی و سکوت خسته کننده و کسالت آورست. انسان موجودی اجتماعیست و نیاز به گفتگو و نشست و برخاست با دیگران دارد. همین!

مرد سرش را به زیر انداخت و با خودش زمزمه کرد:

- باید حدس می زدم! دوستان بالا خونه اش رو اجاره داده!

سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت:

- بسوزی شانس! سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزی ز در آید!

سوشیانت به چشمان مرد نگاه کرد و پرسید:

- منظورتان چیست؟

مرد دستپاچه و شرمگین جواب داد:

- هیچ! منظوری نداشتم. معذرت می خوام. می خواستم بگم که همه ی کارهای ما به حاکمان و حکومت مربوطه. دولت مردان ما به جای ما فکر می کنن! بجای ما تصمیم می گیرن! به نام ما آدم می کشن و با اعمال خشن ترین شیوه های ممکن بر ما فرمان می رزنن. از حاکم و فرمون روا که بگذریم، هر امام جمعه، آخوند، پاسدار، بسیجی ای که ببینی با ما کار داره! با زندگی ما کار داره! با نفس کشیدن ما کار داره! لباس پوشیدن و سر و وضع ما که جای خود داره! اونا به اونچه فکر می کنیم و می اندیشیم و نحوه ی به رختخواب رفتنمون نیز کار دارن! تازه کجاش رو دیدی؟ باید بدونیم که با کدوم پا وارد مسجد بشیم. با کدوم یکیش بریم توالن. موقع شاشیدن چه دعائی بخونیم. وقتی بلانسبت می گوزیم یا میرینیم کدوم یکی رو! از روز قیومت هم سخت تره! فکر نکنم خدا برای شاشیدن و گوزیدن و ریدن مردم هم دفتر و دستکی باز کرده باشه و روز قیومت ازشون حساب و کتاب بخواد! اگه اینجوری باشه که خیلی مکافات داریم. مگه نه؟ فکرش رو بکن! جلوی مردم تموم دنیا بایستی و در باره ی گوز یا جسی که تو به مجلس یا به اتوبوس شلوغ ازت در رفته سؤال و جواب بدی! چه آبرویی برای آدم می مونه؟ ورود زنا و مردای بی حجاب یا دارای پوشش مخالف شئون اسلامی به اداره ها، موسسه های دولتی و غیر دولتی و پاره ای از فروشگاهها و مغازه های شهر نیز ممنوعه. مدیرا و صاحبای این محل ها دوست ندارن با راه دادن این افراد مرتکب معصیت و گناه بشن! آشفته بازاری ساختن که بیا و ببین! اونائی که تو رژیم گذشته مشروب فروشی و قمارخونه و مراکز فساد و فحشاء داشته ان، از همه دو آتسه ترن.

اسلام عزیز چنون به رگ و پی شون نفوذ کرده که بیا و ببین! وقتی با زن یا دختری که حجاب اسلامی رو به نحو احسن رعایت نکرده روبرو میشن، قشقرقی راه می اندازن که شمر هم جلودارشون نمیشه. یارو تا دیروز قرمساقی می کرده، امروز زن و دختر مردم رو می دزده و تو بازارهای خارجی می فروشه! یعنی هیچ تغییری تو شغل و کسب و کارش نداده. فقط یه ته ریش گذاشته و یه تسبیح دست گرفته و شده حاج آقا و برادر و سردار رشید اسلام! باور کردنش سخته! اما حقیقتا خیلی از همون جاکشا و پا اندازای قدیمی به لباس روحانیت در اومدن و به اسلام عزیز خدمت می کنن! در یک کلام، حاکمیت ما، اگه بشه بهش گفت حاکمیت! فرمونروائی دار و دسته ی اراذل و اوباش و دزد و کلاهبردار و قرمساقه بر مردمی دردمند و رنج کشیده که نه تو این دنیا کسی رو دارن و نه اون بالا بالاها! سوشیانته که هر دم بر تعجب و تحیرش افزوده می شد و در پاره ای موارد نیز چیزی از حرفهای مرد دستگیرش نمی شد، تنها به تکان دادن سر اکتفا می کرد. مرد دل خونینی داشت و دمل چرکین دردهایش باز شده بود. او حالیکه از جایش بر می خاست و بطرف یکی از سنگهای بزرگ می رفت در ادامه گفت:

- حاکمای ما، خود شون رو نمایندگون پروردگار آسمونی و خلیفه ی او بر روی زمین می دونن. اونا که وظیفه ای جز بر باد دادن مملکت و بیچارگی مردم برای خودشون متصور نیستن، با یک سازمان مخوف پلیسی و اطلاعات بیست میلیونی به اداره و رتق و فتق امور مشغولن. اونا از طرف مردم حرف می زنن. به جای مردم تصمیم می گیرن! طریقه ی پوشیدن لباس، راه رفتن و حرف زدن با هم نوع رو به مردم دیکته می کنن. عنوان و مطالب کتاب ها و روزنامه ها رو خودشون انتخاب می کنن! در حالیکه خود شون رو عادل ترین و انسان دوست ترین موجودات روی زمین می دونن به غارتگری و چپاول مشغولن و فرزندای مردم رو به نام مردم به زندون می اندازن! اونا رو شکنجه می کنن و با اتهام های ساختگی و دروغین به جوخه های اعدام می سپارن! هر سخنی که به نوعی با منافع اونا منافات داشته باشه، کفر محسوب می شه و به عنوان ضدیت با پروردگار و پیامبراش به ثبت می رسه. زبان گوینده ی سخن رو قبل از اعدام می برن و شنوندگان رو بدیار عدم می فرستن. از قساوت قلب و جنایت شون چه بگم؟ همین قدر بدون که یکی از قاضی القضاات عدالت خونه ها شون، دو فرزند همسرش رو به جوخه های اعدام سپرد و چنین بر

سر زبونها انداخت که بخاطر دفاع از حکومت پروردگار حکم اعدام
فرزندای خودش صادر نموده.
سوشیانت ناباورانه پرسید:

- مردمان چه می گویند؟ بر خوردشان با اهریمنانی این چنانی چیست؟
مرد سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- بهتره خودت از نزدیک اونا رو ببینی تا بدونی که چه میگن و چه
برخوردی می کنن! به نظر من بی خیالند و بی تفاوت! البته تقصیر هم
ندارن! خدائیش رو بخوای، این مردمی که من می شناسم نه از
سیاستمدارش خیر دیدن، نه از روشنفکرش. آتش بلای خمینی و دار و دسته
ش رو همین ها به جون مردم انداختن! کسی چه می فهمید که خمینی کیه؟
علی خامنه ای چکارش! یا علی اکبر رفسنجونی کره خر کیه؟ فقط آقایون
سیاستمدارا و روشنفکرا بودن که اینا رو می شناختن! همینا بودن که این
آفت رو به جون مردم انداختن! حالا هم زبونش درازه و طلبکار. یه عده
شون که نتیجه کارشون رو دیدن و به دستور خمینی اعدام شدن! یه عده
شون هم فرار کردن و رفتن خارج کشور! اونای که فرار کردن، بعد از
چندین و چند سال شنیدم هنر کردن و افتادن دنبال بچه ی شاه و امریکا و
اسرائیل. که چی؟ « همه تون یاری کنین! تا ما وطن داری کنیم! ». امریکا
و اسرائیل آخوندا رو ببرن و آقایون رو با سلام و صلوات بیارن و مملکت
رو بدن دستوشون! همون کاری که با طالبان تو افغانستان کردن! همون
کاری که دارن با صدام حسین تو عراق می کنن! آخه گناه مردم بیچاره
چیه؟ اونا چه گناهی کردن که باید خونه شون رو سرشون خراب بشه؟ زن
و بچه هاشون بمیره؟ زندگی شون از بین بره؟ که شما می خواین حکومت
کنین؟ یه مشت بدتر و جانی تر از آخوند جماعت؟ میخوام که نکنین و این
آرزوتون رو به گور ببرین! می بینی؟ این وضعیت مردم بیچاره و بی
پناهه! اونا باید به کی اعتماد کنن؟ باید زیر علم کی سینه بززن؟ وقتی به این
میرسه، خوب معلومه! هر کسی سر قبر پدر خودش می شینه و تو سر و
سینه ش می زنه! لااقل جای شکرش باقیه که بدتری رو جای بد ننشوندن!
سوشیانت با حرکت سر گفته های مرد را تایید نمود و گفت:

- انسان موجودی آزاد است
و آزادی در گرو آنست
که به هر کس و هر چیز
با منطق و خرد
با عقل راهبر

بتوان نه گفت!
انسان به زیور خرد ورزی
و دانش پژوهی آراسته است
و هیچ قدرتی قادر نیست
عقلش را در بند کشد
و رفتاری
نا خجسته و نا میمون را
به وی تحمیل نماید!
مرد غش غش خندید و به سبک و سیاق سوشیانت گفت:
- انسان موجودیست اسیر
و برده ی پروردگار آسمانی.
و انسان مسلمان تسلیم شده ایست ازلی و مقلد.
او تا پیش از این در انتخاب مرجع تقلید آزاد بود.
با روی کار آمدن حاکمیت جدید
این حق انتخاب و آزادی را نیز از وی گرفتند!
سرنوشت انسان مسلمان را
پیش از تولد
و قبل از آنکه نطفه اش در مهره های پشت پدر
شکل بگیرد
بر پیشانیش نوشته اند!
هیچ قدرتی
قادر به تغییر یا عوض نمودن
پیشانی نوشت فرد
و تصمیم نویسنده ی ازلی
نخواهد بود!
ثروتمندان
و بندگان خاص خدای نا دیده
از آغاز بر گزیده شده اند!
و سرنوشت تبهکاران
و تهی دستان
از ابتدا رقم خورده است!
اگر ثروتمندی به افلاس بیفتد
کفران نعمت نموده است

و مورد غضب قرار گرفته
از سوی پروردگار.
و اگر فقیری به ثروت برسد
که هرگز نخواهد رسید
جز در پرتو لطف
و توجه خدای عالمیان نبوده است.
بزرگترین نشانه ی انسان دین دار است.
و برترین زینت مردان
پیشانی پینه بسته ایست
که نقش مهر نماز
بر خود داشته باشد!
و بزرگترین زینت زنان
حفظ حجاب اسلامیست!
حجابی که سنگر دفاع
از آبرو و حیثیت اسلام
و جامعه ی مسلمانان است.
حجاب سیاه زن
از خون شهیدان راه میهن
و سربلندی ایران زمین
رنگین تر و پر ارج ترست!
سوشیانت متفکرانه و سر در گم پرسید:
- حال تکلیف من چه می شود؟ چسان پای به دشت بگذارم و به شهر وارد
شوم؟
مرد جواب داد:
- فکرش رو نکن! کاش همه ی مشکلات و گرفتاریهای ما به سادگی رفتن
تو به شهر بودن!
آهی سرد کشید و در ادامه گفت:
- تا موقع غروب آفتاب در این مکان می مونیم. فقط لازمه که خودمون رو
از دید کوهنوردا و عابریایی که از این محل می گذرن دور نگاه داریم. با
تاریک شدن هوا به خونه فامیلمون که تو همین آبادی زندگی می کنه میریم.
اونجا موهای سر و ریش رو کوتاه کرده و لباسی ساده و امروزی به تنت
می پوشانیم. سپس راهی شهر می شیم. اما ...
سوشیانت به میان حرفش پرید و پرسید:

- اما چه؟

مرد تبسمی نمود و گفت:

- باید مواظب حرف زدنت باشی! تو باید یاد بگیری که به هر کس و ناکسی نمی شه اعتماد کرد. باید چنین فرضی رو در نظر بگیری که هر کسی می تونه خبر چین رژیم و عضو سازمان اطلاعات و جاسوسی بیست میلیونی باشه. توقع دیگه ای هم نمیشه داشت. مردم بیکارن! گرسنه ان! دست شون به جایی بند نیس! تو همچین اوضاع و احوالی ممکنه دست به هر کاری بزنی و تن به هر خفتی بدن! هشت سال دکونی بنام جبهه و جنگ رو به راه بود. خیلی ها از زور بیکاری و درماندگی به جبهه می رفتن! آگه می مردن و بقول معروف شهید می شدن، خدمتی به اعضاء خانواده شون کرده بودن! اگر سعادت نصیب شون نمی شد و زنده بر می گشتن، خاطرشون جمع بود که بالاخره دست شون رو به جایی بند می کنن! چنین دکونی در حال حاضر وجود نداره! هر روز که می گذره تعداد بیشتری به صف بیکارا و گرسنه ها اضافه میشه! اینه که مردم بیچاره دست به هر کاری می زنن و به هر امامزاده ای دخیل می بندن! فقط باید مواظب بود و مثل خروس بی محل دهن رو بی موقع باز نکرد. تا ببینیم چه پیش میاد و چه سرنوشتی انتظارمون رو میکشه.

سوشیانت لبخندی زد و به نشانه ی تشکر سرش را تکان داد. مرد دستمال نانش را بر چید! سگها را صدا زد. ته مانده ی نان و پنیر را جلوی سگها ریخت و دستمال خالی را به دور کمرش بست. لبخندی زد و پرسید:

- نامت چه بود؟

- سوشیانت!

مرد چند بار کلمه ی سوشیانت را تکرار کرد و در نهایت گفت:

- تا حالا نشنیده ام! نه تو یهودیا. نه تو بهائیا. نه تو ارمنیا. اسم عجیب و غریبه! بگذریم! هر چه هست دردرس آفرینه. به قول جوونای امروزی، بیا منو بگیر!

سوشیانت حیران و سرگردان پرسید:

- چرا نامم درد سر آفرین است؟ یه نام اصیل ایرانی چرا باید دردرس آفرین باشد؟ اصولا با نام من چکار دارند؟

- اتفاقا با نامت کار دارن. عرض کردم که آقایان با همه چیز ما کار دارن. وقتی توالت رفتن و به رختخواب رفتن مردم به حکومتیان مربوطه، مگه می شه نام شون مربوط نباشه؟! دوست عزیز! نام جنابعالی طاغوتیست. و طاغوت مظهر کفر و الحاد و ضدیت با پروردگاره. شیر فهم شد.

سوشیانت خیره خیره مرد را نگاه کرد و گفت:
- سوشیانت نامیست ایرانی و قابل تقدس. از آن جهت که مورد توجه و
عنایت اهورامزدا و امشاسپندان و ایزدان مینو سرشت است.

مرد غش غش خندید و گفت:

- کی میره این همه راه رو. نه برادر! تو ذاتا مفسد فی الارض، محارب با
خدا و رسول خدا و طاغی و باغی متولد شده ای! اولاً بالاتر از دیپلم حرف
زدن جرمه. دوما اهورامزدا و امشاسپندان مینو سرشت کدومن؟ اینجا
سرزمین امام زمان و ائمه ی اطهاره! نه سرزمین زردشت و اهورا مزدا و
دیگرون! از اینا گذشته، زردشتی های یزد و کرمون هم یه همچی نام هائی
ندارن تا چه برسه به آنامای عادی و یه لا قبائی مثل من و تو! تو باید نام
هائی چون روح الله، علی، حسن، حسین یا غلامعلی و غلامحسن و
غلامحسین یا کلب علی داشته باشی. میدونی؟ کلب علی! یعنی سگ علی!
زمانی هم که یه همجو جانوری به کعبه مشرف بشه و برگرده، میشه حاج
کلب علی! بعدشم تو حق نداری نام خدای دیگری غیر از خدای آسمانی
مسلمونا رو بر زبون بیاری! لا الله الا الله! خدای نیست جز خدای یکتا!

سوشیانت به نشانه ی تعجب سرش را تکان داد و گفت:

- ولی ...

- ولی یعنی آفات ولی الله. ببین! ولی و اما و آگه و مگه نداریم. آگه قصد
داری و می خوای چند روزی زنده بمونی و اوضاع و احوال رو از
نزدیک ببینی، باید به حرفهای من کاملاً گوش کنی! چه فکر کرده ای؟ تو
این مملکت، مرده ها هم حق نداری قدمی خلاف شرع بردارن. تا چه رسه
به تو آدم عاقل و بالغ و زبون دراز. یه مرده ارمنی و نصارا هم میگن
وقتی وارد آن دنیا شدی و نکیر و منکر اومدن سر بختت، در جوابشان
بگو، الله خدائی. کعبه قبلتی. محمد نبی ای و الی آخر. آن وقت تو میخوای
سوشیانت باشی دم از اهورامزدا و امشاسپند و ایزدان مینو سرشت بزنی.
تو کشور امام زمان زندگی کنی؟! راست راست راه بری و نفس بکشی؟!
نه برادر، اومدی نسازی! اینجاست که کلاه مون تو هم میره! چرا که با
دنیائی که ما توش زندگی می کنیم خیلی خیلی فاصله داری. از اینجا تا کوه
قاف! به همین خاطر هم هست که آب من و تو، تو یه جوب نمیره! اصلاً
اجازه بده قبل از هر چیز حساب و کتابمون رو با همدیگه روشن کنیم!
راستی راستی قصد اومدن به شهر و رو به رو شدن با مردم رو داری؟
سوشیانت با تعجب نگاهی به مرد انداخت و گفت:

- معلوم است که چنین قصد و نیتی دارم! دلیلی ندارد که به تو دروغ گفته باشم. مزدا اهورا و ایزدان مینو سرشت، دروغ را مایه تباهی جهان و ویرانی ملک می دانند!

مرد در حالیکه بر روی لبه ی سنگ می نشست، گفت:

- بر عکس! توی مملکت ما، هر کس که راست بگه و حرف حقی بر زبون بیاره باعث فتنه انگیزی و آشوب می شه. به همین دلیل دارش می زنن! می دونی؟ دار! دو متر طناب به گردنش می اندازن و جلوی چشم همه ی مردم با به چرتقیل گت و گنده حلق آویزش می کنن تا موجب عبرت دیگران بشه! در عوض دروغ و دروغ گوئی سرمایه ی زندگی و مایه ی رستگاری این مردمه. تازگی هم نداره! منظورم اینه که کار امروز و دیروز ما نیست. فرنهاست که این آفت توی خونه ی ما جا گرفته و قصد بیرون رفتن و دست از سر کچل ما برداشتن رو نیز نداره. روایت می کنند که جمشید جم، هر روز صبح از خدای خودش خواهش می کرده که مملکتش رو از دروغ و خشکسالی حفظ کنه! اون بیچاره هم ظاهرا از دست دروغ و دروغگوئی کلافه شده بوده. امروز که دیگه جای خودشو داره! تو آگه دروغ نگوئی، چاخان نکنی و پشت سر هم کلک سوار نکنی که امورات زنگیت نمی گذره! برای خوش آمد رهبر باید دروغ بگی! به امام جمعه، مسئول شورای محل، پاسدار، بسیجی، رئیس اداره، پلیس، بقال، نجار، کفاش، همه و همه باید دروغ بگی و جلوشون چاخان بکنی. و الا کلاهت پشت معرکه س! مگه می تونی به به ملای سیاه سوخته و زردنیو و نکبت که قیافه ش به کاکا سیاه های قحطی زده بیافرا می مونه، نگکی که از صورت مبارک و ملکوتی تون نور می باره؟ یا چقدر شبیه قمر بنی هاشم و رسول اکرم هستین؟ یا در اجرای عدالت و امر مردم داری از علی ابن ابیطالب کمتر هستین! در حقیقت دروغ هم نگفته ای! اونا هم از نظر شکل و قیافه و عدالت و مردم داری دست کمی از اولادای محترم شون نداشتن! از قدیم هم گفتن، سگ زرد برادره شغاله! مسئولین مملکت هم مثل ریگ بیابون دروغ و چاخان تحویل مردم می دن! بی خیال! برای دل خوشی مردم وعده میدن! بهار می کارن و خر خودشون رو می رونن! نه اینکه مردم نفهمن و پی به دروغاشون نبرن ها. نه! تو این مملکت همه می دونن که دارن به همدیگه دروغ می گن و کلاه سر یکدیگه می دارن. جلوی روی یارو آنچنان تعریف و تمجیدش رو می کنن و مجیزش رو میگن که بیا و ببین! همین که دو قدم دورتر شدن، به رفیق همراهشون یا اگر تنها باشن به خودشون می گن: « دیدی؟ از اون مادر قحبه های دروغگو و خر رنگ کنه

روزگاره.» آره دوست عزیز! فراموش نکن که توی این مملکت دروغ گفتن تنها راه نجات و پیشرفت و ترقیه!

نفسی تازه کرد. بر روی زمین خم شد. قلوه سنگی بر داشت. زیر و رویش را نگاه کرد و آنرا به دور دست ها پرتاب نمود و در ادامه گفت:

- آره دوست عزیز! توی این مملکت کسی نون راستی و پاکی و جوانمردی و صداقتش رو نمی خوره. اونهایی که ذره ای صداقت و جوانمردی تو وجودشون بوده و بقول معروف سرشون بوی قورمه سبزی می داده، سالهاست که زیر خروارها خاک خوابیده ان! بقیه شون هم جرأت نفس کشیدن و جیک زدن ندارن! اینه که آگه قصد اومدن به شهر و رویارویی با مردم رو داشته باشی، باید به چند نکته توجه کنی! صلاح کار در اینه! هم خودت جون به سلامت می بری و سر سبزت رو بر باد نمیدی، هم برای من و سه چهارتا آدم بخت و فلک زده که قصد کمک کردن به تو رو دارن درد سر درست نمیکنی و سر خر نمی تراشی!

سوشیانت که در تمام مدت سکوت نموده و چشم به دهان مرد دوخته بود، پلکهایش را به هم زد و آرام و آهسته گفت:

- اما ...

مرد اجازه نداد تا سوشیانت به حرفش ادامه دهد. کف دستانش را به هم زد و گفت:

- اما و آگه نداره! هر که می خواد باش! برای من تفاوتی نمی کنه! هر برنامه ای میخواد داشته باش! به خودت مربوطه. فقط قول بده بیگدار به آب نرنی و جلوی هر کس و ناکسی دهانت رو باز نکنی و زبونت رو تو دهنت نچرخونی! هر گاه اوضاع و احوال رو مساعد دیدی و گوشی شنوا پیدا کردی، تا دلت می خواد حرف بزنی و فلسفه بافی نکن! آگه واقعا نظر خیر داری و فکر می کنی با پند و اندرز و نصیحت می شه کاری کرد و بر روی مردم تاثیری گذاشت!

سوشیانت لبخندی زد و با لحنی مهربانانه و مشفقانه گفت:

- قبول! از این لحظه به بعد جلوی زبانم را می گیرم و با هر کسی سخن آغاز نمی کنم!

مرد دستی بر شانه اش زد و خنده کنان گفت:

- آفرین! صد آفرین به تو انسان فهمیده و با شعور. پس در قدم اول فراموش نمی کنی که هر سخن جایی و هر نکته مکانی داره! قدم بعدی مسئله ی نام جنابعلیست! از امروز به بعد نامت سیاوش باشه بهتره! می دونی؟ سیاوش! ظاهرا خطری نداره! از زمانی که اسم ابوالقاسم فردوسی، همونی

که کتاب شاهنامه رو نوشته از لیست ساواکی ها خارج شده و در ردیف شعرای ملی و میهنی قرار گرفته، نامهای پهلون های کتابش هم ظاهرا از لیست اسم های طاغوتی در اومده! بنا بر این می تونی سیاوش باشی! بدون دغدغه ی خاطر و تشویش ذهن! به نام خودت هم نزدیکه. سیاوش! سوشیانت لبخندی زد و تکرار کرد:

- سیاوش!

و مرد جواب داد:

- آره، سیاوش! عیبی که نداره؟

سوشیانت خنده کنان جواب داد:

- نه! نام خجسته و فرخنده ایست! دارنده ی اسب نر سیاه!

- اسب نر سیاه رو بذار همین جا بمونه! به نظر من همین جا وتو دامنه ی کوه چرا کنه و جفتک بزنه بهتره! هر برادری با دیدن یا شنیدن اسم اون هوس می کنه صاحبش بشه و افسارش رو به میخ طویله ش ببندد! سوشیانت حرفش را قطع کرد و معترضانه گفت:

- من که اسبی ندارم! فقط معنی کلمه ی سیاوش را گفتم!

مرد قاه خندید و در جواب گفت:

- من هم می دانم که تو اسبی نداری! شوخی کردم! اما باور کن اگر این جمله رو جلوی یکی از برادرا به زبون بیاری، تا بیای بهش حالی کنی که معنی کلمه ی سیاوش رو گفته ای، رو پشتت زین گذاشته و سوارت شده! اونقدر می تازونه و جولان میده که نه تنها عرق از چهاربست بیرون بزنه، بلکه از زیر زمین هم که شده یه اسب سیاه نر پیدا کنی و بعنوان هدیه پیشکش نمائی! بگذریم. اما گام بعدی! بهتره به تنهائی به آبادی برم و برات لباس و کفش بیارم. شرط احتیاط اینه که تنهائی برم. بنا بر این تو باید یکی دو ساعت پشت این سنگها بمونی و خودت رو از دید عابریین مخفی کنی. گر چه امروز خلوته و از کوهنوردا خبری نیس! من باید سری به فامیلم که توی آبادی زندگی می کنه بزنم و برگردم. ناراحت نشو! برای آوردن لباس و دیگه وسائل لازم می رم. باید سر و ریختت رو عوض کنی! با این ریخت و قیافه که نمی شه به شهر رفت! چشم به هم بزنی بر گشته م!

سوشیانت به علامت رضا سرش را تکان داد. مرد از جایش بر خاست! سگها را صدا زد و در حالیکه به دور دستها نگاه می کرد به او گفت:

- مواظب باش! هیچکس نباید چشمش به تو بیفته و ترا ببینه! همه ی اونهایی که به کوه میان ورزشکار و عاشق طبیعت و هوای پاک نیستن! در بین شون مامورای امنیتی رژیم و خبرچینای حکومتی هم وجود دارن! سوشیانت که هر لحظه بر حیرتش افزوده می شد، رو به مرد نمود و گفت:

- اجازه دارم چیزی از شما بپرسم!

مرد رویش را به طرف وی بر گردانید و گفت:

- دو چیز بپرس! در ضمن نام من اکبر است! اکبر چوپون! یاد نره!

سوشیانت نام وی را زیر لب تکرار کرد و گفت:

- چرا باید خودم را از چشم دیگران مخفی نگاه دارم؟

مرد بر سر جایش بر گشت و روی لبه سنگ نشست. سرش را میان دستانش گرفت و با تأثر جواب داد:

- از صبح تا حالا داشتم یاسین می خواندم؟ باز می پرسی لیلی زن بود یا مرد؟ بابا جون! عزیز دلم! برای اینکه تا قبل از رسیدن من در امان بمونی و گیر مامورای دولتی و امنیتی ها نیفتی! همین!

- ماموران دولتی با من چکار دارند؟

- چرا حالیت نیس؟ اونا با همه کس و همه چیز کار دارن! مخصوصا با تو! با چه زبونی بهت حالی کنم؟ تو این دور و زمونه یکی رو هم شکل و قیافه ی تو، توی همه ی عالم پیدا نمی کنن. پلنگیه پوشی با موها و ریش بلند! توی این مملکت پلنگش کمتر پیدا می شه تا چه رسه به کسانی که پوست پلنگ بر تن داشته باشن! از همه ی اینها گذشته، بازوا و ساقا و رونای لخت تو با نظم اجتماعی و شئون اسلام عزیز منافات کامل داره و اسلام عزیز رو تهدید میکنه.

- اصلا نمی فهمم. گیریم که چنین باشد. چرا باید خودم را از انظار عمومی مخفی و پنهان کنم؟

مرد که از کوره در رفته بود، با لحنی تند جواب داد:

- برای اینکه زنده بمونی و آفتاب فردا رو ببینی! شناسنومه داری؟ نه! برگ هویت داری؟ نه! تو کوه چکار می کردی؟ با کیا ارتباط داشتی؟ با توده ایا و چریکا و منافقا چه رابطه ای داری؟ مسلمونی؟ چهارده معصوم و دوازده امام رو بشمار! رهبر کیه؟ بزرگترین معجزه ی امام خمینی چیه؟ کفن چند تکه س؟ با پای چپ میری توالت یا با پای راست؟ آگه موقع زلزله از یه بلندی افتادی رو عمه ت یا خاله ت و اونا خدای ناکرده حامله شدن و شکمشون بالا اومد، شرط لازم و واجب اینه که چکار کنی؟ به کدوم یک از این سنوالات می تونی جواب بدی؟

- به هیچکدام! اما دلیلی ندارد که مرا دستگیر کنند و مورد آزار و اذیت قرار دهند! مسخره است!

- بله به نظر شما همه چیز مسخره و خنده داره!

سرش را تکان داد. پوزخندی زد و گفت:

- ببینم! واقعا تو یکی از اونها نیستی؟ نکنه اول صبحی تو دامنه ی کوه، وسط بیابون پیدات شده و تصمیم داری برای من بدبخت روزگار سیاه پاپوش درست کنی؟! و الله من نه سر پیازم، نه ته پیاز! کاری بکار کسی ندارم! تا این لحظه که در خدمت شما هستم، آزارم به یک مورچه هم نرسیده و تلاش می کنم تا ازین به بعد هم نرسه. تو زندگی توام با درد و رنج و بدبختی و نکبت و ادبار خانواده ام هم خوشی و شادی و راحتی حکم کیمیا رو داشته! دل خوشی نیز به این دنیا و زندگی ندارم. نه ایمونی دارم که شیطون ببره، نه مال و منالی که دیوون ببره! متوجه ی عرایض میشی یا نه؟ منظورم اینه که مرگ برام حکم عروسی رو داره! آره! تمومش کن و هر کاری دلت میخواد بکن! هر بلایی که دلت میخواد سرم بیار. چرا تتاثر بازی میکنی و اصول دین می پرسی؟

سرش را به زیر انداخت و نجواگونه گفت:

- به خدا قسم دیگه خسته شده ام. بریده ام. با ترس و لرز می خوابی! با وحشت بیدار میشی! با خوف قدم بر می داری و بی آینده روزت رو به شب می رسونی! همه نیز ازت طلبکارن و ارث پدرشون رو ازت مطالبه می کنن! چرا نگاه کردی؟ چرا خندیدی؟ چرا فین کردی؟ چرا ... چرا؟!

سوشیانت خودش را به نزدیک مرد رسانید. دستی به موهایش کشید و با لحنی ملایم و آرام پرسید:

- نارحتت کردم؟ لازم نیست خودت را به خاطر من به دردسر بیندازی! از همین راهی که آمده ام بر می گردم! به عقیده ی من، بهتره از هم جدا شویم و هر کسی به راه خودش برود! گره ای که با دست باز می شود، چرا با دندان بگشائیم و خودمان را به زحمت بیندازیم؟ راضی به زحمت شما نیستم و بر خود نمی پسندم که بخاطر من به دردسر بیفتی! غصه ی مرا نخور! درست است که سالها از شهر و شهر نشینان به دور بوده و از اوضاع و احوال کنونی بی خبرم. اما انسان دست و پا چلفتی و درمانده ای نیستم. خرد و دانش و اندیشه ی نیک یاران و مددکاران ارزشمند و نجات دهنده ی من هستند! بالاخره برای رفتن به شهر و روبه رو شدن با مردم راهی را جلوی پایم می گذارند!

مرد سرش را بلند کرد و لحظاتی چند خیره خیره به چشمان سوشیانت نگاه کرد. می خواست باورش کند و مطمئن شود که با مردی ساده و بی غل و غش روبروست. مردی که به هر دلیل روزگار درازی از جامعه به دور بوده است. یا دیوانه غار نشینی که حقیقتاً از اوضاع و احوال روزگار بی خبرست و از رویارویی با مردم وحشت دارد. در زلال چشمان سوشیانت که مانند آب چشمه ساران می درخشیدند و برق می زدند نشانه ای از شرارت و خبیثی دیده نمی شد. تبسمی کرد. سرش را تکان داد و در حالیکه دست راستش را بر روی دست سوشیانت می گذاشت به آرامی گفت:

- بنده ی خدا! من که غرض و مرضی ندارم. قصد اذیت کردن و آزار رساندن به تو رم ندارم. باور کن هر چه می گم و هر پیش نهادی که مطرح می کنم فقط به خاطر حفظ جون و سلامت خودته! و الا به من چه؟

سوشیانت لبخند زنان جواب داد:

- می دانم! سر درون و نهاد و طینت هر کس در آئینه ی چهره اش منعکس می شود. من از آنجا که خود را می شناسم و بر خویشتن خویش وقوف کامل دارم، به راحتی می توانم راز درون ترا از نی نی چشمانت بخوانم و از میان دالان کلمه ها و جمله هائی که بر زبان می آوری نقبی به درونت بزنم و به نهاد تو راه پیدا می کنم. اگر سخنی می گویم و چیزی می پرسم، نه بخاطر شناخت و اطمینان از گفته های تو بلکه با هدف پیدا نمودن شناخت و آشنائی با وضعیتی است که کاملاً برایم نا آشنا و غریبه است! آنهم به این دلیل که سالها از آنها دور بوده و تماسی نداشته ام.

مرد از جایش بر خاست و گفت:

- قبل از رفتن به آبادی، قصه ای را برات تعریف می کنم. قصه ای که وصف حال ما و بیانگر روزگار ماست. قصه چنین است که دسته ای از جونورای جنگل، یه روز آفتابی و روشن بهاری دور هم نشسته بودن و در باره ی حال و روزگار خودشون و آینده ی بچه هاشون حرف می زدن. یهو چشم شون به روباهی افتاد که وحشتزده و هراسناک در حال فراره و دنبال پناهگاهی می گرده تا خودش رو قایم کنه. دستجمعی صدایش کردن! روباهه خودش رو به اونا رسوند. بیچاره رنگ و روش پریده بود و مثل بید می لرزید. پس از سلام و احوالپرسی، علت ترس و فرارش رو ازش پرسیدن. روباه جواب داد: « گروهی به جنگل اومدن و روباهائی رو که دارای سه تخم هستند می کشن.» جانورا با تعجب به همدیگه نگاه کردن. سپس یکی یکی نگاهی به میان پاهای روباه انداختن و گفتن: « تو که دو تا تخم بیشتر نداری! پس از چه می ترسی؟» روباه بیچاره پاسخ داد: « بدبختی اینجاست

که اول می کشن، بعد تخم ها رو شمارش می کنن!» حال و روزگار ما ملت با گزمه های رژیم بی شباهت به اوصاع و احوال اون روباهه و گروه اعزامی به جنگل نیس! این بی پدر و مادرها هم اول می کشن، بعد به پرونده ی مقتول و قربانی خودشون نگاه می کنن! سوشیانت قاه قاه خندید و گفت:

- باور کردنی نیست! اما چون تو می گوئی باور می کنم؟ باشد. هر چه تو بگوئی! خاطر جمع باش که در همین جا و پشت همین سنگ بزرگ مخفی می شوم و تا زمانی که مراجعت نکرده ای خودم را آفتابی نمی کنم! تو هم مواظب خودت باش! منتظر بازگشتت می مانم.

مرد دست سوشیانت را در میان دستانش فشرد و با وی وداع گفت. یکی دو گام به جلو برداشت. برگشت. دستی تکان داد و در حالیکه سگهایش را صدا می زد به سوی دشت به راه افتاد. سوشیانت نیز دستی تکان داد و به تماشای دور شدن مرد ایستاد. آنقدر صبر کرد تا مرد به پشت تپه ای پیچید و از نظرش محو شد. چند لحظه بعد با هزاران فکر و اندیشه و خیال به پشت سنگ پناه برد. بر روی زمین نشست. پشتش را به سنگ تکیه داد. نفسی عمیق کشید و پاهایش را بر روی زمین دراز کرد.

لحظه ها به کندی می گذشتند. سوشیانت با خود اندیشید:

- از کجا معلوم که آن مرد راست گفته باشد؟ جامعه ای چنین، قابل دوام و بقاء نیست! زیرا جامعه با کفر و بی دینی پا بر جای می ماند اما با ستم و ظلم هرگز! آنهم ستمی که با خفقان، سرکوب، شکنجه و اعدام توأم باشد. مخصوصا زمانی که ثروت و دارائی در گوشه ای و در دست اقلیتی ناچیز متمرکز شود و اکثریت مردم با فقر و بیکاری و گرانی و اعتیاد و فحشاء دست به گریبان بوده و با مرگ تدریجی دست و پنجه نرم کنند!

سرش را با حیرت تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- مردمان را چه می شود؟ ایزدان به چه کاری سرگرمند؟

پاهایش را جمع کرد. زانوانش را در بغل گرفت!

- پسندیده است که جایم را تغییر دهم و در جای دیگری به دور از این محل به انتظار بازگشت وی بنشینم.

از جایش بلند شد. چوبدستی اش را به دست گرفت. اطرافش را به دقت نگاه کرد. در پناه سنگها و ناهمواری های زمین به راه افتاد. پانصد متر آنطرف تر در پناه سنگی بزرگ پناه گرفت. از آنجا می توانست همه جا را زیر نظر داشته باشد و کوچکترین حرکت و جنبش های اطراف بویژه دامنه و کوهپایه را ببیند و در صورت احساس خطر از آن منطقه دور شود و به قله ی کوه پناه ببرد. لبخندی بر لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- هیچ موجود زنده ای از دور اندیشی و آینده نگری زیانی ندیده است!

صدای آواز پرندگان بر جلوه ی زیبائی روز صد چندان می افزود! گردونه خورشید به سوی میانه ی سپهر می تاخت و با انوار نورانی و زندگی بخش خود زمین و همه ی موجودات موجود در آن را می نوازد. زندگی با همه ی زیبایی و دلربانیش جریان داشت و آتشکده ی دیرنده و پا بر جایش بی محابا شعله می کشید و در دل های مشتاق و پایبند به زندگی بذر امید و شادمانی می پراکند. امید به آینده ی روشن! امید به پیروزی خیر بر شر. امید به غلبه ی نیروی زوال ناپذیر خرد بر اهریمن بد کنشت و دیوان ویرانگر و تباه کننده که سیاهی مطلق را حاکم و جهل و تباهی را

فرمانروای گیتی می خواستند! و امید به بهروزی و سربلندی انسان! این موجود مسلح به فرهیختگی و خردمندی و دانش و بر پای دارنده و بر فروزنده ی آتشکده ی زیبا و دل انگیز زندگی!

دسته ای شقایق با گلبرگهای قرمز به لطافت خیال و به سرخی خون عاشقان که در کنار سنگی روئیده بودند، توجه اش را به خود جلب نمودند. گلها با سرانگشت های مهربان باد تکان می خوردند و به گیاهان پیرامون و دامنه ی کوهستان جلوه می فروختند.

سوشیانت با شوق و ذوق فراوان به گلها نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- کاش روزگاری فرا می رسید که این گلها یاد آور عشق به زندگی و و رابطه ی نزدیک و انسانی ساکنان این سرزمین اهورائی باشند. نه زنده کننده ی خاطره ی خون های بناحق ریخته شده و سینه ی از هم دریده و آش و لاش شده ی فرزندان عدالت جو و حق پوی این سرزمین!
سپس سرش را به نیایش به سوی سپهر و نقطه ای که خورشید در آن قرار داشت بر گردانید و ملتمسانه نالید:

- ترا می ستایم

ای پاک سرشت ایزد

ای مهر جنگاور!

ای دارنده ی دشتهای فراخ

و ای دارنده ی اسبهای تیز رو.

ترا می ستایم

ای پاک سرشت ایزد

که به فرمان و رأی اهورا مزدا

سرچشمه ی خرد

و دانش بیکران

سوار بر گردونه ی خورشید

می تازی در پهنه ی سپهر

و پاس می داری

این سرزمین کهن را.

ترا می ستایم

ای پاک سرشت ایزد

که پاسدارنده ی زمینی

و نیرو بخش

آنانی که راستی می افشانند

پاکی می کارند
و با نیروی شگفت انگیز خرد
جهان به پای می دارند
بدور از کید اهرمن
و منزله زهر پلشتی و دروغ!

بناگاه صدای تک سرفه ای و بدنبال آن سخنان نجواگونه ی دو نفر توجه
اش را به خود جلب نمود. به سوی دشت نگاه کرد. خیلی زود و به سرعت
آنچه را می جست، دید! دو مرد میان سال در حال بالا آمدن از شیب تند
دامنه بودند! آنان که هر یک کوله پشتی ای بر پشت و چوبدستی نازکی در
دست داشتند، در یک راه بز رو گام بر می داشتند و به فراز می آمدند!
سوشیانت کمی جابجا شد و گوشه‌هایش را تیز کرد! دو مرد سرگرم بحث و
گفتگو بودند. آنان با صدائی آهسته و آرام سخن می گفتند. آهستگی و آرامی
در کلام و شیوه نگاه کردنش به پیرامون و اطراف بیانگر این واقعیت بود
که کاملاً رعایت احتیاط را می نمایند. با این تفصیل سخنانشان به وسیله
ی نسیم ملایمی که در حال وزیدن بود به گوش سوشیانت که در ارتفاع
بالاتری قرار داشت می رسید. اولی که جوان تر به نظر می رسید گفت:
- می بینی؟ کوهستان کاملاً خلوت است. نشانی از شور و شوق و غوغای
آخر هفته ها نیست! پنداری روی همه کوه و دشت گرد مرده پاشیده اند و
نفس ها را بریده اند!

دومی در جواب دوستش گفت:

- همیشه همینطور بوده است. پس از هر حادثه ای و هر اتفاقی، مردم دل و
دماغ بیرون رفتن و تفریح کردن را از دست می دهند. چند روزی طول
می کشد تا مردم فراموش کنند و جوانها مجدداً سر شوق بیایند!
اولی دستانش را حول محور بدنش می چرخاند و می گوید:

- آخر چه معنی می دهد؟ جوانی تولدش را جشن گرفته و دوستانش را به
جشن تولدش دعوت نموده است! به حکومت و نیروهای انتظامی چه ربطی
دارد که مغول وار حمله کنند و یک مشت دختر و پسر را مورد ضرب و
شتم و اذیت و آزار قرار بدهند؟ بابا، ظلم و ستم هم حد و حسابی دارد.
جوانهای این مملکت باید چکار کنند؟ در دانشگاهها و مراکز علمی را که
بر رویشان می بندید! تو بازار کار که راه شون نمیدین! قدم زدن و تفریح
کردن توی پارک ها را که از شون می گیرد! سینما و تأثر رفتن شون را که
کنترل می کنید! خیابان و دشت و میدانهای ورزشی را که بر اشون جهنم
می کنید! جشن عروسی و تولد هم که نمی تونن بگیرند! می فرمائید چکار

کنند؟ به اعتیاد پناه ببرند؟ شب و روز بنشینند و حشیش و هروئین و تریاک دود کنند؟ شما که همه چیزشون را ازشون گرفتین و زندگیشون را تباه کرده اید! شاید یکی دوست نداشته باشه معتاد بشه! شاید نخواد زندگی خودش را بیش از این تباه کنه! یک چنین انسانی باید چکار کنه؟ تکلیفش توی این خراب شده چیه؟

دومی در جواب می گوید:

- معلومه! باید بره بمیره! باید خودکشی کنه! راحت! تنها راهی که جلوی پاهاش می گذارند خودکشی به! اولی پوز خند زنان می گوید:

- خود کشی که می کنن! درد و بدبختی اینجاست که بازم دست از سرشون بر نمی دارن! پسره از اون بلندی و از طبقه ی پنجم خودش را انداخته پائین! تمام بدنش متلاشی شده و کف خیابون را پوشانده! چکار کنه؟ جلوی دوستاش و همکلاسی هاش خوار و ذلیل و کنفش کردن! جشن تولدش را به هم ریختن! بعدشم با کمال وقاحت و بیشرمی ادعا می کنند که مجلس رقص و فساد و فحشاء و مصرف مواد مخدر بوده و اونی که دست به خودکشی زده، بیش از حد مواد افیونی مصرف کرده بوده و تحت تاثیر هروئین خودش را به پائین پرت کرده!

دومی در جواب می گوید:

- از ماست که بر ماست! هیچ توجه کرده ای! از صبح الالطوع تا غروب آفتاب و از غروب آفتاب تا دم سحر چقدر پرت و پلا به خورد ملت می دهند و دروغ به نافش می بندند؟ راستی راستی که آدم کلافه میشه. بابا بسه دیگه! تا کی؟ خجالت هم خوب چیزیه! آن چنان دم از عدالت و مساوات و برابری می زنند که بیا و ببین! پیشرفته های خیره کننده ی جامعه! رعایت حقوق بشر اسلامی! آزادی بیان و مطبوعات! بزرگداشت علماء و محققین و نویسندگان! تلاش در جهت گفتگوی تمدنها! خود کفائی در همه ی زمینه های علمی و صنعتی و کشاورزی! خود کفائی در امر تولید گندم! آخه تا کی؟ یکی که نفهمه و از حال و روزگار مردم و مملکت خیر نداشته باشه، فکر میکنه که آقایون راه صد ساله را یک شبه پیموده اند و بهشت برین را بر پا داشته اند! این مملکت آگه تو رشته ای هم به خود کفائی رسیده باشه، بخش تولید و باز تولید ملا و آخونده! چه خبره؟ بزرگترین و پیشرفته ترین کشورهای صنعتی و سرمایه داری دنیا در برابر سه چهار میلیون کارگر بیکار به زانو در میان! دچار بحران اقتصادی می شن! زیرش می زان! به جز مملکت ما که قربونش برم به کمک درآمدهای حاصله از نفت و گاز

آخ هم نگفته و نمیگه! چهار پنج میلیون آخوند بی خاصیت که نه به درد تولید می خورن، نه ارائه خدمت به جامعه، مفت و مجانی از کیسه ملت میخورن و بهترین زندگی ها را هم دارند. اینش به جهنم! دویست سی سد هزار نفر طلبه ی گدا گشنه و مفنگی را از چهار گوشه ی دنیا را هم جمع کرده اند تو این مملکت و با هزینه این مردم بدبخت و روزگار سیاه پرورش می دن! که چی بشه؟ به ارواح پدرشون، اسلام ناب محمدی و مذهب شیعه را صادر کنند! به کجا؟ به لبنان و فلسطین و افغانستان و پاکستان و کشورهای افریقائی! نکبت و ادبار کم دارند که باید به تعداد ملاهاشون هم اضافه بشه! ملت هم که قربونش برم! دنیا را آب ببرد، خوابش برده و عین خیالش نیست!

اولی می گوید:

- بله! حق با شماست. از ماست که بر ماست! روح شاد حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی! نور به قبرت بباره! اونجا که از زبون رستم فرخزاد و در نامه ای که از قول سردار سپاه ایران در جنگ قادسیه برای برادرش می نویسه حقایق جاودانه ای را فاش می کنه و در باره ی پدران ما که تو سری خور مغول و ترک و تاتار و عرب شده بودند می فرماید:

« ز پیمان بگردند وز راستی

گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم جنگجوی

سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی

کشاووز جنگی شود بی هنر

نژاد و هنر کمتر آید ببر

رباید همی این از آن ازین

ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان بدتر از آشکارا شود

دل شاهشان سنگ خارا شود

بد اندیش گردد پدر بر پسر

پسر بر پدر هم چنین چاره گر

شود بنده ی بی هنر شهریار

نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی کسی را نماند وفا

روان و زبانها شود پر جفا

از ایران وز ترک وز تازیان

نزادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها به کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند
بمیرند و کوشش به دشمن دهند.»

- عرض نکردم؟ از ماست که بر ماست! در جایی خواندم یا شنیدم، درست به خاطرم نیست! به هر حال، طبق تحقیقاتی که به عمل آمده اکثریت قریب به اتفاق مردم انگلستان زبان شیکسپیر را نمی فهمند! یعنی از مطالعه ی آثار ایشان چیزی درک نمی کنند. در حالیکه توی جامعه ی ما، با هر کسی صحبت می کنی و پای حرفهایش می نشینی، از زبانش می شنوی که غزلیات حافظ، نثر و نظم سعدی و غیره همیشه تازگی و طراوت خودشان را دارند و پنداری که برای امروز ما سروده و نوشته شده اند! آنها برای امروز ما ننوشته اند! شق القمر هم نکرده اند! بلکه این ما هستیم که در جا زده ایم و با فکر و اندیشه ی هفت صد هشت صد سال پیشمان فاصله نگرفته ایم. به خودمان تکانی نداده ایم و جامعه را در همان حالت سکون و بدون پیشرفت نگاه داشته ایم. متوجه ی عرایضم که می شوید؟ به گمان من، تا هزار سال دیگه هم اشعار حافظ و گفته های سعدی زبان حال مردم ایران خواهند بود. برای اینکه اوضاع و احوال سیاسی - اجتماعی - فرهنگی و اقتصادی این مملکت کوچکترین تکونی نمی خوره و عوض نمیشه! این هنر فردوسی و سعدی و حافظ نیست که شعرها و گفته هاشون طراوت و تازگی هفت صد هشت صد سال پیش را خودشون را حفظ کردن، بلکه نشانه بی هنری و بی تحرکی ماست! نشانه بدبختی و فلاکت جامعه ایست که ما توش زندگی می کنیم. توی تاریخ این مملکت و هر دور و زمونه ای چندتا یوسف گم گشته داشته و داریم؟ چند روز شاد و خالی از غم و غصه و بدون کشتار و بگیر و ببند را پشت سر گذاشته ایم؟ در طول جنگ هشت ساله مون با عراق، چند هزار تا یوسف گم کردیم؟ چندتا از زندونیای سیاسی مون مفقود الاثرند و هیچ خبری ازشون نیست؟ دلیل طراوت و تازگی غزلیات حافظ و شعرهای دیگر شاعرای سرزمین مون اینجاست. در آینده هم با همین وضعیت روبرو خواهیم بود! زیرا با تحولی دیگه و روی کار آمدن حاکم و حکومتی دیگه، روز از نو روزی از نو! بازم چندتا یوسف گم گشته خواهیم داشت! اینه رازی که تو شعرها و ضرب المثل های فارسی نهفته! این ملت حق دارند که شعر های حافظ و سعدی را همیشه و در هر حال و زمانه ای تازه و نو ببینند و با خواندن آنها احساس

آرامش و راحتی بکنند! حتی هزار سال دیگه! شایدم بیشتر! چرا که تا آن زمان هم منتظر پیدا شدن یوسف های گمگشته و فرج امام زمان خواهند بود و راضی به اینکه:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه ی احزان شود روزی گلستان غم مخور

و

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید.

آن مسیحا نفس و کس هم بدون شک و شائبه کسی به غیر از آقا امام زمان نیست! فکرش را بکنید! برای هیچ و پوچ چه بلبشونی در ایران و در جهان به راه انداخته ایم! آقای جرج بوش گفته است که ایران جزو سه کشور محور شرارت است و نباید به سلاح هسته ای دست پیدا کند. عده ای مخالفند و عده ای موافق! هر کسی پرت و پلائی می گوید و اظهار فضلی می کند. بدون آنکه یک تحلیل درست و حسابی ارائه بدهند و تکلیف ما را روشن بکنند! همانی که دیروز گفته، ایران نباید سلاح هسته ای داشته باشد، امروز نظرش عوض می شود و ادعا می کند که حق ملت ایران است که از انرژی هسته ای استفاده بکنند! بالاخره ما نفهمیدیم حقمان است یا نه! اگر حقمان است، چه مزایایی بدنبال دارد و چه تاثیری بر روند پیشرفت و ترقی جامعه می گذارد! اگر حقمان نیست، به چه دلیل و چرا حقمان نیست و چه راههائی برای تامین انرژی مورد نیاز مملکت وجود دارد. این سر در گمی و پرت و پلا گوئی روشنفکران و سیاستمداران باعث می شود که گردانندگان صدا و سیمای تاریک اندیش و جهل پراکن جمهوری اسلامی هم سری توی سرها در آورند و خودی نشان بدهند. هر روز میکروفنی را به دست یک جوان بیسواد و احمق می دهند و ارزش می خواهند تا از امت همیشه در صحنه همه پرسى کند و نظرشان را در باره انرژی اتمی بپرسند! اینست که مش صفر بقال و ابوالفضل کله پاچه فروش نیز در نقش کارشناسان مسائل اتمی ظاهر می شوند و اعلام می دارند که داشتن اتم حق ملت ایران است و باید توی دهن امریکا و شوروی زد! اونم شوروی ای که ده پانزده سال از سقوط و پارچه پارچه شدنش می گذرد و جز خاطره ای ارزش باقی نمانده!

به محل نشستن سوشیانت و اکبر چوپان رسیدند. دومی که چند سالی مسن تر از اولی به نظر می رسد خرده های نان و ریزه های پنیر را دیده و به دوست جوانش می گوید:

- سحر خیزتر از ما هم پیدا می شود. ببین! کسانی که از ما جلوترند، صبحانه شان را اینجا نوش جان کرده اند! بر لبه ی سنگ می نشیند و تبسم کنان می گوید:

- نان لواش تازه با پنیر! آنهم در دامن پاک و منزه طبیعت! چه صفائی دارد! بقول حکیم عمر خیام: عیشی بود نه حد هر سلطانی!

اولی بدون توجه به حرفهای دومی، کلاهش را از سر بر می دارد و در حالیکه آنرا جلوی صورتش تکان می دهد و دستی بر پیشانیاش می کشد در دنباله صحبت هایش می گوید:

- شما توجه کنید! یارو از آن سوی دنیا بلند شده و با کلی هزینه و گرفتاری آمده توی منطقه! چرا؟! به خاطر اینکه ملت افغانستان و عراق را از دیکتاتوری و استبداد طالبان و صدام حسین نجات بده و مزه ی آزادی و دمکراسی را بهشون بچشونه! چه قشقرقی به راه افتاده و ...

مرد مسن از جایش بر خاست. دستی به پشت شلوارش کشید و در حالیکه دست راستش را به شدت در هوا تکان می داد با عصبانیت گفت:

- خواهش می کنم بس کن! روزمون را خراب نکن! بزار خاطرهای تلخ جنایت ها و تبهکاری ها و کودتاهای انگلیس و ایالات متحده امریکاه از یادها و خاطری مردم آسیا و اروپا و افریقا و امریکای لاتین بره! بزار دردهای مردم هیروشیما، ناکازاکی، کره، ویتنام و یوگسلاوی تا اندازه ای التیام پیدا کنه، آنوقت شماها بنشیند و دم از آزادیخواهی و دمکراسی طلبی امریکا و انگلیس بزنید! نه دوست عزیز! من خواهان آزادی و دمکراسی ای هستم که با درک، شعور و فرهنگ این سرزمین و مردم این آب و خاک بیار نشستہ باشه. در غیر اینصورت ترجیح می دهم در توحش و بربریت زندگی کنم و به قیمت خون هزاران زن و مرد و کودک بیگناه به آزادی و دمکراسی نرسم. جسارتا عرض می کنم، این تئوری پردازی ها نیز در ردیف همان پرت و پلاها و لاطاناتی است که از صبح الاطلوع تا غروب آفتاب و از غروب آفتاب تا دم دمای سحر به خورد ما و بقیه ی مردم این مملکت می دهند.

جوان که از واکنش مرد مسن یکه خورده، با لحنی اعتراض آمیز می گوید:

- من با شما حرفی ندارم!

- من هم با شما حرفی ندارم! چه معنی می دهد؟

هر دو به راه افتادند و لنگ لنگان رو به کمرکش کوه رفتند. دیگر صحبتی میان آن دو رد و بدل نشد. سوشیانت سری تکان داد و با خود گفت:

- حق با اکبر چوپان بود! بیخود و بی جهت نسبت به وی ظنن شدم و اجازه دادم تا دیو شک و تردید در قلم نفوذ کند!
نگاهی به اطرافش انداخت. همه جا ساکت و آرام بود. خورشید به میانه ی سپهر رسیده و نسیم ملایم جایش را به بادی نیمه تند سپرد! باد عطر گل‌های کوهی را جا جا می کرد تا در فضای بیشتری بپراکند. سر انگشت های معجزه گر باد با با ملایمت و لطافت حریر سر شاخه های بوته ها و برگهای اطلس گونه ی گیاهان وحشی را نوازش می کرد و عطر و دانه های گرده شان را جابجا می نمود.
سوشیانت که از زیبایی طبیعت و غفلت و تبهکاری آدمیان لجش گرفته بود، آهی از نهاد بر کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- آنگاه که کیفر اهورائی

بر بهره کشان

چپاولگران رنج دیگران

و تباه کنندگان زمین فرود آید

و پیروان کور دل اهرمن

به جزای زشتکاریهای خود رسند

جهان پیش رونده و زیبا را

نیروی پاک منشی فرا خواهد گرفت

و با پیروی از راه ایزدی

بدی به دست نیکی

و جهل با نیروی آفریننده ی خرد

شکست خواهد خورد

و لاشه ی گندیده دروغ

آنگاه که عروس زیبای راستی

و حقیقت پر فروغ

جلوه نماید

به خاک سپرده خواهد شد!

سرش را به سوی سپهر لاژوردین بلند کرد. با دیدن گردونه ی زرین خورشید که بی مهابا بسوی دریچه ی مغرب می تاخت دلش قوت گرفت و نجواگونه ادامه داد و گفت:

- خواستارم تا در زمره ی کسانی باشم

که جهان را به سوی پیشرفت و آبادی

و مردم را

به سوی راستی و پارسائی ره نمایم.

باشد که مزدا اهورا

مرا یاری نماید

تا به نیروی اندیشه و عقل چاره ساز

به سر چشمه ی دانائی پی ببرم.

رسیدن به سرچشمه ی دانائی و عدم درماندگی در حل مشکل ها و مسائل موجود خواست و آرزوی عده ی زیادی از ساکنان کره زمین بود. اما تبهکاری، راهزنی و سیه کاری نمایندگان و نوچه های اهریمن زشت خو و دیوهای آدمخوار هر روزه هزاران مانع بر سر راه جویندگان حقیقت و رهروان سر چشمه ی دانائی ایجاد می کردند. و از آنجا که رسیدن بشر به دانائی و شناخت زندگی به معنی پایان ترکتازی و فرمانروائی جهل اندیشان و جهل پروران و فراروئی حکومت نور و عدالت بود، این رهروان جان بر کف و حقیقت جو را سرکوب، شکنجه و مصلوب می نمودند و پیکرشان را در گوشه ای دور افتاده به دل خاک می سپردند یا در دل بیابانهای دور دست رها می کردند تا طعمه ی جانوران درنده و کرکسها شوند!

سوشیانت از عمق فاجعه خبر نداشت و نمی دانست که در زمینهای اطراف و گوشه و کنار دامنه ای که بر خاکش نشسته بود، پیکرهای بیجان و تکه پاره شده ی ده ها تن از جویندگان و رهروان دانائی و آزادگی مدفون شده و خانواده ها و کسانشان به انتظار بازگشت یا شنیدن خبری در باره ی آنان لحظه ها و ثانیه ها را می شمارند!

سوشیانت نمی دانست که صدای فریاد گونه و ضجه مانندی که شب ها در دل دره ها می پیچد و در خلل و فرج سنگها نفوذ می کند، زوزه باد نیست، بلکه فریاد و ضجه ی انسانهاییست که از خانه، محل کار، خیابانها و کوچه های ایرانشهر ربوده و شبانه به بیابانها آورده می شوند تا پس از تحمل شکنجه های جسمی و روانی از نعمت زندگی محروم و در پیشگاه خداوند خون آشام و قسی القلبی که بیخردانه و نا آگاهانه عادل و مهربان و بخشنده اش نامیده اند قربانی گردند.

سوشیانت خبر نداشت که دیوان دریوزه و آخرت فروش در لباس انسان و با ادعای فرشتگان معصوم و بشر دوست بر مسند خلافت نشسته اند و با نام دین و ولایت از سوی خدای آسمانها حاصل رنج توده ها و ناموس مردم را به تاراج می برند و بهشت زمینی خود را بر جهنم باشندگان و شهروندان بی پناه ایرانشهر بنا نموده اند!

سوشیانت آگاهی نداشت که توده ی در بند و اسیر را برج و باروی هزار توی جهل و نادانی محاصره نموده و سدها سال است که اوهام و خرافات مذهبی و جهل و تباهی پراکنده شده توسط رسولان دروغ و سایه ها و مباشران خدای آسمانی که چون مواد افیونی وارد رگهایش شده و همه ی سلول هایش را مسموم نموده، گلویش را می فشارد و رمقش را می گیرد!

سوشیانت با تبهکاری و جنایت پیشه گی سیاست بازان و تشنگان قدرت که توده را هر چه نادان تر، مملکت را ویرانتر و انبان های حرص و آز خود را پرتتر و انباشته تر می خواستند، هزاران سال فاصله داشت. او خبر نداشت که همه ی تبهکاری ها و زشتکاری ها به نام انسان و در پوشش و لفاقه ی بشر دوستی و غمخواری بینوایان و درماندگان صورت می پذیرد!

او نمی دانست که هدف فرمانروایان و سیاست پیشه گان در سرزمینی که ایرانشهرش می نامند، خوشنودی و رضایت خدای بی عاطفه و خون آشام سرمایه است! خدائی که به سلاح زر و زور و تزور مجهز و از رسولانی اهرمن خو و دیو سیرت بهره می گیرد!

سوشیانت نا آگاه بود و خبر نداشت که سر سپردگی به بیگانگان و خیانت به منافع توده های کار و زحمت و مباشرت در چپاول و غارت این سرزمین نفوین شده در ردیف افتخارهای جاودانه ی فرمانروایان و حکمرانان و اکثریت سیاست پیشه گان خود فروخته و نیرنگ باز قرار دارد.

سوشیانت نمی دانست که واژه های میهن پرستی، نوع دوستی و خدمتگزاری به ملت دردمند و رنج کشیده، در قاموس رهبران و هدایتگران جامعه جایی ندارند و به نحوی مسخره آمیز ملعبه ی دست دیو سیرتان و اهرمن خویان بیگانه پرست و غارتگر شده اند!

میهن سفره ای بود برای حریصانه خوردن و بلعیدن، و ملت توده ای برای به میدان کشاندن در روزهای سختی و مورد سئو استفاده های ضد مردمی قرار گرفتن!

سوشیانت با مشاهده ی اکبر چوپان که سرخوش و سوت زنان دشت را پیموده و گام به دامنه گذاشته بود، خوشحال شد و تبسمی شیرین بر روی لبانش نقش بست. چوپان بقچه ای کوچک در دست داشت. هر از چند گاهی می ایستاد و بقچه را در هوا و به دور سرش می چرخانید و باز به راهش ادامه می داد. با نزدیک شدن وی، سوشیانت از پشت سنگ بیرون آمد و دستی برایش تکان داد. چوپان نفس نفس زنان خودش را به محلی که او انتظارش را می کشید رسانید و با کلمه های بریده بریده پرسید:

- چرا جات رو تغییر دادی؟ کسی که ترا ندید؟

سوشیانت داستان آن دو مرد و گفتگوهای آنها را برای دوستش تعریف کرد. چوپان سری تکان داد و گفت:
- ساحل نشستگان بی غم!

سوشیانت پرسید:

- ساحل نشستگان بی غم یعنی چه؟

چوپان خنده ای کرد و در جواب گفت:

- کسونی که به طور مرتب تئوری می بافن و حرف می زنن. اندیشمندانی که همه چیز رو می دونند در حالی که هیچ چیز نمی دونند! از چهار گوشه ی عالم خبر دارن، اما از همسایه شان بی خبرن! اسرار پشت پرده ی شرق و غرب رو کشف می کنن در حالیکه چشم بر روی فجایع علنی حکومت و فلاکت و ادبار و بدبختی مردم می بندن! افرادی که با همه ی ادعاهاشون، فرهنگ و سواد گفتمان و تحمل یکدیگره رو ندارن! عرضه و لیاقت نشستن و به توافق رسیدن بین خودشون رو ندارن. دشمنی و پدر کشتگی شون با خودشون بیشتر تا با حاکمیت و دشمن مشترک! تا اونجا که به من چوپون مربوطه، شعورشون از یه مشت گوسفند و بز هم کمتره! بعد از جریان انقلاب چنان به جون همدیگر افتادن و به جای چاره جوئی و آینده نگری برای همدیگره پرونده ساختن و به هم بد و بیراه گفتن که سر رشته ی تمام کارها از دست شون در رفت و چهارتا ملای روضه خون همه چیز رو از دست شون قاپیدن و چوب تو همه جاشون کردن! بیچاره اون جوون هائی که خون شون به هدر رفت و این وسط بیخود و بی جهت پامال شدن. حیف نون های مزخرف! هنوزم آدم نشدن و سر بی مغزشون به سنگ نخورده! تک تکشون نفرات اولن! رهبرن! فرمانده ان و احدی رو جز خودشون قبول ندارن! با همدیگره به راه می افتن. بحثی رو شروع می کنن! همه ی مشکلائی دنیا رو حل و فصل می کنن! برای همه ی مردم دنیا و گروهها و فرقه ها نسخه می پیچن و در پایان هم با جنگ و دعوا و دلخوری از هم جدا می شن! تا هفته ای دیگه یا ماهی دیگه که باز به سراغ هم برن و تدارک تقریحی دیگه، قدم زدنی دیگه و دعوائی دیگه رو ببینن! دستانش را به هم کوبید و در حالیکه محلی را برای نشستن نشان می داد به سوشیانت گفت:

- گور پدرشون! به ما چه ربطی داره؟ هزارون ساله که این جامعه ی بلا زده گرفتار تئوری بافی و جفنگ گوئی این جماعته!
دستی به شانه ی سوشیانت زد و گفت:

- فکرش رو نکن! بیا اینجا بشین تا ترتیب سر و ریش نتراشیده ت رو بدم و ریختت رو عوض کنم.

بدنبال این حرف، بقچه را گشود و از میان لباس ها، قیچی، شانه و آئینه ای کوچک را بیرون آورد و بر روی سنگ بزرگ گذاشت. سوشیانت آنها را یکی یکی برداشت و با دقت و اندازه نمود. با دیدن چهره ی خود در آئینه خنده اش گرفت و گفت:

- چه قیافه و ریختی پیدا کرده ام!

چوپان در حالیکه او را دعوت به نشستن می کرد جواب داد:

- آره، قیافه ی یک جنگلی کامل و تمام عیار!

سوشیانت در حالیکه بر روی سنگی کوچک می نشست گفت:

- ولی من جنگلی نیستم! من از کوهستان و از آن بالاها می آیم! از پشت و فراز ابرها. آنجا که عقاب ها لانه دارند و به خورشید جهانتاب و رخسند نزدیک تر است. کوهستان دایه ی مهربان و سرسخت انسان است.

چوپان دستی به شانه ی سوشیانت زد و گفت:

- به چیزی گفتیم! قرار نشد غیرتی بشی و بهت بربخوره! ببینم! چه تفاوتی داره؟ جنگلی یا پشت کوهی! بالای ابری یا زیرپلی! کاخ نشین یا کارتن خواب! به زودی می فهمی که جنگلی بودن یا پشت کوهی بودن نسبت به زندگی در شهرهای بزرگ و دست و پنجه نرم کردن با مشکل ها و مسائلی که تمدن برای انسان ها آفریده و جلوی پاشون قرار داده چه امتیازهایی داشته و داره! باش تا صبح دولتت بدمه و چند روزی در جنگل مولا زندگی کنی! آن وقت می دونی که بهشتت رو با چه جهنم دهشتناکی تاق زده ای و به کجا تشریف آورده ای!

به دنبال اینکار دست بکار شد و چون آرایشگری ورزیده و زبردست سر و ریش سوشیانت را کوتاه نمود! با کمک دستمال بقچه، موها را از روی شانه ها و پشت گردنش پاک کرد و آئینه ی کوچک را به دستش داد:

- حالا خودت رو نگاه کن! عشق می کنی؟ توی شهر، به هر آرایشگری مراجعه می کردی، کلی پول ازت می گرفت و سر و ریشت رو هم به این قشنگی اصلاح نمی کرد. حالا بشین و بگو، اکبر چوپان بد!

سوشیانت که از مشاهده ی خود در آئینه سیر نمی شد متعجبانه نگاهش کرد و لبخند زنان پرسید:

- چرا بد؟

- هیچی بابا! شوخی کردم. تو باید با این جور شوخی ها عادت کنی و بی خود و بی جهت حساسیتی نشون ندی!

سپس یک دست لباس ورزشی رنگ و رو رفته و کهنه را به دست سوشیانت داد و خنده کنان گفت:

- حالا این ها رو بپوش! نو تر از اینها پیدا نکردم! به کهنگی شون نگاه نکن! اون رو از فامیل مون قرض گرفته ام! هر روز اینها را می پوشه و با بیکاری و گرانی و بدبختی های خودش دست و پنجه نرم می کنه! در گذشته سر و سامونی داشت! زمینی و گاوی و گوسفندی! اما حالا هیچی نداره! به روز سیاه نشسه! خودش با زن و پنج تا بچه ی قد و نیم قد و به عالمه بدبختی و فلاکت! فکر کنم با سیه روزی و تیره بختی اون بشه تمام دنیا رو رنگ سیاه زد! به صورتی که جز سیاهی هیچی دیده نشه! زمین! دریاها! جنگل ها! خورشید! ماه! آسمون و همه ی پرنده های ریز و درشت رو! بچه هاش بیشتر وقتها توی کوره پز خونه های آجر پزی کار می کنن! بعضی وقتها هم به شهر می رن و با سیگار فروشی و ماشین شوئی چندر غازی به دست میارن و به مجرد رسیدن به خونه دار و ندارشون رو به دست پدرشون می دن تا به زندگی امیدوار بشه و کمتر غصه بخوره! آهی بلند و کشید و در ادامه گفت:

- نمی خواستم ناراحتت کنم! فکرش رو نکن! در عوض خیلی شیکن! هر چی باشه با اونا می تونی قدم به دشت بذاری و وارد شهر بشی! فردا که بشه یه فکر اساسی و درست و حسابی برات می کنم! ناراحت و پکر نباش! سوشیانت نگاهی به چوپان انداخت و من من کنان گفت:

- آخر!

- اول و آخر نداره! فعلا که با همیم! در اولین فرصت می تونیم این لباسها رو به صاحبش بر گردونیم و ازش تشکر کنیم! فعلا به اینها نیاز داریم! مگه اینکه از رفتن به شهر پشیمان شده باشی و بخوای مجدداً به کوهستان پناه ببری!

سوشیانت لباسها را از دست چوپان گرفت و به پشت سنگی پناه برد تا آنها را بپوشد. چوپان بر بالای سنگی رفت و اطراف را از نظر گذرانید. شاید میخواست مطمئن شود که کسی در آن دور و حوالی نیست!

سوشیانت که در لباسهای ورزشی شکل و قیافه دیگر یافته بود، به نزد او برگشت و لباسهای خودش را که به طرزی ماهرانه و با دقت جمع و جور کرده بود بدستش داد. چوپان سراپای او را ورنه انداز کرد و گفت:

- نه بابا! کی میره این همه راه رو؟ ابداً باورم نمیشه! چه تیبی به هم زدی! کاملاً امروزی و ورزشکاری! سربازای امام زمان که هیچی، خود

حضرت هم نمی تونه شک بکنه و حدس بزنه که رفیمون تازه از پشت کوه اومده و به شهر قدم گذاشته!

سوشیانت خنده ای کرد و گفت:

- پشت کوه نه! من از بالای کوه آمده ام! از اون بالاها! می بینی؟ از اون جا که خودش را توی ابرها پنهان کرده است!

اکبر چوپان قاه قاه خندید و گفت:

- دیگه بدتر! اقام امام زمان, قربونش برم نمی فهمه کوه چیه! غار کدومه! اون آگه عمرش کفاف داده و در همون طفولیت توی چاه سامره خفه نشده باشه یا بعدش گرگا و کفتارای گرسنه اونو نخورده باشن, فقط صحرای عربستون و شن های روونش رو دیده! بگذریم. حالا این کفش ورزشی رو هم بپوش تا همه باور کنن که واقعا ورزشکاری و با هدف کوهنوردی از شهر خارج شده ای! بازم بهت میگم, باید بدونی و متوجه باشی که توی شهر با هرکس و ناکسی سر صحبت و گفتگو رو باز نکنی و حرفی نزنی! خیلی خطرناکه و امکان داره سرت رو بر باد بدی. گول ظاهر فریبنده ی این مردم رو نباید خورد. یارو تو صف تخم مرغ و گوشت و کره و سیگار روی یک پا می ایسته و دو هزار فحش و بد و بی راه به حکومت و خدا و پیغمبر و اولاد طاهرینش می ده! آخر سر متوجه میشی که مامور حکومت و جیره خوار خودشون بوده! خلاصه بهت گفته باشم! اینا مردمونی هستن که به خاطر چشم و هم چشمی و لفت و لیس, دست به هر کاری می زنن! باور کردنش سخته, اما باور کن که خیلی هاشون به خاطر پوشاندن گه کاریهای گذشته شون و چسباندن خودشون به حکومت اسلامی, به جگر گوشه های خودشون هم رحم نکردن! یا اونا رو به تنور جنگ با عراق ریختن, یا به عنوان محارب با خدا و رسول خدا و منافق و کمونیست به دست مامورای رژیم سپردن تا دسته دسته و گروه گروه اعدام شون کنن! هشت سال جنگ! فکرش رو بکن! به زبون آوردنش آسونه! طولانی تر از جنگ جهانی اول و دوم! آخرشم با فتوای امام و مظلوم نمائی ریاکارانه و روباه صفتانه ی ملاحای عوامفریبی که شیطون رو هم درس میدن تموم شد. یک میلیون کشته, دو سه میلیون معلول و هزارون مفقود الاثر! به اضافه ی سی چهل هزار نفر که به جرم محارب با خدا و مفسد فی الارض اعدام و در گوشه و کنار این مملکت به خاک سپرده شدن! و جب به جب این سرزمین رو که بگردی با یک گور دستجمعی روبرو میشی! گورهای که عده ای بیگناه و میهن پرست رو توی خودشون جا دادن!

آهی عمیق کشید. بر لبه سنگی نشست و در حالیکه به چهره ی متعجب و مات و میهوت سوشیانت نگاه می کرد، ادامه داد:

- می دونم! باور کردنش سخنه! اما واقعیتی که اتفاق افتاده و توی تاریخ بر افتخار این ملک و ملت به ثبت رسیده! از کجا معلوم که من و تو روی یکی از همون گورهای دسته جمعی نایستاده باشیم و در باره شون حرف نزنیم؟ اون گلهای شقایق رو می بینی؟ اونجا کنار اون سنگ! به جرأت می تونم بگم که از گور دستجمعی چندتا از همین جوونای معصوم سبز شده و گل داده! پدرم می گفت که گل شقایق، از اون گلهايه که بذرش سحرگاه و تو دم دمای صبح همراه گلوله های سربی بر روی سینه ی جوونا پخش میشه و دشت سینه شون رو می پوشونه! با وقوع انقلاب، تو گوئی زمین دهن باز کرد و هر چه آشغال و حشره ی خونخوار و موذی تو دلش داشت بیرون ریخت و انداخت به جون مردم این مملکت! تو چشمات می خونم که می پرسی مردم چکار کردن؟ هیچی! اونا هم صریح و بدون رو در بایستی به همون لباس و رنگی در اومدن که ملاها و آخوندا دوست داشتن! امت امام زمان و پیروان جان بر کف پیامبر اسلام که به به زور شمشیر سعد ابن وقاص و خالد ابن ولید و حجاج ابن یوسف به ابوبکر و عمر و عثمان پرستی رسیده و با توسری و اردنگی شاهان صفوی دور علی و اولادش حلقه زده بودن، بعد از گذشت هزار و چهارصد سال، از نو به اسلام روی آوردن و نوع حقیقیش رو که خمینی از پاریس آورده بود انتخاب کردن! این نو دینای تا دیروز چاقوکش و دزد و ربا خوار و پا انداز، برای رضایت خاطر ملاهای آخرت فروش و رمال چنان تری به مملکت و زندگی خودشون زدن که نگو و نپرس! حالا هم که می بینی بیشترشون به روی مبارک خودشون هم نمی یارن و تموم تلاش شون اینه که کثافت کاری ها و ندانم کاری های خودشون رو به دست فراموشی بسپارن و برای تیرئه خودشون پیش جوونا و تازه به دوران رسیده ها همه ی این گناها رو به گردن این و اون و دشمنای نامرئی و پنهون بیندازن! فلک زده ها خبر ندارن که لعنت ابدی و سرشکستگی دائمی رو از خودشون به جا می زارن و ریق رحمت رو سر می کشن! مگه میشه چنین جنایتکاری و تبهکاری هائی رو که عالم و آدم ازش خبر دارن لاپوشانی کرد یا به دست فراموشی سپرد؟

سوشیانت که دم به دم بر تعجبش افزوده می شد، آب دهانش را قورت داد و پرسید!

- اگر چنین باشد، زندگی در میان چنین قومی حقیقتاً سخت و توان فرساست! به عقیده ی تو چه می توان کرد؟
چوپان قاه قاه خندید و گفت:

- ببین عزیزم! به من ربطی نداره که تو کی هستی و از کجا آمده ای! به کجا میری یا چه قصد و نیتی داری! آدم خوبی بودی کوچکت! آدم بدی بودی و مثل بقیه ی آدم ها، ازت جدا میشم! تو بخیر و ما به سلامت! فقط بهت بگم که من به هیچ دین و آئین و خدا و ناخدائی باور ندارم! چه آسمونی و چه زمینی! هیچ پیغمبر و امام و علامه و آیت الهی رو هم قبول ندارم. بقول عمر خیام، آدمی هستم با این خصوصیت. نه دین نه شریعت نه حقیقت نه یقین! میدونی؟ نه خادم کس نه مخدوم کسی! تموم! از طرف دیگه امیدی هم به شکستن یخ مغزهای این ملت که خودش رو در حصار و زندون اوهام و خرافات و جادو و جنبل اسیر کرده ندارم! نه اینکه آدم نا امید و منفی بافی باشم. نه! اصلاً و ابداً اینطوری نیس. اما نمی تونم کلاه سر خودم بزارم و باور کنم که به این زودی ها حصار باورهای خرافی مردم ترک برداره و فرق بین دوغ و دوشاب رو بدونن. یا خودم رو به این دلخوش کنم که امام زمانی میاد و داد مظلوم رو از ظالم میگیره! نه! امام زمانی که این حضرات بچه هاشو و جانشیناشو و نماینده هاش باشن، دس کمی از اولاد خلفش نداره! ته سفره ی اینا رم اون می چاپه و یه بیلاخ گنده به مردم نشون میده! من اعتقادی به روز رستاخیز و قیامت و این حرفا هم ندارم. چون آگه خبری بود، خلیفه های الله یه ذره می ترسیدن و به این مردم رحم می کردن! اینو مطمئن باش که آگه بهشتی وجود داشت و تو اون دنیا خبری بود، شیخ رفسنجون آدرسش رو به مادر خودشم نمی داد. تا چه به رسه به اکبر چوپون که تو هفت آسمون یه ستاره نداره! مگه من بچه ام که خدای ناکرده کلاه سرم بره و جفنگیات این جماعت بی پدر و مادر رو باور کنم! بهشت و جهنم کدومه؟ امام زمون چه صیغه ایه؟ باور کن اینا همه ش کشکه! میگن که توی جهنم مارهایی است که گناهکارا از ترس اونا به مار غاشیه که بزرگترین و وحشتناک ترین مار جهنمه پناه می برن! قضیه ی مردم ما هم درست مثل همون جهنمی هائیست که به مار غاشیه پناه می برن! اونا به جانی که به نیروی خودشون باور کنن از ظلم و ستم اولاد علی و عزیز دردونه های محمد، به امامی پناه می برن که اولاد وجود خارجی نداشته و نداره. برای اینکه پدرش مقطوع النسل بوده و طبق روایت های خود مالاها با گرفتن هشتاد نود زن بچه دار نشده! ثانیا اگر هم وجود داشته توی همون زیرزمینی ای که هزار و چهارصد پانصد سال پیش

خودشو توش مخفی کرده کپک زده و از بین رفته! ثالثا آگه جون به در برده و زنده باشه، پدر بزرگ همین آدم کشا و جنایتکاراس! تازه از اولش هم گفتن که اون میاد تا با زور شمشیر و ذوالفقار علی عدالت رو برقرار کنه! ببین چه میشه؟! بچه هاش که بدون وعده ی شمشیر و با قول و قرار آزادی و برابری اومدن، سرتاسر این مملکت رو قبرسون کردن! وای به روزی که اون بیاد و شمشیرش رو از غلاف بکشه و بیفته به جون مردم! آگه از من می شنوی از سرزمین ظلم فرار کن! برو خارج! مثل هزارون ایرونی دیگه! برو اروپا، امریکا، افریقا! چرا راه دور بری؟ برو پاکستان. یا همین افغانستان خودمون! خلاصه یه جائی که اسمش ایرون اسلامی نباشه! مگه چهار پنج میلیون ایرونی تو خارج زندگی نمی کنن؟ تو هم مثل بقیه!

- چهار پنج میلیون؟

- آره! چهار پنج میلیون از هم وطنای عزیزمون خارج از کشور و تو ممالک دیگه به سر می برن!

- می توانم بپرسم چرا و به چه دلیل؟

- از ترس زندان و شکنجه و مرگ! از وحشت گرسنگی و بیکاری و بی خونه مونی! از ترس بیسواد بار اومدن و معتاد شدن بچه هاشون! به دلیل چشم و هم چشمی با فامیل و در و همسایه و دل سپردن به آواز دهلی که از دور می شنفن! چطوری بهت بگم؟ به هزار و یک دلیلی که خودت از فردا می بینی و باهاشون روبرو می شی! خواهشی که ازت دارم اینه که کاملا مواظب خودت باشی! حرف نسنجیده نزن! به هر کس و ناکسی اعتماد نکنی! سفره ی دلت رو پیش هر ننه قمری باز نکنی! می تونی بگی که از روستاهای اطراف اومده ای و در جستجوی کار هستی! مثل هزارون روستائی دیگه! مثل میلیونها فلک زده ی دیگه که خونه و زندگی شون رو ول می کنن و به شهر میان تا به حساب خودشون، زن و بچه شون رو از چنگال گرسنگی و فقر نجات داده باشن! تو هم مثل اونا! می تونی بگی از ده اومده ای! مثلا از روستای علی آباد یا اکبرآباد یا امام آباد! از این روستاهای مفنگی و تو سری خورده تو این مملکت زیاده! تا دلت بخواد، کسی دقت نمی کنه و حتی به حرفهات هم گوش نمی ده!

خنده ای بلند کرد و در ادامه گفت:

- لب کلام اینکه، سعی کن تا در همه ی احوال شنونده باشی! گوش دادن با دقت و توجه به گفته های دیگران هنره. من این هنر رو از گوسفندام یاد گرفتم! گوسفندا کاملا درک می کردن که داد و هوار من یا پارس کردن و

دندون نشون دادن سگها بی حکمت نیس! هنری که متاسفانه در بین ما
ایرونی ها پیدا نمیشه و اصلا و ابدا خریداری نداره! همه مون به نوعی
شهووت حرف زدن داریم. هر چند که این حرف زدن ها و سخن پراکنی ها
مزخرف گوئی باشه و به ضررمون تموم بشه! اما از من به تو نصیحت, از
همین حالا سعی کن که اگه به چنین مرضی گرفتاری اونو از خودت دور
کنی! یعنی شهوت حرف زدن رو تو خودت بکشی و از بین ببری! شاید از
رک گوئی و بی پرده حرف زدن من ناراحت و دل چرکین بشی, اما بعدا
می فهمی که چه سودی عایدت شده و چه نفعی برده ای! از خشم مامورای
تشکیلات اطلاعات بیست میلیونی, بسیج و سربازای گمنام امام زمون باید
بترس! کافیه بدونن که نظرشون رو قبول نداری! یا بعضی از کاراشون
مخالفی! الفاتحه! باید خر رو بیاری و باقلی بار کنی! مخصوصا اگه بدونن
که سرت بو قرمه سبزی می ده و نظری خلاف نظرشون داری, زنده زنده
کبابت می کنن و پوستت رو قلفتی می کنن! شش دانگ حواست باید جمع
باشه! می تونی ادعا کنی و بگی که شش هفت سال از عمر بی بها و
ارزشت رو تو جبهه های جنگ حق علیه باطل سپری کرده ای و به دستور
امام خمینی قدس سره, در راه اسلام عزیز جانفشانی و ایثار نموده ای! این
یعنی اینکه تو در رکاب اقام امام زمان شمشیر زده ای! چه اشکال داره?
می تونی مثل خودشون دروغ بگی و بریش شون بخندی! دروغ مصلحت
آمیز! خودشون هم قبول دارن و میگن که دروغ مصلحت آمیز, بهتر از
راست فتنه انگیزه! اصلا و ابدا خودت رو ناراحت نکن! چون دروغ یگانه
کالا و جنسی که توی این مملکت, تا دلت بخواد مشتری و خریدار داره!
سوشیانته که با هر کلمه و جمله ی چوپان بر تعجبش افزوده می شد از وی
پرسید:

- چرا باید دروغ بگویم! در حالیکه دروغ پایه و اساس همه ی بد بختی ها
و فلاکت های اجتماعی است. دروغ و خشک سالی, آبادترین و پر رونق
ترین سرزمین ها را ویران و هستی ساکنانش را بر باد می دهند! اهورا
مزدا همه ی انسان های روی زمین را از دروغ گوئی باز داشته و ایزدان
پاک سرشت را ماموریت داده تا ضمن پاسداری از مرز و بوم این کشور,
جهان را به سوی خرد ورزی, راستی و روشنایی هدایت و از نیرنگ
اهریمن و دیوهای ویرانگر و تبهکار در امان نگاه دارند! من معنی و
مفهوم چیزهایی را که می گوئی نمی فهمم و ...
چوپان سخنانش را برید و جواب داد:

- به زودی همه چیز رو خواهی فهمید! خواهشی که از تو دارم این است که عجله نکنی و گز نکرده قیچی نفرمائی! دوست عزیز! بر زبان آوردن نام اهورا مزدا و ایزدان مورد علاقه ی تو جرم است! چرا حالت نیست؟ دروغ و دروغگوئی متاع بازار این ملت است! چرا نمی خواهی بفهمی؟ این مملکت بر باد رفته و چیزی ازش باقی نمانده که فکر کنی با یکی دوتا دروغ مصلحت آمیز من و تو خراب میشه! تو نمی تونی بدون دروغ و دروغگوئی تو این خراب شده زندگی کنی! دروغ و نیرنگ و ریا بر این جامعه مسلطه و قرنهاست که اونو بلعیده و هضم کرده و پس داده! چرا درک نمی کنی؟ یارو تو روز روشن و جلوی چشم همه مردم ادعا میکنه که امام زمون رو سوار بر اسب و شمشیر به دست دیده که جلوی تانک تی - ۷۲ روسی می جنگیده! ادعا میکنه که با چشم خودش شتری رو دیده که از کشتار فرار کرده و به حرم امام رضا پناه برده و از امام خواهش کرده تا جلوی کشتنش رو بگیره! ادعا میکنه که اثر انگشت حضرت محمد و محل دو تکه شدن ماه رو فضانوردا دیدن و ازش عکس گرفتن! ادعا میکنه که گلوله های توپ امریکائی و انگلیسی به جای برخورد با گنبد و گلدسته ی بارگاه حضرت علی و امام حسین و حضرت عباس، دور گنبد حرم طواف می کردن و به طرف سربازای امریکائی و انگلیسی بر می گشتن و اونا رو هلاک می کردن! ادعا میکنه که تف و خلط سینه ی فلان سید یا خاک قبر فلان امامزاده سرطان خون و غده های مغزی رو درمون میکنه و مدعی اثر شفا بخش اونا رو با چشم خودش دیده! تو کجای کاری؟ تو این مملکت کسی جرئت نداره از ترس گزمه های رژیم و مامورای پاسداری از حریم کبریائی اهورا مزدای تو که با اسم الله و خدا و هر کوفت و زهر مار دیگه ای سایه ی ترس و وحشت مرگ و دوزخ و روز هفت هزار سالش رو بر سر مردم انداخته به دنبال راستی و روشنائی و خرد بره! مردم ما از اراجیفی که بخوردشون میدن، بیشتر خوش شون میاد! اون عاشق و کشته مرده امامی هستن در عرض یک روز هفتاد هزار نفر رو گردن زده! شبا بدون زن نمی خوابیده! وقتی خون جلو چشمش رو می گرفته به صغیر و کبیر رحم نمی کرده! اهورا مزدا و ایزدان پاک سرشت و خلد آشیان جنت مکان کدومند؟ علم و دانش و دانائی چه صیغه هائی هستن؟ قرنهاست که این مملکت توی تاریکی و جهل فرو رفته! اصلا غرق شده و نیم نفسی هم بر اش نمونده! نه اینکه مردم ندونن ها! همه می دونن! زن و مرد! کوچک و بزرگ! همه و همه علامه ی دهرن! اما پای عمل که میرسه، می بینی که کسی تو میدون نیست! همه لال مونی می گیرن! از

خونه هاشون بیرون نمیان! دور و برت کاملاً خالی میمونه! همه منتظرن که خدا خودش کاری بکنه و به داد مردم برسه! آگه خدا نتونست و کاری ازش ساخته نبود، نوبت به یک سد و بیست و چهار هزار پیغمبر و پیغمبر زاده و چهارده معصوم و نوازده امام می رسه! آخرین تکیه گاه و نقطه ی امید هم امام زمونه! همه منتظر اومدنش هستن! از خر پول ها و غارتگرای دولتی و بازاری گرفته تا دزد و کلاه بردار و معتاد و بدهکار و گدا گشنه های میلیونی شهرها و دهات ها! به روز می برمت مسجد جمکران تا بدونی دنیا دست کیه و به من ماست چقدر کره داره! نفسی تازه کرد. دستی به سرش کشید. سرش را تکان داد و گفت:

- تو این خراب شده، اهریمن نه تنها بر جامعه بلکه بر دلهای مردم حکومت می کنه! دروغگونی و ریا کاری تو خون همه ریشه دوانده و رسوب کرده! همه به دنبال منافع خودشونن! از سیاست مدار و روشنفکر و کتاب خون گرفته تا مردم بیسواد و از همه جا رانده ای که هیچ کاری از دست شون ساخته نیس! گاه گذاری هم که یک آدم دل سوز و بی طرف تو این مملکت گل می کنه و بدون غرض و مرض حرفی می زنه و راه و چاهی نشون می ده، مورد خشم و نفرت همه قرار می گیره و قربونی می شه! بالائی ها به خاطر حفظ منافع شون به فکر چاره جوئی و از میون برداشتن طرف می افتن، پائینی ها نیز به دلیل جهل و بیسوادی و بی اعتمادی ای که تو خونس نقش بسته! زود فریب و گول بالائی ها رو می خورن و مثل فیل مست به راه می افتن! « اعدام باید گردد! » بعدشم می ایستن به تماشای دار زدن یارو و کلی لذت می برن! فرداش هم فراموش می کنن و از یاد می برن که شاهد چه جنایت هولناکی بوده ان! پس فردا نیز آگه اتفاقی بیفته و تحولی تو جامعه پیدا بشه، عکس همونائی رو که شاهد و ناظر اعدام شون بودن، سر دست بلن می کنن و مدعی خون خواهی و رسیدگی به خون به ناحق ریخته شده اش می شن! چرا نکنن؟ از چه باید بترسن؟ در توبه همیشه و بیست و چهار ساعته بازه و خدا هم ارحم الراحمین! مرگ میخوای برو قصاب خونه! هر جنایت و خیانتی که دلت میخواد بکن! هر بلائی دوست داری سر مردم بیار! کافیه دم آخر توبه و استغفار بکنی و از خدا بخوای تا گناهانت رو ببخشه! میلیون میلیون بندزد! مال یتیم و صغیر و بیوه زن و کشاورز و کارگر رو چپاول کن! در توبه بازه! راه خونه ی ملا هم امن و امان! خمس و زکاتش رو بده و قال قضیه رو بکن! اگر وقت نکردی و اجل مهلتت نداد غمی نیس! بچه هات زنده باشن! نماز و روزه عقب افتادت رو می تونن بخرن! خمس و زکات مالت

رو بدن! به نیابتت یکی رو به مکه و زیارت خونه ی خدا بفرستن! نکیر و منکر رو به پیشوازت بفرستن و ازشون بخوان تا در بهشت رو بروت باز کنن و هفتاد هزار حوری باکره و غلمانهای بی ریش و سبیل رو جلوت ردیف کنن! بعدشم راحت! کیف آخرت رو بکن تا روز هفتهاز سال که خداوند تبارک و تعالی دکون بقالیش رو باز کنه و با ترازوی نا میزونش به حساب سود و زیاننت که قبلا همه کاراش را کردی برسه و ترازنامه اعمالت رو امضاء کنه!

نفسی تازه کرد. پاکت سیگار را از جیبش بیرون آورد. سیگاری در گوشه لبش گذاشت. کبریتی زد و آن را روشن نمود. یکی دو پک محکم به سیگار زد و در ادامه گفت:

- زیاد حرف زدم! خواستم بهت بگم که آشفته بازار عجیب و غریبی س! تو هیچ کجای دنیا نمی تونی چنین آشفته بازاری رو گیر بیاری یا با چنین مردمی رو برو بشی! دروغ گفتن و دروغ شنفتن از نان شب و هوای تازه هم واجب تره! چیزائی که توی این کشور خریدار نداره، راستی و صداقت و دانائی و عاقلانه فکر کردن و پاکی و جوون مردیه! پدر به پسر و پسر به پدرش رحم نمی کنه! همسایه از حال و روزگار همسایه ش خبر نداره! سوار از پیاده و سیر از گرسنه بی خبره! امروزه روز دروغ های شاخ دار و حرفای بی سر و ته یه ملای شیشوی بیسواد و کودن روضه خون بیشتر خریدار داره تا حرفای یه دانشمند و تحصیل کرده و با سواد! تا چه رسد به اهورا مزدای تو که بر زبون آوردن اسمش هم جرمه و آدم رو گناهکار و صاحب معصیت می کنه! توی این مملکت، مردم به این نتیجه رسیدن که هر چقدر نفهم تر و جاهل تر باشن به نفع خودشونه! یعنی همون چیزی که حکومت می خواد و قرنهای روش کار کرده و سرمایه گذاشته! شنیدم که تو قرآن کتاب آسمانی مسلوونا هم نوشته که دو دسته از مردم بدون بازخواست وارد بهشت میشن! پرهیزگارا که بنده های خاص خدا هستن یعنی همونائی که برات توضیح دادم به علاوه ی بیسوادا و نفهم ها و جاهل هائی که هیچی حالیشون نیس. بقیه هم ول معطلن. یعنی باید آتش جهنم و قیمة قیمة شدن و پختن تو دیگ روغن و بلاهای دیگه رو به جون بخرن! ادیسون با اختراع برق، جهانی رو از تاریکی و تحمل بو و دود نفت و پیه و تپاله نجات داد. به صنعت و کشاورزی رونق بخشید. اما همین آقای منتظری که به گربه نره معروفه و زمانی ولایتعهد آقای خمینی بود، در باره اش گفته که آگه آقای ادیسون به جای اینکارا دو رکعت نماز می خواند ثوابش بیشتر بود. تو

خود حدیث مفصل بخون از این عرعر! اینا رو میگم که بدونی جات کجاس و با چه مردمی سرکار داری!
- آنچه می گوئی درست! اما مانده ام که چرا باید دروغ سر هم بندی کنم و تحویل دیگران بدهم؟ مگر نمی گوئی که دروغ گوئی و ریاکاری ریشه مملکت و دودمان مردم را بر باد داده است؟

- ببین دوست من! از قدیم گفته اند: وقتی به شهر کورا رسیدی، دستت رو بزار رو چشمت و بگو منم کورم! چرا حرف حالیت نمیشه؟ مگه قصد زنده موندن نداری؟ مگه نمی خوای در میون مردم زندگی کنی؟ پس لازمه اش اینه که دروغ بگوئی! ریا بورزی! هر کجا که لازم شد کلاه سر این و اون بزاری! کلاه از سر مردم برداری! خلاصه هم رنگ جماعت بشی! در غیر این صورت کسی باورت نمی کنه! تحویل نمی گیره! جواب سلامت رو هم نخواهن داد! آخر سر نیز در پی آزار و اذیتت بر میان! تا اونجا که اگه حکومت ترتیب رو نده، خودشون حسابت رو می رسن و سرت رو زیر آب می کنن! کشتن و ریختن خون به کافر و مشرک هم نه تنها گناه نیست و جرمی نداره بلکه ثواب هفتاد حج اکبر رو داره و باعث میشه تا قاتل بدون سؤال و جواب و بازخواست و بدون پروانه ی عبور و جواز وارد بهشت بشه! مهمتر اینکه افرادی مثل تو که حرفای بو دار و از مد افتاده و بی خریدار می زنی شر آفرین! در دسر خلق می کنن! مردم دنبال شر و در دسر نمی گردن! از شر آفرینا و در دسر خلق کنا هم خوش شون نمیداد! یه بار انقلاب کردن. همون یک بار هم برای هفت پشتشون بسه!

سوشیانت سرش را تکان داد و گفت:

- از حرفهای تو سر در نمی آورم! کاملاً منگ و مبهوت شده ام.
چوپان قهقهه ای سر داد و در جوابش گفت:

- برای شروع بد نیست! همه ی مردم به چنین روز و روزگاری گرفتارن!
صحبت ها و گفته های رهبرها و دولت مردا رو نمی فهمن!! از حرفای یکدیگه سر در نمیارن. از دروغ های شاخدار و بی پشتوانه ی رهبرها خوششون میاد. لذت می برن! تو زندگی روزمره و کار و کاسبی هم از رهبراشون پیروی و تقلید می کنن! به راحتی به همدیگه دروغ می گن!
بدون دغدغه ی خاطر سر همدیگه کلاه می زارن! با شجره نامه های دروغین و ساختی زندگی می کنن و بدون تشویش و عذاب وجدان زندگونی دیگران رو بر باد می دن!

سوشیانت دستی بر پشت چوپان زد و گفت:

- بقول تو، همان بهتر که خود ببینم و از نزدیک تجربه کنم! زیرا از آنچه می گوئی چیزی نمی دانم و نمی توانم باور کنم! سعی می کنم پندها و نصیحت های تو را بکار بندم! تا آنجا که می توانم خاموشی گزینم و نسنجیده و نا آگاهانه حرف و سخنی بر زبان نیاورم!
چوپان او را در آغوش گرفت و گفت:

- حالا شد به چیزی! با این سیاست نه تنها خودت از توطئه ی دیگران و مزاحمت های سربازای امام زمان در امان می مانی بلکه برای من نیز در دسری خلق نمی کنی!

چوپان موهای سر و ریش سوشیانت را با دقت هر چه تمامتر جمع و در گوشه ای چال نمود. لباسها و پاپوش سوشیانت را درون بچه جای داد و در حالیکه دستی به شانه ی وی می زد و لبخندی بر لب داشت گفت:

- برویم! فردا پس فردا لباسها را می فروشیم و با پولش لباسی برای تو می خریم و چند روزی هم چرخ زندگیمون رو می چرخونیم. بعضی ها بابت این پوست پلنگ پول خوبی پرداخت می کنن!

بچه را دور سرش چرخانید و سوت زنان به راه افتاد. سوشیانت نیز شانه به شانه ی چوپان حرکت کرد. با گامهای شمرده و استوار به جانب دشت و شهر به راه افتادند. سوشیانت گاهگاهی بر می گشت و به قله ی کوه و دامنه های سنگلاخی آن که به سرعت در میان توده ی ابرها فرو می رفتند نگاهی می انداخت و سپس به راهش ادامه می داد. به حاشیه دشت رسیده بودند. می بایست با کوهستان و قله های سر بفلک کشیده اش وداع کند. در پیچ راه کوهستانی و در کنار یک سنگ بزرگ که استوار و پا بر جا بر سر حد بین کوهستان و دشت ایستاده بود توقف نمود بر جای میخ کوب شد. به پشت سر نگاه کرد و با حرص و ولع سینه اش را از هوای پاک کوهستان پر و خالی نمود. بار دیگر به کوهستان نگاه کرد. و برای آخرین بار قله ی کوه را نگاه کرد. گوئی با عزیزی بدرود می گوید، دستی برایش تکان داد و قدم به دشت گذاشت. اکبر چوپان از سوت زدن باز ایستاد. نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- ناراحت نباش! به مجردی که کارها روبراه شد و سر و سامانی گرفتی، بر می گردیم. خیلی دلم می خواهد تا قله ی کوه بالا برم و از آن بالا آسمون و ستارگان درخشانش رو نگاه کنم و لذت ببرم.

آفتاب آرام آرام به دریچه ی مغرب نزدیک می شد و می رفت تا جهانیان را برای منتهی از دیدار خود محروم نماید. پرنندگان بال و پر زنان به سوی لانه هایشان پر می کشیدند و درختان و بوته های بیابانی کم کم رنگ می

باختند. هر دو ساکت و آرام گام بر می داشتند و در میان امواج خروشان و توفنده ی دریای اندیشه های خود غرق بودند. سوشیانت که حتی تصور چنین جهان و چنین مردمانی را نیز نمی توانست حلای و درک کند، با احتیاط گام بر می داشت و به سخنان اکبر چوپان می اندیشید:

- حرفهایش تا چه اندازه به حقیقت نزدیک است؟ راستی خودش از چه تیپ و قماش است؟ ظاهرش نشان می دهد که انسان بدی نیست و درد و رنج فراوانی را متحمل شده است! اما عجیب است! وقتی به او گفتم که آن بالاها و نزدیک قله ی کوه زندگی می کرده ام، اصلا کنجکاوی نکرد و از من نپرسید که در کوهستان به چه کاری مشغول بوده ام! چند سالیست که از شهر و آبادی دورم؟ چرا می خواهم به شهر بروم؟ ثروت و درآمدی دارم یا نه؟ چرا؟ بدون چشم داشت نانش را با من قسمت نمود! بدون آنکه از او درخواست کرده باشم، پای پیاده به آبادی رفت و برگشت! برایم لباس آورد. با دقت و دلسوزی موهای سر و ریشم را تراشید! لباسهایم را درون بقچه جای داد و زحمت حملش را به گردن گرفت! در حال حاضر نیز مرا با خودش به شهر می برد! به راستی چرا؟ دم از تباهی جهان و فساد مردمان می زند، در حالیکه خود خصلت شبانان و کشاورزان و روستائیان را دارد. ساده و بی آرایش! مهربان و مهمان نواز.

لبخندی زد. سرش را تکان داد:

- به یقین هزاران نفر چون وی وجود دارند که در میان و در کنار مردمان این سرزمین بسر می برند و با زبان و دل و در نهان هم که شده اجاق خرد، فرهیختگی و انسان دوستی را گرم و روشن نگاه می دارند. پس می توان نتیجه گرفت که هنوز انسانیت نمرده و اهریمن تباہ کننده و ویرانگر نتوانسته به مراد خود برسد و جامعه را به صورت یک دست در اختیار بگیرد. سرخوردگی ها، شکست ها و ناکامی ها باعث گردیده تا اکبر چوپان و دیگر کسانی که همچون وی می اندیشند، همه چیز را سیاه و تباہی را مسلط و فاتح میدان مبارزه ببینند! مبارزه ای که در نهایت به نفع خردورزان، اندیشمندان، راستی افشانان و آباد کنندگان زمین به پایان می رسد و سبب می گردد تا عروس زیبای حقیقت از پشت پرده و نقاب به در آید و رخ بنماید!

سرفه ای کرد و با صدائی آرام گفت:

- می بخشید. ...

اکبر چوپان برگشت و با شوخی جواب داد:

- تا یادت نرفته بگو!

سوشیانت سرش را خارند و من من کنان گفت:

- دنیائی که تو تصویر می کنی بسیار وحشتناک است! فکر می کنم که ...
اکبر چوپان به طنز گفت:

- فکر می کنی که من دروغ می گم. یا در گفته هام غلو وجود داره و یک کلاغ. چهل کلاغ می کنم! نه دوست من! از قدیم گفته اند، دزدی برای سود و منفعت، دروغ برای چی؟ چرا باید به تو دروغ بگم؟ اگه می خواستم ترا از سرم باز کنم و تحویل نگیرم، خیلی صاف و پوست کنده محلت نمی داشتم و بات هم کلام و هم سخن نمی شدم. مثل هزارون نفر دیگه! مگه من هر بار که به کوه میام، به نفر رو پیدا می کنم تا سنگ صبورم باشه و باش درد کنم؟ بعدشم ورش می دارم و می برم خونه ام؟ اصلا به من چه؟ فکر کن هر چه بهت گفتم دروغه و ذره ای حقیقت نداره! خودت چشم داری! گوش داری! درک و شعور هم داری! به من ربطی نداره! وقتی همه چیز رو دیدی و شنیدی، بشین و با ترازوی وجدانت قضاوت کن! سری که درد نمی کنه، چرا دستمال می بندی؟

سوشیانت غمگین و آزرده خاطر جواب داد:

- چرا به همه کس و همه چیز با دیده بد بینی نگاه می کنی؟ تعجب می کنم که با این همه تجربه و آن همه ادعا چرا فوراً از کوره در میروی و پر خاش می کنی! من قصد توهین یا ناراحت کردن ترا نداشته و ندارم. اما اگر هر سئوالی از ناحیه من باعث ناراحتی و عصبانیت تو خواهد شد از خیرش می گذرم و زبان در کام می گیرم؟ معذرت می خواهم.
اکبر چوپان قاه قاه خندید و گفت:

- من به هیچ کس و هیچ چیزی بدبین و شکاک نیستم. اگرم باشم جای گله گذاری و ناراحتی نداره! بکنریم! اما قبول کن که تو هم دست کمی از من نداری! با این تفاوت که خیلی نازک نارنجی و تینیش مامانی تشریف داری. حالا بگو بینم چه می خواستی بگی؟ سئوالت چی بود؟
سوشیانت شانه هایشان را بالا انداخت و گفت:

- چیز مهمی نبود. فکرش را نکن!

اکبر چوپان چرخى به دور خودش زد. بقچه را بر روی زمین انداخت و در حالیکه بر رویش می نشست گفت:

- حالا که زوره یا حسین! تا نگی سئوالت چی بود و چه میخواستی بپرسی، از این جا تکان نمی خوریم.

سوشیانت که بالای سر چوپان ایستاده بود جواب داد:

- گفتم که چیز مهمی نبود. بلند شو برویم.

- مهم یا غیرمهم. تا نفهمم سئوالت چی بود، از این جا تکان نمی خوریم.
سوشیانت لیخندی زد و گفت:
- خیلی خوب. لج نکن! سئوالم اینست که در چنین دنیای آشفته و بلبشویی
که تصویر کردی، تو چرا به من کمک می کنی؟
اکبر چوپان قاه قاه خندید. از جایش برخاست. بچه را از زمین برداشت.
آنها دور سرش چرخانید و در حالیکه به راه می افتاد گفت:
- دوست جنگلی من ...
سوشیانت با اخم وسط حرفش پرید و گفت:
- کوهستانی!

اکبر چوپان بر گشت. به چهره ی سوشیانت نگاه کرد و گفت:
- سخت بگیر! آره، دوست پشت کوهی من که تو باشی، نباید از اونچه من
گفتم، چنین تصور کنی که تو این مملکت همه چیز تموم شده و فاتحه
انسونیت رو برای همیشه خونده ان! نه! هنوزم آدمهائی پیدا میشن که
دلشون کاملا سیاه نشده و نسبت به هم نوعان خودشون بی خیال نشده ان.
شاید باورت نشه، اما بسیارن کسونی که نون خشک شام شون رو با همسایه
شون قسمت می کنن! هستن آدمای که قبل از خودشون به دیگران فکر می
کنن و غصه ی دیگران رو بیش از خودشون و زن و بچه های خودشون
می خورن. وقتی مردی می میره و خانواده اش رو بی سرپرست می زاره،
آدمائی پیدا میشن که ضمن مراجعه به زن و بچه متوفا به دروغ مدعی
میشن که مبلغی را به او بدهکار بوده اند. چرا؟ برای اینکه می خوان کمک
کنن! ضمنا مواظبن که غرور و حیثیت باز مانده ها رو لکه دار نکنن و
باعث نشن که غرورشون خدای ناکرده لطمه ای بخوره و خودشون رو
کوچک و حقیر احساس کنن! آدمائی پیدا میشن که خودشون رو ناقص
العضو می کنن تا زندگی رو به انسون دیگه ای برگردونن! درد ما از جای
دیگه س! از بیکاری و فقر و اعتیاد و فحشاء و گرونی روز افزونی که
نفس مردم رو بند آورده! یه آدمی که میخواد زندگی بخور و نمیری داشته
باشه و شرافتمندونه زندگی کنه، مجبور دو سه جا کار کنه! اونم روزی
شونزده هفده ساعت! درد ما از حاکمیتیه که بجای چاره اندیشی و تغییر
وضعیت موجود، دست به عوامفریبی می زنه تا ضمن خواب کردن مردم،
راحت تر و بی دردسرتتر اونا رو غارت کنه و به بردگی و اطاعت و اداره!
حاکمیتی که با همه ی ستمگری و جنایتکاریش، خودش رو عادلترین
انسون دوست ترین و مترقی ترین حکومت های روی زمین می دونه و ...
سوشیانت لیخند زنان به میان حرفش پرید و گفت:

- اگر زمینه‌ی ناراحتی ترا فراهم نمودم، مرا ببخش! خوشحالم که دل‌هائی وجود دارند که به خاطر انسانیت می‌تپند و مقهور و تسلیم خواسته‌های ضد بشری اهریمن بدکنشت و دیوهای ناپاک نهاد نشده‌اند! اکبر چوپان شانه‌هایش را بالا انداخت و جوابی نداد. سوشیانت نیز سکوت کرد و رغبتی برای ادامه بحث و گفتگو از خود نشان نداد.

در دور دست‌ها جاده‌ای به چشم می‌خورد که خود‌روهای زیادی در اندازه‌های گوناگون و با سرعت‌های متفاوت از آن می‌گذشتند. از توره‌های دودکش چند کارخانه دود غلیظی به هوا بر می‌خاست و آسمان آبی غروب را با کثافت خود می‌آلود.

وارد کوچه باغ‌های آبادی شدند. خانه‌ای گلی و تو سری خورده که بی‌شبهت به آونک و زاغه نبودند! باغ‌هائی با درختان میوه و حصارهائی سنگی که دور تا دورشان کشیده شده بود. بر در یکی از باغ خود روئی ایستاده بود. چند نفر باربر با لباسهای ژنده و سر و روئی کثیف و خاک‌گرفته صندوقهای میوه را بیرون می‌آوردند و در کنار خود رو بر زمین می‌گذاشتند. جوانی لاغر اندام و زردانبو که حدوداً هفده، هیجده ساله به نظر می‌رسید با زحمت فراوان صندوقهای میوه را بر می‌داشت و هن‌هن کنان در درون خود رو جای می‌داد و با دقت بر روی یکدیگر می‌چید. اکبر چوپان، بقچه را بر سر دوش انداخته و با قدمهای شمرده راه می‌رفت. او توجهی به اطرافش نداشت. بی‌خیال از کنار خود رو و جوان گذشت. اما سوشیانت به او نزدیک شد و از روی ادب سلام کرد. جوان نگاهی کینه‌توزانه به وی انداخت و چیزی نگفت. سوشیانت که دلش به رحم آمده بود، خم شد تا صندوقی را بردارد و درون خود رو قرار دهد. جوان بسویش هجوم آورد و خشمگینانه غریب:

- دست نزن! برو گمشو!

سوشیانت لبخندی بر لب آورد و گفت:

- پسرم، قصد بدی ندارم! می‌خواهم کمکت کنم!

- لازم نکرده! هر چه زودتر گورت رو گم کن! گدا گشنه‌ی مفنگی نکبت!

صدای خنده‌ی اکبر چوپان در کوچه باغ پیچید. و به دنبال آن صدایش را بلند کرد و فریاد گونه گفت:

- سلامت رو نمی‌خواهند پاسخ گفت که سرها در گریبان است. دلت خوشه‌ها. بیا بریم!

سوشیانت نگاهی به سر تا پای جوان انداخت و چیزی نگفت. کمی دورتر از خود رو ایستاد و به دیوار باغ تکیه داد. دو نفر از باغ بیرون آمدند و

صندوقهای میوه را بر زمین گذاشتند. یکی از آنها که قیافه ای خشن و سبیلی پر پشت داشت جوان را مخاطب قرار داد و پرسید:
- این یارو کیه؟ چه میخواد؟
جوان با ناراحتی و غیض جواب داد:
- چه میدونم از خودش بپرس!
مرد دستی به سبیلهای پر پشتش کشید و از سوشیانت پرسید:
- هی عمو! اینجا چکار می کنی؟ چه میخوای؟
سوشیانت به آرامی جواب داد:
- رهگذرم! نظر بدی ندارم. از اینجا می گنزم و به شهر می روم.
مرد خم شد و در حالیکه کلوخی را از روی زمین بر می داشت غرید:
- پس برای چه ایستاده ای و به ما زل زده ای؟ مگر کار و زندگی نداری!
برو دنبال کارت!
سوشیانت با تعجب نگاهش کرد و به راه افتاد. مرد کلوخ به دست صدایش را بلندتر کرد و داد کشید:
- برو گم شو! خر مگس معرکه! بر پدر و مادر مردم آزار لعنت!
سوشیانت متوقف شد. وسط کوچه ایستاد سنگینی بدنش را از پای راست به روی پای چپ انداخت و دهان باز کرد تا جواب گستاخی و بی ادبی وی را بدهد. مرد که خشمگین تر شده بود، کلوخ را بسوی او پرتاب کرد و گفت:
- مردم آزار! برو گم شو دیگه! مجبورم نکن اون مخ بی بو و خاصیتت رو بریزم تو دهننت ها!
سوشیانت سری تکان داد و به راه افتاد. اکبر چوپان بی تفاوت و ساکت ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد. با به حرکت در آمدن سوشیانت به راه افتاد و آرام آرام شروع به سوت زدن کردن! به نبش دیوار باغ رسیده بودند. سوشیانت نگاهی به پشت سرش انداخت و زیر لب نالید:
- مردمان را چه می شود؟ چرا چنین برخوردی می کنند؟ از اینکه همچون وحوش با هم در ستیز و نبردند، سودی عایدشان می شود؟
اکبر چوپان سرش را به طرف وی چرخاند و گفت:
- عرض نکردم؟ شاعر می فرماید: سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت.
چرا که مردمان شهر
بیکار و بدهکارند!
اسیر درد بی درمان!
سحر تا شام
غروب تا صبح

همه سگ دو زنان در جستجوی لقمه ای نانند!

به حال و روزشان بنگر

همه با یک دگر قهرند

نه لیخندی به روی لب

نه شادی در دل مرده

همه اعصاب ها قاطی

درون سینه هاشان غم

بود سرگرم ویرانی

به ظاهر مثل انسانند!

ناراحت نشو دوست من! اونا مثل سگ هار پاچه ی این و اون رو می گیرن! مثل گربه چنگ می اندازن! اما مطمئن باش که سگ و گربه نیسن! اونا آمدند! مثل من و تو! بر خلاف ظاهرشون که می بینی، تو سینه هاشون دلی مهربون وجود داره. اما چه کنن! روزگار این جورشون کرده و به این حال و روزشون انداخته! اونا می ترسن! میدونی؟ می ترسن! دوس ندارن دست خالی رو زن و بچه شون برن! بنا بر این پارس می کنن! حمله می کنن! پاش بیفته گاز هم می گیرن! چون نمی خوان اجازه بدن که غریبه ای از راه برسه و کارشون رو از چنگ شون در بیاره! جسارت نباشه؟ اونم غریبه ی قوی و قیراقی مثل تو که هیکلت جون میده برای کار کردن و حمالی کردن تو باغهای میوه و میدون های تره بار فروشی! سر میدون بایستی! باغدارا و میدون دارا نازتم رو می کشن!

مجددا صدای قهقهه ی خنده اش بلند می شود. با صدای خنده ی بلند اکبر چوپان، سوشیانت تبسمی نمود و سرش را تکان داد. اما چیزی نگفت و سخنی بر زبان نیاورد.

از کنار چند خانه ی کاه گلی و توسری خورده گذشتند. سوشیانت با کنجکاوی و حرص و ولع به اطراف نگاه می کرد و تصاویری از مناظر پیرامونش را در مغز حکاکی می کرد. ساختمان خانه ها و پرچین های سنگ و گلی اطراف آنها که بی حوصلگی و کم سلیقه گی هر چه تمامتر روی هم چیده شده بودند، چندان تفاوتی با زندگی انسان های آغازین تاریخ نداشتند. قیل و قال چند کودک توجه اش را بسوی خود جلب نمود. کودکان با لباسهای پاره پوره و خیس در میان گل و لای و پیرامون برکه گندیده ای که در حاشیه آبادی قرار داشت سرگرم بازی بودند. نکبت و ادبار از سر و روی آبادی و بچه های معصوم می بارید و در شط زمان جریان می یافت تا خانه ها، زاغه و دیگر مناطق را بیالاید.

سوشیانت از مشاهده ی مناظر اطراف حالش به هم خورد. صورتش را در میان دستانش مخفی کرد. نفسش را در سینه حبس نمود و چشمانش را بست. دقیقی چند در همان حالت باقی ماند. با صدای چوپان که او را به راه رفتن فرا می خواند، دستانش را از روی چهره اش برداشت و چشمانش را گشود. زنی میان سال از روبرویشان می آمد. زن پشنه ای خار و خاشاک بر پشت داشت. سوشیانت با ادب و متانت به زن سلام کرد و به نشانه ی احترام دست راستش را بر سینه اش گذاشت. زن با چشمانی گود افتاده و بهت زده او را نگاه کرد! لبخندی خشک بر لبانش ظاهر شد و به آرامی سرش را تکان داد. لبخند خشک و بیروح زن به سرعت محو شد. با احتیاط از کنار سوشیانت گذشت و به راهش ادامه داد. سوشیانت برگشت و به پشت سرش نگرست. زن در میان کوچه ایستاده بود و با تعجب و حیرت فراوان سر ایای او را نگاه می کرد.

به حاشیه ی آبادی رسیدند. سواد برجهای سریفک کشیده ی شهر به وضوح و روشنی دیده می شدند! برجهایی که چون قارچ از بستر زمین روئیده و سر بر سینه آسمان دود گرفته و سیاه می سوئند. اکبر چوپان و بالطبع سوشیانت بر سرعت قدمهایشان افزودند! به حاشیه ی شهر رسیدند! بوی گند و خفه کننده ای چون بوی لاشه ی گندیده جانوران فضای اطراف را آکنده بود. سوشیانت اطرافش را به دقت نگاه کرد. در سمت راست توده های بزرگ زباله و خاکروبه بر روی هم تلنبار شده بودند. زباله ها در چند نقطه در حال سوختن بودند! توده هایی از دود خاکستری رنگ و بد بو به سوی آسمان و گردنده سپهر که جایگاه خدایان و مقربین درگاه احدیت بودند، تنوره می کشیدند و بالا می رفتند! انسانهای ریز و درشتی در میان توده های زباله پرسه می زدند و با دقت و کنجکاوی آنها را زیر و رو می کردند! در اطراف توده های زباله، آلونک هایی از مقوا و حلبی بر پا بود و موجوداتی ریز و درشت در میان این توده های زباله و نکبت می لولیدند.

سوشیانت حیران و سرگردان ایستاده بود و به این منظره ی دلخراش نگاه می کرد. دردی کشنده و دردناک در دلش می پیچید. بوی گند و کثافت دل و روده اش را به هم می زد! او به صدای اکبر چوپان و غروب آفتاب توجهی نداشت! با احتیاط چند قدمی جلوتر رفت و به خرمن زباله ها نزدیک تر شد. کاوشگران و جستجوکنندگان پیگیر، چیزهایی را از دل زباله ها بیرون می کشیدند. به دقت و ارسی و نگاه می کردند! سپس آنها را به نقطه ای دور پرتاب می کردند یا با خوشحالی درون کیسه هایی که به گردن یا کمر

آویخته بودند، می انداختند! گاهی اوقات نیز فریادی می کشیدند و شئی یافته شده را به دیگران نشان می دادند. این عمل باعث شوق و شمع دیگران می شد و شئی یافته شده ی آغشته به لجن و کثافت را با خوشحالی دست به دست می کردند و به هم نشان می دادند.

سوشیانت چنان محو تماشای این منظره ی چندش آور و رقت انگیز شده بود که موقعیت خودش را از یاد برده بود. ناگهان دستی به شانه اش خورد. وحشت زده و هراسان بر گشت! با دیدن چهره ی اکبر چوپان، با صدائی خفه و گرفته ای پرسید:

- اینها چه کسانی هستند و در میان توده ی زباله ها و گند و کثافت به دنبال چه می گردند؟

چوپان شانه اش را میان انگشتانش فشرد و گفت:

- داره شب میشه! بیا بریم!

سوشیانت بر جای ایستاده و تکانی نخورد. مجددا سئوالش را تکرار کرد! چوپان دستش را از روی شانه ی وی برداشت و در جواب گفت:

- اینها هم نوع های من و تو هستن که در سایه ی عدل و عدالت مولی علی و توجه ویژه ی ولی امر مسلمین، در بهشت زندگی می کنن و از سفره ی بیت المالیه که برایشون پهن کرده ان روزی می خورن! اینا دارن سهمیه شون از پول نفت و گاز را بر می دارن! خنده ی تلخی کرد و در ادامه گفت:

- به گفته ی پیشینیان، خدایان و ایزدان مینو سرشت انسان رو اعم از زن و مرد، از یک گوهر یگانه و بی همتا برداختن و تراش دادن و بر او نام انسان و اشرف مخلوقات نهادن! ولی بنا به ادعای آخوندها و ملاها، پروردگار کعبه و بیت المقدس، انسان رو از خون بسته و چرک و کثافت یا خاک گندیده و لجن شده آفرید و بر وی نام آدم گذاشت. و وقتی از تنهائی و بی هم زبونی آدم دلش گرفت، دنده ای از دنده هایش رو بیرون آورد تا از اون دنده موجودی به نام زن رو درست کنه! اونا که از اون گوهر یگانه آفریده شدن، توی اون برجا و خونه های ویلائی و قصرها و کوشکای افسانه ای زندگی می کنن! اونا بدون اونکه تن به کار و زحمت و مرارت بدن، خوب می خورن! خوب اسراحت و تفریح می کنن و از زندگی شون لذت می برن. اینا که می بینی هیچ گونه قرابت و هم خونی با آدمائی که از اون گوهر یگانه و مقدس ساخته شدن، ندارن! بلکه قطره ای نا چیز از اون چرک و کثافت ازلی و لجن گندیده هستن که در میان زباله ها و کثافت های باقی مانده از جماعتی که از سیری و پر خوری نای حرکت کردن و تکون

خوردن ندارن، به دنبال لقمه ای نون، نصفه ای گوچه فرنگی، میوه ای لهیده و کرم خورده یا دستمال و دستکش و زیر پوشی کهنه می گردن! قدمی به جلو می گذارد. صورتش را بر می گرداند و با لحنی کنایه آمیز به سوشیانت می گوید:

- خودت رو ناراحت نکن! مطمئنم که اهورا مزدای تو به همراه ایزدان و چی بود؟ امشاسپندان مینو سرشت و پروردگار موسی و مسیح و محمد دارن از اون بالا نگاه می کنن! اونا دارن می بینن و شاهد و ناظر تلاش بی وقفه و شبانه روزی آفریده ها و مخلوقات خودشون هستن! بیگمون از این تلاش و کوشش بنده های خودشون احساس وجد و سرور و شادی می کنن و به خاطر گندی که به دنیا و زندگی بشر زدن به خودشون احسنت و دس مریزاد هم می کنن! بیا بریم داره دیر میشه!

سوشیانت با ناراحتی جواب داد:

- فاجعه است! نمی توانم باور کنم!

چوپان قاه قاه خندید و گفت:

- کسون دیگری هم بوده و هستن که باور نمی کردن و باور نمی کنن! کسونی هم پیدا میشن که تاب تحمل این وضعیت و دیدن این صحنه ها رو رو نداشته و ندارن! کسونی که مشاهده ی این صحنه و صحنه های مشابه حالشون رو به هم می زنه و دیوونه شون می کنه! خون شون به جوش میاد و تو کاسه ی سرشون غوغا بپا می شه! کسونی که با دیدن این صحنه ها می زنن به سیم آخر و قید زندگی و همه چی رو می زنن! جای شکرش باقیه که آفریده شدگان از آن گوهر بیگانه و مقدس فورا بداد و فریاد این افراد تیتیش مامائی و نازک نارنجی توجه می کنن و برای اینکه بیش از حد ممکن عذاب نکشن و زندگی رو بر خودشون و دیگران حروم نکنن، در اولین فرصت ترتیب شون رو میدن و از شر زندگی خلاص شون می کنن؟ سوشیانت ناباورانه پرسید:

- افرادی که گفتی کجا هستن؟ چکار می کنن؟

چوپان مجددا خندید و گفت:

- برای پیدا کردن اونا، باید دنبال این سه تا آدرس بگردی! می تونی آدرس رو به خاطر بسپاری یا یه گوشه ای یادداشت کنی! قبرسون! زندون! خونه های مخفی و جاهائی که از دید من و تو و دیگران پنهونه!

سوشیانت با ناراحتی گفت:

- دارم جدی حرف می زنم!

- حالا چرا عصبی میشی؟ منم دارم جدی جوابت رو میدم! خوب که قبلا همه چیزو برات توضیح دادم و همه چی رو بهت گفتم. نگفتم؟ جواب بده خب! بهت نگفتم؟ فکر میکنی دیدن این صحنه ها برای من درد آور نیست؟ فکر می کنی من احساس ترا ندارم؟ نکنه فکر کردی که اکبر چوپون آدم نیست؟ احساس نداره! دل نداره! نه عمو جون! تند نرو! بهتره پیاده شی با هم بریم! منم روزگار درازی جزء همین قبیله و طایفه بودم. توی همین زباله ها می لولیدم. اینائی که می بینی هم قبیله های منن! هم خونای منن! گوشت و پوست و استخون من به این قبیله تعلق داره! منم مدتها نان شبم رو از میون همین زباله ها و از توی سطلهای آشغال کنار خیابون و جلوی خونه ها پیدا می کردم! دنبال هرکسی که ساندویچ یا نون و کبابی دستش بود راه می افتادم و مثل سگ موس موس می کردم. خدا خدا می کردم که یارو هر چه زودتر سیر بشه و باقی مانده ی غذاش را تو سطل آشغال یا گوشه ی خیابون بندازه! شیهای زیادی رو تو گوشه ی خیابونا به صبح رسوندم! از سرما به خودم لرزیدم! از ترس و وحشت خشک شدن ماهیچه هام و ترکیدن استخوانام بر خودم لرزیدم و به زمین و زمان دشنام دادم! نسبت به سگ و گربه حسادت کردم. لقمه ای نان رو از دهن سگ گرفتم! فحش ها و بد و بیراه ها شنیدم. تحقیر شدم! اردنگی و تپیا خوردم! به جرم گرسنگی و زشت نمودن چهره ی شهر بازداشت شدم و کتک خوردم! پدرم چرا مرد؟ مادرم رو به خاطر چی از دس دادم؟ آره دوست عزیز! وقتی می گم که من با تک تک اعضاء این قبیله و طایفه خویشاوند و هم خونم، دروغ نمی گم! من با همه ی اونا هم دردم! با نود در صد مردم این جامعه درد مشترک دارم. ولی چه می تونم بکنم؟ چه کاری از دستم ساخته اس؟ خدا خودش شاهده و می دونه که کاری از دست من و تو ساخته نیست! یه دس صدا نداره! تا همه مون نفهمیم دنبال چی هستیم و چی می خوایم و دستامون رو تو دس همدیگه نذاریم و گره نزنیم هیچ تغییری صورت نمی گیره! تا زمونیکه چشمامون به دریچه ی غیب دوخته شده و منتظر معجزه ی خدا و امام زمون و بقیه ی نیروهای غیبی هستیم، همین آش و همین کاسه! فو قش یه از خدا بیخبر و دزد و قلچماق دیگه ای از راه میرسه و با تکیه بر خدا و رسول و ائمه اونقدر تو سرمون می زنه تا چشمامون بزنه بیرون! اینها رو بهت می گم که فردا نگوئی تو عالم رفاقت بهم کلک زد و چشمم رو به روی واقعیت های دنیای اطرافم باز نکرد! بهشت جمهوری اسلامی یعنی همین! حکومت رسوا الله و عدل و عدالت علی همینه! اگه نه، پس کو؟ در

آمد کم داریم یا منابع زیر زمینی و نیروی کار آمد و کار ساز؟ عیب
کارمون کجاس؟
سوشیانت غمگانه گفت:

- مرا ببخش! معذرت میخوام!

اکبر چوپان حرفی نزد. بازوی سوشیانت را در دست گرفت. آنرا فشار داد
و با چهره ای غم گرفته و در هم گفت:

- راه بیفت بریم. داره دیر میشه!

بدنبال این حرف، بازوی سوشیانت را رها کرد و بلافاصله به راه افتاد.
یکی دو قدم به جلو رفت. ناگهان برگشت و به سوشیانت گفت:

- ببین! توی شهر از این هالو بازی ها در نیاری ها. هر چه دیدی و شنیدی،
انگار نه انگار! اصلا به روی مبارکت نیار! به خونه ی خراب شده مون
که رسیدیم، می تونی در باره ی همه چیز و همه کس بپرسی! مطمئن باش
تا اونجا که عقل و شعور چوپونی من قد میده، جواب می شنوی! فقط ازت
خواهش می کنم درد سر درست نکن! پیاده روها و خیابونای شهر پره از
آدمای گدا و گشنه ای که به نون شب محتاجن و گدائی می کنن! موج میزنه
از زن ها و دخترائی که به روسپیگری و فاحشگی و تن فروشی مشغولن و
به منظور به دس آوردن یه لقمه نون تن به هر خفت و خواری و بدبختی ای
میدن! جیب بر، کلاهبردار، کیف زن، کف زن، دزد، معتاد. خلاصه از هر
تیپ و قماشی که دوس داشته باشی و بخوای! با این وجه مشترک که همه
شون روزی خورای بهشتن و امت آقام امام زمون!

تبسمی کرد و پرسید:

- شیر فهم شد؟

سوشیانت سرش را به علامت تائید تکان داد و با چند قدم فاصله به دنبال
اکبر چوپان به راه افتاد.

شب چادر نیلگونش را بر عالم کشیده بود که آن دو وارد شهر شدند. از محله ای تمیز با خانه های مجلل و باشکوه گذشتند. چراغهای اکثر خانه روشن بود. حتی در حیاط و محوطه ی باغ ماندی که با چمن و درختان میوه پوشانده شده بود. سوشیانت به دقت نمای خانه ها و مصالح بکار رفته در آنها را از نظر می گذرانید و با مقایسه آنها با آلونک ها و کوخ های آبادی، در صدد برآورد تفاوت و پی بردن به عمق دره ی رژف بین غنا و فقر در جامعه بود. جامعه ای توحیدی که به گفته ی اکبر چوپان بر مبنای زندگی پیامبر اسلام و عدالت مولی علی بنیان گذاشته شده بود.

سوشیانت کمترین شناختی در باره این دو نفر و سایرین که اکبر با نام کلی ائمه از آنها یاد می کرد نداشت. تنها دریافته بود که آنان الگوها و سرمشق هائی برای مسلمانان و اکثریت اقوام و قبایل ساکن ایرانشهر می باشند. الگوهای افسانه ای و رویائی که در دازنای تاریخ توسط عده ای سود جو و عوامفرب ساخته و پیراسته شده اند و در همه ی فرهنگها و در بین همه ی ملل جهان با نام های مختلف و چهره های گوناگون مورد بهره برداری و سئواستفاده های نیرنگ بازانه ی صاحبان قدرت و چپاولگران و غارتگران قرار می گیرند.

آن محله را پشت سر گذاشتن و پس از عبور از چند کوچه و پس کوچه قدم به خیابان گذاشتند. خیابان که به گفته اکبر شاهراه اصلی شهر محسوب می شد از ازدحام خودروها و مردمانی که با شتاب یا با تانی در حرکت بودند موج می زد. عبور و مرور ماشین ها، ازدحام مردم، هیاهوی مردم، چراغهای نئون، فریاد فروشندگان دوره گرد، مغازه های شیک و مملو از اجناس و لباسهای رنگارنگ، همه و همه تعجب و حیرت سوشیانت را افزون می کردند. او در حالیکه چشم از اکبر چوپان بر نمی داشت، در گوشه ای ایستاد و چند دقیقه ای به این ازدحام و رفت و آمدی که در عرش ندیده و حتی تصورش نیز در مغزش خطور نمی کرد نگاه کرد. تا حال چنین جمعیتی را به چشم ندیده بود. دیوارهای شهر پوشیده از شعارهای گوناگون و کلمات و جملاتی به خط عربی بود. بر تابلوها و ستون مغازه ها نیز عکسهای از افراد خود نمائی می کردند! افرادی پنهان

شده در پوشش عمامه و عبا و ردا. انسانهایی ریشو با پیشانی بندهایی که کلمه ها و جمله های به زبانهای فارسی و عربی بر آنها نوشته شده بود. از همه جالب توجه تر، حرکت سریع و چالاکانه ی پسر بچه ها و دختران خردسال در بین ماشین ها بود. آنها با در دست داشتن چند شاخه گل، سیگار، آدامس و غیره به سرنشینان ماشین ها مراجعه و با حالتی ملتسمانه از آنان تقاضا می کردند تا چیزی از آنان بخرند! پاره ای از کودکان با سطلی آب و کهنه ای در دست، این طرف و آن طرف می دویدند و دستی بر شیشه ی ماشین ها می کشیدند. بیشتر راننده ها با فحاشی و عصبانیت آنها را می رانند. بعضی ها نیز لیخندی می زدند و با مهربانی چند سکه ای کف دستشان می گذاشتند!

سوشیانت کاملاً گیج و منگ شده بود و نمی توانست باور کند آنچه را که می بیند! زنان در لباسهایی سیاه و زیتونی و قهوه ئی و خاکستری و روسری هائی با رنگهای مختلف پنا گرفته بودند و با احتیاط از میان جمعیت می گذشتند. مردان با لباسهایی عادی در حرکت بودند. بر شیشه ی پاره ای از مغازه های شهر این جمله بچشم می خورد، « ورود زنان بد حجاب ممنوع »! سوشیانت معنی و مفهوم این جمله و تفاوت حجاب بد و خوب را نمی دانست. دستی به سر و رویش کشید و به یاد حرفهای اکبر چوپان افتاد که او را از قدم گذاشتن به شهر با آن لباس و سر و وضع بر حذر داشته بود. تازه می فهمید که بیچاره تقصیری نداشته است.

اکبر چوپان در گوشه ای از پیاده رو ایستاده و با اشاره ی دست، او را بسوی خود می خواند. چشمانش را با پشت دست مالید و به همراه موج انسانها به حرکت در آمد. از نگاه کردن و مشاهده ی مردمان سیر نمی شد. ازدحام جمعیت، مغازه های گوناگون و تابلوهای رنگارنگ او را بخود مشغول کرده بودند. در حاشیه ی پیاده روی خیابان زنان، مردان و کودکانی را می دید که در فاصله های گوناگون ایستاده یا نشسته اند و التماس کنان روزی خود را از عابران عبوس و اخمو مطالبه می کنند. جوانانی را می دید که در اوج جوانی رنگ پریده و مریض احوال بنظر می رسیدند. این جوانان به صورت انفرادی یا در گروههای دونفره و سه نفره در گوشه ای نشسته و چرت می زدند.

همه چیز و همه کس برای سوشیانت جالب بنظر می رسید و توجه اش را بخود مشغول می نمود. از نگاه کردن سیر نمی شد. فرصتی برای کار دیگری نداشت. نه احساس شادی می کرد نه غم. شاید فرصت اینکار را پیدا نمی کرد. با اینکه اکبر چوپان کاملاً مواظب و مراقبش بود اما اندیشه

ی گم شدن در آن دریای جوشان و خروشان دست از سرش بر نمی داشت و به وحشت و هراسش می انداخت. به همین خاطر لحظه ای چشم از چوپان بر نمی داشت. پشت چراغ راهنمایی و رانندگی متوقف شدند. اکبر سرش را به نزدیک گوشش برد و آهسته به وی گفت:

- این چراغا برای حفظ نظم و جلوگیری از تصادف نصب شدن. باید کاملاً مواظب و مراقب باشی! هر گاه به رنگ سبز در اومد، ما می تونیم از عرض خیابون بگذریم و خودمون رو به اون طرف برسونیم! حرفهای اکبر به پایان نرسیده بود که جوانی قد بلند سرش را بیخ گوش سوشیانت گذاشت و آرام و آهسته گفت:

- جدیدترین فیلمهای هالیوود، کنسرتهای لوس آنجلسی، کاست های خواننده ها، فیلمهای پر نو، بدم خدمت تون؟

سوشیانت که چیزی نفهمیده بود، سرش را به علامت نفی تکان داد و با تعجب او را نگاه کرد.. با سبز شدن چراغ راهنما و اشاره ی اکبر به راه افتاد. وسط خیابان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. جوان با فرد دیگری مشغول گفتگو و صحبت بود.

سوشیانت مات و مبهوت، مناظر اطرافش را نگاه می کرد و بی اختیار به دنبال اکبر چوپان کشیده می شد! در پیاده روی مقابل زنی جوان و زیبا سینه به سینه اش خورد. زن لبخندی زد و با مهربانی پرسید:

- دنبال من می گردی عزیز؟

سوشیانت حیرت زده و متعجب سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و از کنار زن رد شد. اکبر چوپان دو سه قدمی با وی فاصله داشت. سوشیانت بر سرعت قدمهایش افزود. خود را به اکبر رسانید و شانه به شانه وی قرار گرفت. چند متر آن طرف تر وارد کوچه ای شدند. میدانی کوچک و نسبتاً خلوت جلوی رویشان قرار داشت. بوی کباب و آب گوشت فضای میدان را انباشه بود. جماعتی جلوی دکانی نشسته و مشغول صرف چای یا غذا بودند. جماعتی نیز شتابان و تسبیح چرخان و ورد خوانان به ساختمانی با گنبد و گلدسته پناه می بردند. این ساختمان که با کاشی های سرامیک آبی و کلمه ها و جمله های عربی تزئین شده بود در گوشه ی چپ میدان و در کنار یک چلوکبابی نسبتاً شیک و بزرگ قرار داشت.

سوشیانت آهسته و آرام قدم بر می داشت و به آنچه در جلوی چشمانش قرار می گرفت با دقت نگاه می کرد.

- آقا! کباب میل دارین؟

سوشیانت بطرف صاحب صدا بر گشت. در برابرش زنی میان سال با چهره ای گندمگون و آفتاب سوخته و موهائی سیاه ایستاده بود. زن که باد بزنی حصیری در دست داشت سراپا سیاه پوشیده و بر خلاف سایر زنان که بیشتر روسری هائی به رنگهای گوناگون بر سر داشتند، مقنعه ای سیاه بر سر داشت. دو چشمان درشت و سیاه رنگ و ورم کرده اش بی شباهت به دو کاسه ی خون نبودند. خیسی اطراف چشمها و قطره ی اشک شبنم مانندی که بر نک یکی از مژه های سیاه و بلندش دیده می شد، دلیلی بر گریه ی بسیار وی و قرمزی غیر طبیعی چشمانش بودند. سوشیانت حیران و سرگردان محو تماشای زن شده بود. با گردش چشم بدنبال اکبر گشت. او که در گوشه ای منتظر ایستاده و آنها را نگاه می کرد با اشاره ی سر از او خواست تا بر اهش ادامه دهد. سوشیانت عزم رفتن نمود. اما قبل از حرکت به چهره ی زن نگاه کرد. زن فینی کرد. بینش را با گوشه ی مقنعه اش پاک کرد و در حالیکه بر و بر به چشم های مات و مبهوت سوشیانت نگاه می کرد، خطاب به وی گفت:

- جگر تازه است. باور کنین هیچ عیب و مرضی نداره!
سوشیانت تشکر کرد و پای پیش گذاشت تا به راهش ادامه دهد. زن که گویا انتظار چنین واکنشی را نداشت در یک چشم بهم زدن باد بزنش را کنار منقل آتش گذاشت و سریع خود را به او رسانید:

- یک سیخ از این کباب بخورین! جگر تازه است! آنرا در هوای گرگ و میش صبحگاهان از سینه ی دختر بیگناهم بیرون کشیده ان! کاملاً تازه و سالم است! هر کسی که یک کنجه اش را بخورد بدون سؤال و جواب و درگیری با نکیر و منکر وارد بهشت میشه!

سوشیانت یکه ای خورد. آیا درست شنیده بود؟ بطرف زن برگشت و چشمان پرسشگرش را به چشمان او دوخت. زن اشک ریزان گفت:

- باورتون نمیشه؟ قسم میخورم که جگر دخترمه. دختر سیاه بختم! عروس بی حجله مادر! جگر گوشه اش را خودم خوردم. خام خام نمکش زدم و خوردمش. میدونی چرا؟ تو هم باید بخوری! همه باید بخورن! جسد دخترنازنینم رو کفتارها و لاشخورها خوردن! تصمیم گرفتم جگرش رو با دستهای خودم کباب کنم و بدم شغالها بخورن! شغالهای متعفن و اشغال!
جگر گوشه ام رو اعدام کردن. آره! اعدامش کردن! صبح زود. پیش از اذن صبح. هنوز مآذن نرفته بود بالای گلدسته ی مسجد و خدا بیدار نشده بود. بنا بر این حق داره آگه روز قیامت و تو صحرای محشر ادعا کنه که چیزی ندیده و شاهد اعدام کردن دخترم نبوده! اون که تقصیری نداره!

خودم خواستم تا دخترم رو اعدامش کنن! به گمانم دخترم علیه خدا و پیغمبر خدا قیام کرده بود. می خواست با اعمال و رفتار کفر آمیزش مرا که مادرش بودم به جهنم بفرسته. نتونستم به خودم بقبولونم تا شیرم رو حرومش کنم. دلم نیامد. رو این حساب، عاجزانه از امام و سربازان گم نامش خواستم تا دخترم را دستگیر و اعدام کنن! اونا گفتن که به هیچ عنوان اعدامش نمی کنن! اونا بهم قول شرف دادن! می خواستن عمل من سرمشقی برای سایر پدر و مادر ایشه تا بتونن به موقع بچه هاشون رو از مرگ و خطری که تهدیدشون می کرد نجات بدن! منم می خواستم با این کارم بهشت خدا رو برای خودم بخرم! غافل از اینکه جهنم دنیا و آخرت رو برای خودم خریدم و آتش سوزانش رو قبل از رسیدن به اون دنیا به جون خودم ریختم! گفتن که اعدامش نمی کنن! به قرآن قسم خوردن و قول دادن! از کجا می دونسم که اونا شرف ندارن و از چیزی مایه می دارن که ندارن؟ چه کنم؟ زن ناقص العقله! آخه من که پسری نداشتم تا بفرستمش جنگ! راهی برام نمونده بود! خیر ببینین! بهتون قول می دم که با خوردن به سیخ از این جگر خیر می بینین و ثواب هزار حج اکبر رو برای خودتون و فامیلاتون می خرین! فقط به سیخ! بدم خدمت تون؟ سوشیانت چیزی نمی شنید! حالش بهم خورد و سرش بدوران افتاد. دستش را به میز کبابی تکیه داد و چشمانش را بست. لحظاتی در همان حالت ماند. فریاد زن او را بخود آورد.

- هی عمو! با توام! در چه فکری هسی؟ همه اینهایی رو که این دور و بر می بینی، شغلهای متعفن و آسعالند. همه شون دو رو و ریا کار و دروغ گوین! فریب ظاهرشون رو نباید بخوری! نقاب هاشون رو بردار تا ببینی که دروغ نمیگم. اونا پوزه های زشت و دندونای کثیف شون رو پشت نقاب هاشون مخفی کردن! شغال های متعفن! هیچ کدوم شون از انسانیت بوئی نبرده ن! فردای روزی که دخترم رو معرفی کردم و به جان خودم آتش ریختم، کارم رو ستودن! برام به به و چهچه زدن! با حضرت زینب و فاطمه مقایسه ام کردن! یک نامسلمونی پیدا نشد تا راهنماییم کنه و جلوی دیوونه بازی من احمق رو بگیره! نگاه شون کن! همه شون روشون رو از من بر می گردونن. چون اوضاع و احوال عوض شده! ظاهرا از گذشته ی خودشون پشیمونن و احساس خجالت و شرم و گناه می کنن! وجدان شون بیدار شده! متوجه ی تندروی ها و افراط کاری های خودشون شدن! به خدا قسم که دورغ میگن! همون آدم کشای قدیم و خونخوارای سابق ان! می بینی که ازم کباب نمی خرن. چون دخترم کافر بوده و به عقیده ی این

سگهای بی نماز، گوشت و پوست و استخوان کافر نجس العینه. می بینی چه روزگاری شده؟ مال بیوه زن و یتیم و صغیر رو حیف و میل می کنن! سر همه ی بنده های خدا رو کلاه می زارن! به ناموس پیغمبر خدا و مردم بی پناه تجاوز می کنن! دخترای معصوم و بیگناه مردم رو بی سیرت و بی آبرو می کنن! پیشونی شون را با ته استکان داغ می سوزونن، و با کمال وقاحت دم از مسلمونی و انسونیت می زنن! این سگ های ملعون و خبیث ادعا می کنن که حتی لمس نمودن بدن کافر هم معصیت داره تا چه برسه به اینکه دست پختش رو بخورن! باورت میشه که گرگ توبه کنه و دست از درندگی و خونخواریش برداره؟ تا حالا شنیدی که دیو آدم بشه؟ دیوای سیاه و سفید از تاریکی و ظلمت بیرون اومدن و شهر رو گرفتن! با ما مثل اسرای کربلا رفتار می کنن! سرت رو درد آوردن! از ظاهریت پیداست که با همه ی اینها فرق داری! می خوام بدونم که عمل مرا نکوهش می کنی و از اینکه دخترم رو به کشتن داده ام از من متنفری؟ آستین سوشیانت را گرفت و در حالیکه بشدت او را تکان می داد، با صدائی بلند و فریاد گونه پرسید:

- مگه کری؟ نکنه حرفهام رو نمی شنوی؟ نکنه! نه! حالا فهمیدم! تو هم از قماش اونهایی! تو هم نمی فهمی رحم و مروت چیه! تو هم دم خدا و پیغمبر می زنی در حالیکه مثل بقیه با خدا و پیامبراش ضدیت داری! درسته؟ شاید خدا و پیغمبراش هستن که با ما ضدیت و دشمنی دارن و میخوان ریشه مون رو در بیارن؟ چرا جواب نمیدی و حرفی نمی زنی؟ هر کلمه از سخنان زن چون پتکی گران بر کله ی سوشیانت فرود می آمد و او را حالی به حالی می نمود. حالت تهوع داشت. دل و روده اش می خواستند از حلقش بیرون بریزند. چشمانش سیاهی می رفت! با نگاهی التماس آمیز از اکبر چوپان کمک خواست. چوپان بی تفاوت و آرام ایستاده بود و منظره را نگاه می کرد.

سوشیانت در مانده شده بود. راه چاره ای می جست! اطرافیان بی تفاوت از کنارشان می گذشتند! چند جوان بیکار و علاف نیز در گوشه ای ایستاده و با صدائی بلند به موقعیت وی و حرفهای زن می خندیدند. سوشیانت خودش را جمع و جور کرد. با حرکتی سریع آستینش را از دستهای زن رها کرد و با سرعتی باور نکردنی پا بفرار گذاشت. صدای قهقهه ی خنده و کف زدنهای ممتد جوانان تماشاگر بدرقه راهش شد. صدای فریاد گونه ی زن بلند شد:

- تو هم از قماش همین هائی! همه تون سر و ته یه کرباسین! می خواستم بهت بگم که دختر نازنینم ناکام از دنیا نرفت! فکر نکنی بهش تجاوز کردن ها! نه! بهش تجاوز نکردن! یکی دو ساعت قبل از مراسم اعدام یکی از برادران اون رو به عقد و نکاح خودش در آورد! فردای آنشب اومد در خونه مون تا شیر بهای دخترم رو پرداخت کنه! دامادم دوست داشت که همه چیز اسلامی و بر اساس سنت رسول الله باشه! شیر بهای دخترم رو داد! پنجاه تومن پول با یه جعبه شیرینی! خون دخترم روی دستاش و سر آستین پیرهنش دلمه بسته بود! من که راضیم! آگه تا حالا می موند حتما از طرف یکی از برادران و آقازاده ها مورد تجاوز قرار می گرفت! شاید سر از خیابونای شهر در می آورد یا عروس نگون بخت یکی از شیخ های کثیف و هرزه ی کشورهای خلیج می شد.

صدای جیغ و فریاد زن در کاسه ی سر سوشیانت می پیچید و او را از خود بیخود می نمود. سرش گیج می رفت! حالت تهوع داشت و احساس نفس تنگی می کرد. مسافت زیادی را با دو پشت سر گذاشت. وقتی مطمئن شد که آنجا کاملاً فاصله گرفته و دور شده است، از سرعت گامهایش کاست. سپس کاملاً توقف نمود و به عقب سرش نگاه کرد. از تعقیب کننده یا تعقیب کنندگان خبری نبود. نفس زنان و هن هن کنان بطرف دکانی که در آن نزدیکی بود رفت. بر سکوی دکان نشست. چند نفس عمیق کشید. سپس با سر آستین لباس دانه های درشت عرق از صورتش پاک کرد.

- تو این شهر غریبی؟

سرش را بلند کرد. پیرمرد دکاندار بود که از دکانش بیرون آمده و بالای سرش ایستاده بود. سوشیانت دستپاچه و هراسان از جایش برخاست! نفسی عمیق کشید و هن هن کنان جواب داد:

- البته که غریبم. از روستا می آیم و دنبال کار می گردم.

دکاندار خنده ای سر داد و گفت:

- خدا پدرت رو بیامرزه! کار کجا بود؟ هزارون جوان بیکار تو این شهر سرگردونن و دنبال کار می گردن! آنوقت تو از ده آمده ای و قیل از اونکه عرقت خشک بشه توقع داری که تو این جنگل مولا کاری پیدا کنی؟

سوشیانت بی حوصله و سرد جواب داد:

- چکار کنم؟ زمانی که توان و قدرت داشتم در گیر جنگ و دفاع از میهن بودم. الآن ب فکر کار افتاده ام که توان و قدرتی در من نیست.

صدای خنده ی اکبر چوپان به گوش رسید. او که پشت سر سوشیانت ایستاده بود، دستی به شانه اش زد و گفت:

- خوشم اومد! عمو سیاوش مون داره راه می افته!
دکاندار بدون توجه به حضور و حرفهای چوپان، تسبیحش را بدور انگشت
سیابه اش چرخانید و گفت:
- که فرمودید سرگرم دفاع از میهن بودید؟ راستی اهل کجا هستید؟
اما منتظر جواب نماند و بلافاصله به سخنانش ادامه داد:
- همه ی مردم ما بخاطر دفاع از اسلام عزیز و حفظ ناموس شون به جبهه
ها رفتند! میهن کدامست؟ اسلام مرز نمی شناسه! همه ی کشورهای دنیا
میهن مسلمونا و امت امام زمان هستن! میهن کدومه؟ امام راحل همون
روزهای اول انقلاب آب پاکی روی دست ملی گراها و به اصطلاح
مصدقی ها ریختند و فرمودند که میهن پرستی شرکه!
اکبر اسکناسی از جیبش در آورد و در حالیکه آنرا به سوی دکاندار دراز
می کرد به وی گفت:
- حاج آقا کار و کاسبی رو بچسب! این حرفا برای فاطمی تنبون نمیشه!
قربونت دو تا شیشه آب خنک بده!
دکاندار که از حرف اکبر دلخور شده بود، نگاهی به وی انداخت. پول را از
دستش گرفت و به داخل دکان رفت. خیلی سریع با دو شیشه ی آب و بقیه ی
پول بیرون آمد و آنها را به دست اکبر داد. اکبر یکی از شیشه های آب را
بطرف سوشیانت دراز کرد و با خنده گفت:
- بزن جگررت جلا بیاد.
دکاندار به چهارچوب در تکیه داد. عرق چین چرک مرده و رنگ و رو
رفته اش را بر کله ی سر جابجا کرد. تسبیحش را دور انگشت سیابه
چرخانید و گفت:
- آره عمو جون! وطن پرستی شرکه. یه چیزیه در حد بت پرستی! اسلام و
مسلمونی با این چیزا میونه ی خوبی نداره! به این خاطر به امام خمینی
رحمه الله علیه می گن بت شکن، که آب پاکی رو دست همه ریخت و
فرمود، وطن پرستی شرکه.
جوانی بلند قد و راست قامت به آنان نزدیک شد. سلامی کرد و به درخت
کنار خیابان تکیه داد. جوان در حالیکه شش دانگ حواسش متوجه ی آنها
بود، چنین وانمود نمود که مشغول خواندن اعلامیه ایست که در ارتباط با
پرداخت به موقع خمس و زکات، دستگیری از بینوایان و مستمندان و
سرپرستی و دلجوئی از یتیمان به درخت چسبانده بودند. دکاندار همچنان
مشغول حرف زدن بود. او نگاهی به جوان انداخت و در ادامه گفت:

- آره عموجان! میهن پرستی شرکه. سر زمین ما، سرزمین اسلام است و متعلق به همه ی مسلمین! از سیاه حبشی گرفته تا سفید قریشی! امروزه کشور و حکومت ما کمک های زیادی به کشورهای مسلمان منطقه و دیگر مسلمانان جهان می کنه. اگه کمک های ما به کشور های مسلمان سوریه، سودان و حزب الله لبنان نباشه، اونا نمی تونن یک روز هم جلوی توطئه های استکبار جهانی و دولت اشغالگر قدس پایداری کنن! تعددا زیادی از جوانان و دانشجویهای کشورهای مسلمان در دانشگاههای ایران یا دیگر کشورها درس می خونن و خرج زندگیشون را از صندوق بیت المال دریافت می کنن! میهن پرستی کدام است؟

جوان قاه خندید و گفت:

- حاج آقا صحیح می فرمایند! وطن پرستی شرک است! چون وطن یک شرکت سهامیست با مسئولیت نا محدود! شرکتی که متعلق به همه ی مفت خورای دنیااست. شرکتی که تمام ملت های مسلمان و غیر مسلمونای صاحب کتاب مثل یهودی و مسیحی توش حق آب و گل دارن! حتی پاره ای از کمونیست ها که کتاباشون در ردیف کتابای ذاله نیست و نوشته هاش ضرر و ضربه ای به اسلام عزیز و اصل مقدس و آسمانی مالکیت خصوصی و چپاول و غارت مستمندا و فقیر بیچاره ها نمی زنه! این مملکت متعلق به همه است! به جز اونهایی که به دلیل ابتلا به وپروس وطن پرستی و نوع دوستی و آزادی خواهی و عدالت طلبی نمی تونن نصیب و بهره ای ازش ببرن و سهام و سود سهامی داشته باشن! چرا که همه شون غریبه و مهمون ناخوانده محسوب می شن! پولهای باد آورده فروش نفت و محصولات و تولیدات این مملکت از گلوی بچه های خودش پائین نمیره! طبق تحقیقات سازمان تغذیه وابسته به سازمان ملل متحد، نعمت های این مملکت برای بچه ها و نوباوگان خودش و اونهایی که به طریقی بهش عشق می ورزن مضره! اینطور که شنیدم میگن خناق میاره!

دکاندار در حالیکه با انگشت سیابه او را نشانه گرفته بود، گفت:

- نگاه ش کنین! چند صباحی رو در جبهه ی جنگ گذرانیده. موج انفجار خورده و پاک قاطی کرده! پس از پایان جنگ به دانشگاه رفت و نمی دونم تو چه رشته ای لیسانس رو گرفت. الان هم بیکاره و دنبال کار می گرده. کدام کار؟ بیکاری این جوونا به خاطر دور شدن شون از خدا و کفران نعمته! بی خود و بی جهت فکر می کنن که کسی باهاشون خورده برده ای داره! غافلن که در و دروازه ای رو که خدا شش قفله کرده، کسی نمی تونه بازش بکنه؟ حتی اگه لقمون حکیم و اسکندر ذوالقرنین باشه!

صدایش را کمی پائین تر آورد و گفت:

- جوونای این دور و زمونه با خداوند قادر و قهار هم غدر می ورزن. خوب، معلومه که پروردگار هم با اونا غدر می ورزه و عذابشون می ده! خداوند تبارک توی قرآن کریم می فرماید که خیر الماکرین است. حتی نماز و روزه ی این جماعت نیز دروغی است. به جبهه رفتن شون نیز دروغی و حسابگرانه بوده. اگر اینا ریگی تو کفش نداشتن و مگری توی کارشون نبود به شهادت می رسیدند و از پروردگار بهره می گرفتند. خود من سه جوان رعنا رو به پیشگاه مقدس امام خمینی و حضرت احدیت تقدیم کردم! در عوضش سعادت دنیا و آخرت رو برای خودم خریدم! جوان دست از خواندن اعلامیه برداشت. صورتش را به سوی آن سه نفر برگرداند و با تمسخر گفت:

- حاجی! باز یک مخ کار نکرده و صفر کیلومتر پیدا کردی و رفتی بالای منبر؟ کدام سه جوان رعنا؟ نکنه منظورت جوونای همسایه هاست؟ آخه پدر بیامرز، ما که بچه ی محلیم و از جیک و پوک تو خبر داریم. تو که از روز ازل و ابد اجاقت کور بوده و بچه ای نداشته ای. این سه تا جوان رعنا رو از کجا پیدا کردی تا به پیشگاه مقدس امام خمینی و درگاه حضرت احدیت تقدیم کنی؟ آگه منظورت اون سه تاس که هنوزم وبال گردنت هستن و مجبوری همیشه ی خدا بدنبال خودت بکشونی شون!

سوشیانت، از حرفها و متلک هائی که آن دو رد و بدل می کردند، چیزی نمی دانست. اما با خنده ی بلند اکیر چوپان، دکاندار بر افروخته شد و در حالیکه اخمهایش را در هم کرده بود با ناراحتی گفت:

- عرض نکردم؟ مرد مؤمن، از قدیم و ندیم گفته اند: دیده رو پنهون، ندیده را لاالله الاالله! از همه مهمتر مگه نشنیدی که فال گوش ایستادن و دزدکی به حرفهای مردم گوش دادن از گناهان کبیره اس؟ به چه حقی کنار اون درخت می ایستی و به حرفهای من و مشتری هام گوش میدی؟ توقع داری با این همه گناه مورد لطف و مرحمت پروردگار هم قرار بگیری و کار پیدا کنی؟ بجای ول گشتن و حرف مفت زدن، کمی بیاد خدا باش!

جوان به جمع نزدیک تر شد و خطاب به سوشیانت گفت:

- عمو جون! آگه من دروغ میگم و حرف مفت می زنم، بزنی تو گوشم! از قدیم گفته اند: «شمعی که به خونه رو است، به مسجد حرومه». به عقیده ی من وقتی که خودمون از همه محتاج تریم و این همه بیکار و گرسنه و بی خونه و نیازمند و محتاج داریم، کمک کردن به سوریه و فلسطین و حزب الله لبنان و سایر مسلمونای مفت خور و بی مصرف، معدرت میخوام که

خوریه! از من می شنفی گوش به حرفای این حاجی نده! به خدا قسم معصیت کار میشی. گناه کار میشی و آخرتت رو هم از دست میدی! جنگش رو ما کردیم، شهادتش رو دیگران قبول کردند، بی خانمانی و دربردی و بیچارگیش رو یک عده دیگه تحمل کردند! در عوض سودش رو هم این جماعت پشت هم انداز و ابن الوقت بردن! این جماعت که می بینی با احتکار و کم فروشی و گرونفروشی و ربا خواری سودها بردن و یک شبه میلیونر و میلیاردر شدن! می بینی که از من و تو و بقیه کلی هم طلبکارن! ارث باباشون رو مطالبه می کنن!

دکاندار که از کوره در رفته بود، با درشتی گفت:

- پسره ی بی همه چیز، خبر داری که خیلی پر رو و دریده شده ای؟ کاری نکن که بچه ها را بفرستم سر بختت تا درست و حسابی مشت و مالت بدن و حالت رو جا بیارن ها. شهید زنده ای، باش! موجی و معلولی، باش. هیچ کدوم از این ها باعث نمیشه تا چاک دهننت را باز و با آبرو و حیثیت به مسلمون بازی کنی! یا به رهبر معظم انقلاب و دولت خدمتگزار توهین کنی و مورد تمسخرشون قرار بدی!

جوان بدون توجه و واکنش در برابر گفته های دکاندار رو به سوشیانت کرد و با لبخند گفت:

- عرض نکردم؟ زمونه کلا عوض شده! سینه مون رو جلوی توپ و تانک ارتش شاه سپر کردیم! به عمر سرباز گم نام امام زمون بودیم و به اسلام عزیز و این مملکت خدمت نمودیم، شش سال توی جبهه های جنگ خون خوردیم و با مرگ دست و پنجه نرم کردیم، حالا کارمون به جائی رسیده که محتکرا و گرون فروشا و افعی های بازار ما رو از سربازای امام زمون بترسونن و برامون خط و نشون بکشن! خوش به حال اونانی که به طریقی مردن و گند و کثافت انقلاب شون را ندیدن! بابا سد رحمت به کفن دزدای اولی! اینا کی ان! روی شاه و دار و دسته ی دزد و پدر سوخته ش رو سفید کردن! آگه همین آدم بره تو عربستان سعودی، کویت، عراق، لبنان، سوریه یا امارات متحده عربی جلوی یه عرب پا پتی بایسته و ادعا کنه که وطن پرستی شرکه و من ایرانی هم به صرف مسلمون بودنم تو سرزمین شما حق آب و گل دارم، به حدی پس گردنی و اردنگی میخوره که تفاوت بین بالا و پائینش را فراموش می کنه و از یاد می بره!

سپس به سوی دکاندار برگشت و در ادامه گفت:

- حاجی! خودت رو ناراحت نکن! فعلا به یمن خواب خرگوشی و بی تفاوتی این مردم، شما بر خر مرداد سوارین و ما پیاده! این شما هستین که

از اون بالا براتون طبق طبق حلوا می فرستن! نوش جون تون! بیشتر اونائی که من می شناسم و دم از دیانت و مملکت داری می زنن از قماش خودت هستن! کیف دنیا رو بکنین و تا می تونین این مملکتو بجاپین! بیچاره اونائی که شهید شدند و خیر از جوونی و زندگیشون ندیدند. شماها چه غمی دارین؟ فعلا که کبک تون خروس می خونه و برای خودتون شجره نامه و هزار تا کوفت و زهر مار می تراشین و به این و اون فخر می فروشین! اما مطمئن باشین که این شال سرخ تا ابد دور کمر تو و بقیه ی هم پالکی هاتون نمی مونه! بادامجان دور قاب چینای حکومت قبلی و بله قربان گوهای دم و دستگاه محمد رضا شاه پهلوی هم تا روز بیست و یکم بهمن ماه هزار و سی صد و پنجاه و هفت مثل شما کرکری می خواندن و قمپز در می کردن! آگه خاطرت باشه اونام تکیه شون به امام زمون و ابوالفضل العباس و ثامن الائمه و ائمه ی اطهار بود! اونا هم فکر می کردن تا ابد می تونن بر گرده لخت و استخوانی این مردم گرسنه سوار باشن و کیف دنیا را بکنن! اونا هم گرسنگی مردم، ویرونی مملکت و کمک کردن و وام دادن به سودان و عمان و ایتالیا و انگلیس را جزو افتخارات خودشون می دونستن! دیدی چطوری با کله خوردن زمین؟ دیدی چطوری گردن های شق و رق شون که فکر می کردن تبر هم حریفش نیست شکست و رفت تو سینه هاشون؟ نوبت شما هم میرسه! خدا را چه دیدی؟ خبر نداری که مردم چه چوبی براتون تراشیدن! چوبی که نجارای اصفهون که سهله، نجارای تموم دنیا هم حریفش نمی شن و از پیشش بر نمی یان!

دکاندار که کاملا از کوره در رفته بود، در جواب گفت:

- راه باز کن، باد بیاد! خدا روزیت رو از جای دیگه حواله کنه! برو دنبال کار و زندگیت! شاید خداوند دلش به رحم اومد و فرجی تو کارت کرد! برو جانم! برو تا باد بیاد!

جوان چشمکی به سوشیانت زد و به راه افتاد. اکبر پا به پا نمود. سوشیانت از جای برخاست و با تکاندن پشت شلوار ورزشی اش عزم رفتن کرد. دکاندار از او پرسید:

- کجا عمو؟ تو دیگه بدنیاال این آسمان جل یه لا قبا راه نیفت! هر وقت کار پیدا کرد و اوضاع و احوالش رو به راه شد می فرسته دنبالت!

جوان که فاصله زیادی با آنها نداشت سرش را برگرداند و باتمسخر گفت:

- یخ کنی حاجی! فکر نمی کردم تا این حد بی مزه و جلف باشی! نکنه خیر دست اولی که در باره چوبه بهت دادم، باعث با نمک شدنت شده باشه؟

پس از ادای این جملات، با گامهایی آرام و موزون از محل دور شد. سوشیانت نیز پس از خداحافظی به راه افتاد و سر در پی جوان گذاشت. دکاندار مجدداً تسبیحش را بدور انگشتش چرخانید و با صدائی بلند گفت:

- عمو! فراموش نکن چی عرض کردم! میهن پرستی شرکه! تو مملکت امام زمون جائی برای میهن پرستا نیس! امت مسلمون و مقلدای خمینی بزرگ اونا رو دشمنای خودشون می دونن و تردشون می کنن! اکبر چوپان که تا کنون ساکت و صامت ایستاده و به حرفهای دکاندار با سوشیانت و مشاجره ی وی با جوان گوش داده بود، چشم غره ای به وی رفت و گفت:

- بهتره درش رو ببندی حاج آقا! هر چه ساکت میمونم و حرفی نمی زنم رو دارتر و دریده تر میشی! منو که می شناسی؟ حتماً میخوای منم با بر و بچه ها بترسونی؟ این آقا که دیدی عموی منه! از پشت کوه قاف هم نیومده تا به حرفا و ادعاهای سرا پا دروغ و سد تا یک غاز تو گوش بده! دکاندار با دستپاچگی گفت:

- خاک پاتم اکبر آقا. خدا سر شاهده که قصد جسارت نداشتم. سگ کی باشم؟ چرا از اول نگفتی؟ باید از همون اول ندا رو می دادی و عموی بزرگارتون را معرفی می کردین! چرا از اول ... اکبر حرف او را قطع کرد و گفت:

- حالا دارم میگم. ایشون عموی من هستن و با من زندگی می کنن! یه بار دیگه مخش رو بکار بگیری و بهش از گل نازکتر بگی، نگفتی ها! اینم گفته باشم حاج آقا! آگه تموم زندگیت رو بفروشی و دو دستی بدی به بچه ها، یه پس گردنی ناقابل هم بهت نمی زنن! اون وقت که اونا رو می خریدی و می انداختی به جون بچه های مردم گذشت! الان همه ی اونا بزرگ شدن! پس با یه آبنبات چوبی و آدامس کلاه سرشون نمیره! در حال حاضر هر کدوم شون رو که می بینی معامله های میلیاردی می کنن! اونم به دلار. حالیه؟ هیچ کدوم شون ریال و تومن رو نمی شناسن! دکاندار من من خواست در صدد جواب بر آمد. اما اکبر دستی بر روی شانه اش زد و گفت:

- عرض کردم درش رو ببند! یادت نره! بچه را از روی زمین برداشت و با گامهای تند و سریع سر در پی سوشیانت و جوان گذاشت.

نسیمی خنک می وزید و شب سردی را بشارت می داد. ماه و ستارگان در پشت توده ای از دود گازوئیل و بنزین که به نظر سوشیانت ابر می آمدند

مخفی شده بودند. سوشیانت احساس سوزشی عجیب در ناحیه سینه و گلو می کرد. بدون آنکه علت آنرا بداند! او در یک نگرانی ناخواسته و غریب بسر می برد و به عاقبت کار خود می اندیشید. نیروئی نامرئی او را به دنبال جوان می کشانید. اکبر چوپان را بطور کلی از یاد برده بود. در حالیکه اکبر سایه به سایه اش قدم بر می داشت و لحظه ای چشم از وی بر نمی گرفت. حسی که به جلد چوپان سرایت کرده و بطور اتوماتیک او را به حرکت در می آورد، حس کنجکاوی یا فضولی نبود! او دوست که سوشیانت با پاره ای مسائل از نزدیک آشنا شود و خیلی چیزها را از زبان کسانی دیگری غیر از خودش بشنود. به عقیده چوپان، سوشیانت در گفته های او در باره وضعیت جامعه و زندگی نکبت بار مردم شک کرده بود. شکی که خوشایند نبود و در صورت عدم بر طرف شدن، دیوار حائل بین او و دوستی که کوچکترین شناختی در باره اش نداشت ایجاد می کرد.

جوان پس از مدتی راه رفتن به سمت راست پیچید و وارد کوچه ای خلوت و بن بست شد. سوشیانت نیز که به دنبالش روان بود ناخواسته وارد کوچه شد. اما به طور ناگهانی بخود آمد و بر جای ایستاد. جوان که به وسط کوچه رسیده بود توقف نمود و بر جای ایستاد. دست هایش را به درون جیب های شلوارش برد. با دقت درون آنها را گشت. در همین حال چرخشی کرد و به پشت سرش نگریست. نگاهش با نگاه سوشیانت تلاقی نمود. از دیدن او یکه خورد. اما فوراً بر خودش مسلط شد و لبخند زنان بطرفش برگشت. با چند گام بلند خودش را به سوشیانت رسانید. تبسمی کرد و گفت:

- می بینم سرگردونی و حیرون! کجا میری؟

سوشیانت سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت. بلافاصله سرش را بلند کرد و با نگاه نافذ و گیرایش به چشمان جوان نگاه کرد. اما مجدداً سرش را پائین انداخت و به زمین زیر پایش خیره شد. جوان دستی به پشتش زد و با محبت و مهربانی گفت:

- ببینم! چیزی خورده ای یا نه؟

سوشیانت تبسم کنان جواب داد:

- در دامنه ی کوه و در آغوش طبیعت زیبا صبحانه ی مفصلی خورده ام!
- صبحونه، صبحونه است. الان وقت شامه! آگه اشتباه نکنم وقت شام هم گذشته! فکر کنم درست و حسابی گرسنه باشی!
لبخندی زد و در ادامه گفت:

- میدونم که گرسنه ای! قیافه ات از دور داد می زنه! من که خیلی گرسنه ام. روده بزرگه داره روده کوچیکه رو میخوره. حالا به گو ببینم، ساندویچ میخوری یا پیترز؟! دو غذای مزخرف و بی انرژی! سوشیانت ساکت و آرام ایستاده و جوابی نداد. جوابی هم نداشت که بدهد. زیرا نه ساندویچ را می شناخت و نه پیترز را. جوان مجددا دستی به شانه اش زد و گفت:

- فکرش رو نکن! ساندویچ می خوریم. بیا! دو تا ساندویچ می گیریم و میریم به یکی از پارک های نزدیک! هم فال است و هم تماشا. ببینم، کس و کارت که نگران نمی شن؟ اصلا کس و کاری داری یا نه؟

سوشیانت جوابی برای گفتن نداشت. متحیر و سرگردان به دور و برش نگاه کرد. با دیدن قیافه ی خندان و بشاش چوپان که سر کوچه ایستاده و آنها را زیر نظر داشت، خیالش آسوده شد و گفت:

- نه! کسی چشم به راه من نیست! با یکی از خویشاوندان و فامیلهای دورمان زندگی می کنم. مشکل جای دیگه است!

جوان با تعجب پرسید:

- چه مشکلی؟

سوشیانت سرش را به زیر انداخت و در حالیکه دستانش را به هم می مالید جواب داد:

- شرمنده ام. من پولی همراه ندارم! می دانید؟ من ...

جوان قاه قاه خندید و گفت:

- نگرون پولش نباش! درسته که وضعیت ما خرابه، اما آنقدر حموم نشده که از آرد کردن یه لنگه گندم هم عاجز باشه! مهمون من!

سوشیانت با وجود اینکه معنی و مفهوم حرف جوان را نفهمیده بود، قاه قاه خندید و گفت:

- زنده باشی پسر جان! امیدوارم یک روز بتوانم از زیر دین شما بیرون بیایم و محبت هایتان را تلافی کنم!

جوان در حالیکه دست سوشیانت را گرفته و بدنبال خود می کشید گفت:

- حتما. اما آگه ما رو ندیدی و نتونستی دین خودت رو ادا کنی، وجه ناقابلش رو بریز به حساب سد امام. ثواب داره! هر چه باشه اونا از ما مستحق ترند. در عوضش روز قیامت می تونی پل صراط رو سواره رد بشی. شنیدم آن روز کلی آخوند و طلبه اول پل می ایستن و ضمن شفاعت از نیکوکاران امت، اونا رو کول می گیرن و از پل صراط که از مو باریک تر، از شمشیر برنده تر و از آتش سوزنده تره رد می کنن. اون ور

پل هم مولام علی ابن ابیطالب با مشک و لیوان و پارچ و جام ایستاده و به هر نفر از شیعیان و پیروان مکتب جعفری به لیوان آب خنک و تگری می‌ده! اونم چه آبی؟ آب زلال و پاک سرچشمه ی کوثر. بیچاره سنی‌ها و یهودی‌ها و مسیحی‌ها و زردشتی‌ها. به کلام همه ی بندگان خدا منهای شیعیان مولا علی!

بدنبال این سخن هر دو قاه قاه خندیدند. جوان دست سوشیانت را رها کرد و به راه افتاد. او از جلو می‌رفت و سوشیانت در حالیکه دو قدمی با وی فاصله داشت سلانه سلانه بدنبالش قدم بر می‌داشت. اکبر چوپان بقچه به دست سر کوچه ایستاده بود. وی با ایماء و اشاره به سوشیانت حالی کرد که نگران نباشد. زیرا او به دنبالشان رفته و از دور مواظبشان خواهد بود!

با تاریکی شب خیابانها به سرعت از عابرین پیاده خلوت می‌شدند و میدان را برای ماشین‌هایی که به سرعت و گاه‌بی‌توجه به چراغ‌های راهنمایی و رانندگی در حال تردد بودند خالی می‌کردند. حضور زنان و دخترانی تنها و در حاشیه خیابان توجه ی سوشیانت را جلب کرد. این زنان و دختران با اکثر زنانی که تا کنون در خیابانها بودند و از این مغازه به آن مغازه می‌رفتند یا به تماشای اجناس پشت شیشه‌ها و وینرین‌ها شیک و رنگارنگ می‌ایستادند تفاوت‌های مشخص و آشکاری داشتند. شیوه ی لباس پوشیدن و آرایش موی و صورت هایشان گویای این تفاوت بود. بعضی از ماشین‌ها که دارای یک تا دو سرنشین مرد بودند، جلوی پای این زنان و دختران توقف می‌کردند، چیزی می‌گفتند، جوابی می‌شنیدند و با یکی از آنان یا بدون آنها به راه خود ادامه می‌دادند!

یک حس ناشناخته و غریب توام با دقت و کنجکاو ی، سوشیانت را انزیت و آزار می‌داد. این حس ناشناخته به وی می‌گفت که حضور زنان و دختران تنها آنهم در زمانی که خیابانها به سرعت خلوت می‌شوند و هر کسی تلاش می‌کند تا خودش را به خانه و کاشانه ای برساند امری مشکوک و غیر عادیست. به پشت سرش نگاه کرد. اکبر چوپان با چند قدم فاصله در پی‌شان می‌آمد. با اشاره زنان و دختران را به وی نشان داد و پرسشگرانه سرش را تکان داد!

جوان نگاهی به پشت سرش انداخت و وارد دکان ساندویچ‌فروشی شد! سوشیانت در گوشه ی پیاده‌رو متوقف شد و منتظر ماند. احساس خستگی می‌کرد. تمام بدنش درد داشت! سرش به دوران افتاده بود! به دیوار مغازه تکیه داد و به فکر فرو رفت و با خود اندیشید:

- مردمان را چه می شود؟ ایزدان به چه کاری مشغولند؟ بر سرزمین راستی و آتش چه می رود!
صدای جوان که سرش را از دکان بیرون آورده و او را مخاطب قرار داده بود رشته تفکرش را پاره نمود.
- عمو! دوغ میخوری یا نوشابه!
سوشیانت بدون مکث جواب داد:
- دستت درد نکند پسر جان! به گمانم دوغ با مزاج من سازگار تر باشد.
اکبر چوپان در حالیکه از کنار سوشیانت می گذشت به وی گفت:
- اینها زنان و دخترانی هستند که به خاطر لقمه ای نان تن فروشی می کنند.
قربانیان نظام غارت و فرشتگان معصوم و بیگناه بهشت روحانیون شیعه و جمهوری اسلامی!
سپس وارد مغازه ساندویچ فروشی شد. او نیز ب فکر سیر کردن شکمش افتاده بود. دقایقی چند گذشت. ابتدا جوان و بدنبالش اکبر چوپان از دکان ساندویچ فروشی بیرون آمدند. هر کدام بسته ای در دست داشتند! جوان خودش را به کنار سوشیانت رسانید و گفت:
- بریم عمو! غم دنیا رو نخور! عمر لاگردار به عقب بر نمی گرده! دنیا نیز به هیچ کس و ناکسی وفادار نمونده! به ما هم وفادار نمی مونه! احمق اونهایی که فکر می کنند تا ابد خواهند ماند و عمر جاودانه دارند.
سوشیانت لبخندی زد و بدنبال او به راه افتاد. از کوچه ی باریکی گذشتند و وارد خیابان عریض و طویلی شدند. برج ها و ساختمانهای دو طرف این خیابان شکوه و جلال بیشتری داشتند و با نخوت و غرور سینه ی آسمان شب را می خراشیدند. ازدحام و پراکندگی زنان و دختران آرایش کرده و دلربا در این خیابان بیشتر از خیابان پیشین بود. از چهار راه رد شدند و قدم به انطرف خیابان گذاشتند. پارکی بزرگ و زیبا جلوی رویشان قرار داشت. پیرمرد پنجاه شصت ساله ای مشغول نظافت درب ورودی پارک بود. جوان از روی ادب و نزاکت به وی سلام کرد و در حالیکه به سوشیانت چشمک می زد، خطاب به وی گفت:
- نونی که بابت زحمتت میخوری حلال باشه پدر جان!
پیر مرد لبخندی زد. دست از جارو کشیدن کشید. به دسته جارو تکیه داد.
به سراپای جوان و سوشیانت نگاه کرد و در جواب گفت:
- خیر از جوونیت ببینی پسر جان. شما جوونا زنده باشین و خداوند تبارک و تعالی بر عمر و عزت اسلام و رهبر انقلاب بیفزایه تا ما هم بتونیم

خدمتگزار باشیم و شاکر و دعاگو! امیدوارم خداوند تبارک از عمر ما بکاهه و بر عمر رهبر بیفزاید!

جوان سرش را بیخ گوش سوشیانت برد و آهسته گفت:

- می بینی! مثل سگ از سرما می لرزه! تو این سن و سال و موقع شب مشغول جارو کردنه! از سن و سال خودش هم خجالت نمی کشه! آن چنان شکر خدا را بجا میاره و دعا به جون رهبر انقلاب می کنه که نگو و نپرس! رهبری که تو خونه گرم و راحتش نشسته و هر ثانیه میلیاردها تومن از پول باد آورده ی نفت و گاز به حساب خودش و آقا زاده هاش واریز میشه! میدونی آدم از چی ناراحت میشه؟ از اینکه این ملت به دروغ گوئی و ریا کاری و خایه مالی بد جوری عادت کرده اند. به جرأت قسم میخورم که این یارو دلش نمیخواد سر به تن رهبر باشه! خوب نگاه کن! مطمئنم که آگه دستش برسه سر رهبر را مثل سر بز می بره و می اندازه جلوی سگهای گرسنه بدون اینکه به قطره آب بهش بده! یا مهلت بده تا اشهدش رو بخونه!

سوشیانت قاه قاه خندید و دستی به پشت جوان زد و گفت:

- خدا ترا نکشد! سد و بیست ساله بشی و به همه خواسته ها و آرزوهای انسانی و مقدست برسی!

پیر مرد رفتگر، سیگاری آتش زد و لبخند زنان گفت:

- پدر و پسر عشق می کنید ها. امیدوارم همیشه ی خدا دلتون شاد و لب تون پر خنده باشه. اما ثواب داره آگه بگید تا ما هم در کنارتون لبخندی بزنیم و کمی بخندیم. ما فقیر بیچاره ها هم دل داریم و می تونیم بخندیم! جوان لبخندی زد و محترمانه گفت:

- چیز خنده داری نبود پدر جان! داشتم به عموم می گفتم، ببین ما چه مردم قدر شناسی هستیم! حق نون و نمک را همیشه و در هر حالتی نگه می داریم. بعدشم بهش گفتم که سیاسگزاری و قدرشناسی ما متقابل است. برای اینکه رهبر هم همین لحظه گوشه ی کاخش نشسته و ضمن لاس زدن با کارتل های نفتی و چونه زدن با رقباش سر سهمیه ی در آمدش از پول نفت و گاز غصه میخوره و گر و گر به جون این عمو و همه زحمت کشای این کشور دعا می کنه! بمیرم من! عم این ملت بی خیال که موی دماغ اون و بقیه ی خدمتگزارای جان بر کف و فداکار اسلام عزیزنمیشن و پیش خودشون فکر می کنن که توی مملکت گل و بلبل کوچکترین حق و حسابی ندارن پیرش کرده! مگه نه عمو؟

رفتگر خنده ای کرد و و پس از آهی بلند و عمیق با مهربانی گفت:

- زنده باشی پسر. درد و بلا ازت دور باشه! شبت به خیر! برو و خوش بگذرون! قدیمی ها گفتن، خلاق هر چه لایق! لیاقت ما هم بیش ازین نبوده و نیست! مواظب خودت باش! دستت رو بذار رو کلاه خودت و اجازه نده شیطون یواش یواش بره تو جلالت و از راه بدرت کنه! راه دور و درازی در پیش داری! حیف بر ای جوونیت بیاد.

چند پک محکم به سیگارش زد. ته سیگار را زیر پایش له کرد و لبخند زنان به سوشیانت گفت:

- نصیحتش کن! اینا جوونن و خام. بیخود و بیجهت برای خودشون درد سر درست می کنن و جون شون رو به خطر می اندازن! این حرفا به ما فقیر بیچاره ها نیومده! باید تو دستی کلاه مون رو بچسبیم تا باد نبره! به ما یاد دادن که وقتی تو کشتی نشستنی و وسط دریا قرار گرفتی، با ناخدا سنیزه نکن! چه میشه کرد؟ خدا خودش کاری بکنه و به دادمون برسه!

جوان خنده ای کرد. دور و برش را نگاه کرد و در حالیکه با اشاره ای سر سوشیانت را به رفتن فرا می خواند قدم به محوطه ی پارک گذاشت! پارکی بزرگ و پوشیده از چمن و مملو از گلهای رنگارنگ و خوشبو! و درختانی سرسبز که با دقت و محاسبه ی دقیق با فاصله های معین و یک سان غرس و توسط باغبانی خوش سلیقه آرایش شده بودند!

چند قدمی که از پیر مرد رفتگر دور شدند، جوان روی به سوشیانت کرد و آهسته و آرام گفت:

- پیر مرد بیچاره! دیدی چطوری سد و هشتاد درجه چرخید؟ همه ی مردم همین طورند! زن و مرد! پیر و جوون! متملق، چاپلوس، متظاهر و در حال فرار و گریز از حقیقت! جلوی قصاب و بقال و نانوا و پاسدار و بسیجی گردن خم می کنن و تملقش را می گن! تا چه برسه جلوی یه مشت دزد و کلاهبردار که معلوم نیست پدر و مادرشون کیه و از کدوم قبرسونی فرار کرده اند. پیش اونا که میرسن به زمین می افتن و خاک پاش رو لیس می زنن! برای چی؟ معلوم نیست! نون زحمت کشیده ی خودشون رو می خورن و مجیز به مشت دزد و آدمکش رو می گن! باور کن، این آرزو به دلم مانده که یک نفر رو ببینم که روی پاهاش بایستد و حرف دلش رو به زبون بیاره! همه ش دروغ! همه ش تظاهر! همه ش ریاکاری و دو رو بازی! آخه تا کی؟

سوشیانت ضمن گوش دادن به حرفهای جوان به دنبالش می رفت و از زیبایی و شکوه پارک لذت می برد. سریع نگاهی به پشت سرش انداخت.

اکبر چوپان در حال گاز زدن ساندویچش بود و سایه به سایه شان می آمد. خودش را به جوان رسانید و با لحنی آرام گفت:

- خوب لایذ می ترسند! از به چیزی وحشت دارن! چکارشان میشه کرد؟ با خطر کردن و سرنوشت خود را بیخود و بی جهت ببازی گرفتن که همیشه ملتی را که خودش را به قضاء و قدر سپرده و بقول تو چشمش را بر روی همه چیز بسته و تسلیم شده، یک شبه به راه انداخت و وادار به مقاومت و پایداری و تغییر اوضاع و احوال نمود! نشنیدی که رفتگره چه گفت؟ بیچاره با صدای بلند گفت که خلاق هر چه لایق! خوب این حاکمیت و دولت، بر خاسته از میان همین مردم است و نماد پیشرفت و سطح آگاهی و فرهنگ همین جامعه است! زمانی که مردم تاب تحمل این حاکمیت را از کف بدهند و حاکمیت نیز نتواند مثل سابق بر آنان حکمرانی و فرمانروائی کند، میشه امیدوار شد که جامعه در حال تحول و تغییر است! یعنی زمانی که سطح فرهنگ و آگاهی مردم به حدی رسیده که این دولت و حاکمیت را نمایند و سمل و نماد خودشان ندانند. تو که نمی توانی به جای مردم تصمیم بگیری و به زور به آنها تفهیم کنی که خیر و صلاح شان در کجاست! منظورم اینست که تا قبل از فرا رسیدن مرحله و دوران آگاهی و شناخت و بلوغ مردم، هر نوع نقد و غر زدن می تواند برای انسان مسئله ساز و خطرناک باشد. یک سردار کارازموده و با تجربه قبل از رفتن به جنگ و آغاز درگیری با دشمن، به تدارک سپاه و تجهیزات کافی و لازم مبادرت می کند. کجا خوانده یا دیده ای که سرداری بدون سپاه و سلاح کافی توانسته باشد بر دشمن دست یابد و پیروز گردد؟

جوان که با دقت به حرفهای سوشیانت گوش می داد، تبسمی کرد و گفت:
- کی میره این همه راه رو؟ ما رو بگو که فکر می کردیم با یه آدم ساده و بی خیر از همه دنیا راه افتاده ایم! نه بابا! اجازه بده جلوت لنگ بندازیم و طوق شاگردیت رو با افتخار به گردن مون آویزون کنیم.

بدنبال این حرف، در گوشه خلوتی از پارک که چشم اندازی زیبا و دل انگیز داشت متوقف شد. بسته را بر روی نیمکت گذاشت و از سوشیانت خواست تا بنشینند. خودش نیز نشست. بسته را گشود و یکی از ساندویچ ها را از بسته بیرون آورد و به دست سوشیانت داد و به آرامی گفت:

- ساندویچ مرغ است. فکر کردم که از این بیشتر خوشت میاد. برای خودم سوسیس خریدم. به اضافه ی پیسی کولا. شیشه دوغ تو اینجاست. معطلش نکن! تا از دهن نیفتاده ترتیبش را بده! نوش جونت.

سوشیانت قدری صبر کرد تا جوان آغاز بخوردن کند. دوست نداشت ناشی
گری کند و دست بکاری بزند که مورد تمسخر و سرزنش قرار گیرد.
غذایشان را خوردند و نوشیدنها را آرام آرام بدرقه راهش کردند. جوان لب
و لوچه اش را با کف دست پاک کرد و گفت:

- اگر اشتباه نکنم، مدت زمان زیادی نیست که به صف شهرنشینا در اومه
ای! تو این خراب شده باید شش دانگ حواست رو جمع کنی و مواظب
رفتار و کردارت باشی. تا بجنبی و به خودت بیای برات حساب باز کرده
ان! اونم چه حسابی! حساب پس انداز با بهره ی بالا و به صورت مادام
العمر. اون مردکه رو دیدی؟ همون دکونداره رو می گم! دیدی داشت
بخاطر کلمه ی میهن و میهن پرستی چه قشقرقی راه می انداخت؟ مردکه ی
ابن الوقت و آدم فروش! نون آدم فروشی ها، کلاهبرداری ها، دزدی ها و
ریکاریهای رذیلانه شونو می خورن، اما اونو به حساب توجه و مرحمت
پروردگار می دارن. حشره های کثافت و ریاکار. سر صبح تا غروب آفتاب
ملت بیچاره رو می دوشن و غارت می کنن، دم از خدا و پیغمبر و امام هم
می زنن! سر سال هم میرن و با پرداخت در سد ناچیزی از کل دزدی
هاشون به یک آخوند مرده خوار و دزدتر از دزد، خودشون و اموال و
پولهای غارتی شون رو به اصطلاح حلال می کنن! مملکت افتاده تو دست
یه مشمت غارتگر از خدا بی خیر که نه رحم می شناسن و نه مروت! ملت
هم که قربونش برم. دنیا رو آب ببره، خوابش برده و عین خیالش نیس! خدا
بر عمر و عزت اسلام و رهبر انقلاب بیفزایه! همیشه با شنیدن این جمله
که سوهان روحه چندشم میشه و از خودم بعنوان یه انسان ایرانی بدم میاد.
سوشیانت سکوت کرد و چیزی نگفت. اکبر چوپان توصیه کرده بود که
همیشه: «سعی کن شنونده ی خوبی باشی.» راستی که گوش دادن و سخن
بیهوده نگفتن بزرگترین و پر ارج ترین هنرهای روی زمین بوده و هست.
جوان بگوشه ای از پارک اشاره کرد. در آنجا تعدادی جوان بر روی چمن
ها نشسته و ظاهرا مشغول تفریح و استراحت بودند.
- اونها رو می بینی؟ سرمایه های این مملکت! در حقیقت سرمایه هائی تباه
شده و بر باد فنا رفته ی کشور!

سوشیانت پرسید:

- چرا بر باد فنا رفته و تباه شده؟

- آنها جزء کوچکی از جوانای این کشورن که از فرط بیکاری و بی پناهی
به مواد مخدر و افیون پناه برده و به کام اهریمن اعتیاد افتاده ان. شب که
میشه و تاریکی سر می رسه، تموم پارکای شهر ای بزرگ جولانگاه ایناس!

شب و روزشون تو بطالت و سرگردونی می گذره و در پایان هم در گوشه ی زندونا، پارکا یا کوچه پس کوچه های این شهر بی ترحم غزل خداحافظی رو می خونن و وارد بهشت آخرت میشن!

- چرا فکری به حالشان نمی کنند؟

- دلت خوشه عمو؟ توقع داری چکارشون کنن؟ اینها اگر سالم باشن که کسی حریف شون نمیشه! دم و دقیقه میخوان موی دماغ دولت مردا و مسئولای مملکت بشن! چون کار می خوان. زندگی می خوان. تفریح و سرگرمی میخوان! از کجا بیارن؟ کی حاضره از سهمیه ی اموال و پولای غارتی و تارجیش بگذره و دیناری برای رفاه این جماعت خرج کنه؟ دولت مردای ما حساب کار دستشونه. نه تنها برای خودشون درد سر درست نمی کنن بلکه به این فاجعه انسانی نیز بیش از پیش دامن می زنن! خودشون بزرگترین و مخوف ترین مافیاهای تولید و توزیع مواد مخدر و افیونی رو رهبری می کنن! مصرف کننده هاش هم که حاضر و آماده ان!

- مردم چی؟

- کدام مردم؟ تو هم دلت خوشه ها! کجائی عمو جون. این مردم همه چیز و همه کسشون را می دن تا با رنگ و ریا و دغلكاری در صف دوستداران اهل بیت و طهارت قرار بگیرن. تا حالا کجا بوده ای؟ آگه دروغ نگم، یا خیلی زرنگ تشریف داری، یا خیلی از مرحله پرتی و تو باغ نیستی! چه فکرمی کنی؟ به عقیده تو چرا من بیکارم؟ ضد انقلابم؟ روشنفکرم؟ کمونیستم؟ منافقم؟ نه عمو! تا دیروز به حزب الهی دگم و کله خر و احمق بیش نبودم. جبهه رفته ام. شش سال تو جبهه بوده ام. گفتنش به زبون راحتی نه؟ شش سال آژگار! سرباز امام زمون بودم. زخمی شدم! ترکش خوردم! موجی شدم! معلول درجه دو جنگی هستم! کاملاً واجد شرایط هستم. از هر کس دیگری سزاوارترم. حتی از خیلی از روحانیون و آخوندهای مفت خور و آقازاده های دزد و غارتگر حزب الهی تر و مکتبی تر بوده ام! پس چرا به من کار نمی دن؟ برای اینکه نامی که رو من گذاشتن داد می زنه که پدر و مادرم مکتبی و قرآن خون نبودن! آره عمو جون! هر چه فکر می کنم، می بینم عیب و ایرادی تو کارم نیس! به جز همین اسم لعنتی که منو بیچاره و کلافه کرده! هر کسی که میشنفته رم می کنه! مثل برق گرفته ها نگام میکنه و میگه، با کمال شرمندگی معذورم! حق داری باور نکنی یا خنده ات بگیره! حق داری که فکر کنی یکی دوتا تخته م کمه. اما توی این خراب شده ای که هر بی سر و پای احمق و بیسوادی به تاریخ دوهزار و پانصد ساله و فرهنگ پر بار سرزمینش می نازه، من بخت برگشته چوب

نامم رو می خورم! تو این مملکت نه تنها دهن جونا رو بو می کنی، تا مبادا به یه دختر خانمی گفته باشن دوست دارم. بلکه به نام های افراد نیز نگاه می کنی و دورشون خط می کشی! آگه با دقت دور و برت رو نگاه کنی، متوجه میشی که هر کدام از ما یه انگ و نشون رو پیشونی مون داریم! بدون اینکه که خودمون بدونیم! بدون این که متوجه بشیم! از اون روستائی پشت کوهی گرفته تا مقام ها و مسئول های بالای مملکتی! خودی! غیر خودی! طاغوتی! یاقوتی! حزب الهی! غیر حزب الهی! ذوب شده در ولایت فقیه! ضد ولایت فقیه! مگه نشنیدی که اون یارو دکونداره می گفت وطن پرستی شرکه؟ تو این خراب شده ایرانی بودن شرکه! ایرانی فکر کردن شرکه! تو این مملکت، آگه بشه بهش گفت مملکت! هر چه که با مزاج و منافع ملا جور در نیاد و نفعی به آخوند جماعت نرسونه شرکه! سوشیانت هاج و واج به چهره ی جوان نگاه کرد و پرسید:

- به خاطر نامت؟ مگر چه نام داری؟
جوان پوز خندی زد و جواب داد:

- ازم رم نکنی و پا به فرار نزاری ها؟ نا سلامتی زرتشت! نامم زرتشته! یه پیامبر ایرانی! یه مرد بزرگ! یه گبر! یه مجوس! یه آتش پرست خردمند و دانش دوست. یه آدمی که گویا سرش به تنش می ارزیده و یه چیزائی می فهمیده! آدمی که با دروغ و ریا و کلک میونه ای نداشته! آخرت فروشی نمی کرده! از رزق و رنج مردم ارتزاق نمی کرده! مثل علمای دین و مذهب ما بیشرم و دروغگو و پشت هم انداز نبوده! زن و مرد این مملکت را خر و گاو و گوسفند فرض نمی کرده! از علم و دانش فراری نبوده! از نور و روشنائی وحشت نداشته! از اشعه ی خورشید جهانتاب رو نمی پوشنده و به غارهای تاریک و پستوهای نمور پناه نمی برده! از ریختن خون حیوونا روی گردون بوده، تا چه رسد به ریختن خون انسانون های بیگناه و بی پناه! یه انسانونی که رستگاری بشر رو تو خرد ورزی و فرهیخته گی و دانش پژوهی می دونسته! بر خلاف آخوندها که خربیت و نفهمی و جهل رو نشونه ی پرهیزگاری و رستگاری می دونن و معتقدند که انسانون هر چه احمق تر و خرافه پرست تر، بهتر و خداپرست تر!

سوشیانت در جایش تکانی خورد. از جایش برخاست و رو به روی او ایستاد و با لحنی محکم و استوار گفت:

- اما زرتشت بی خدا نبود! او اهورامزدا، یعنی خرد بزرگ و عقل عظیم آفرینش را می ستود! دانش و خرد بیکرانی که در زمان و مکان جریان داشت و سراسر گیتی را فیض می بخشید و سیراب می کرد. او آتش را

بعنوان زندگی بخش بشریت و نجات دهنده وی از دنیای بربریت و حیوانی ارج می نهاد. آتش بود که دروازه های دنیای جدید را گشود و زمینه رشد انسان و تعالی و ترقی پیشه وران را فراهم نمود. زرتشت احترام به درخت و آب و آتش و زمین را به بشر آموخت! او آوردگاه زندگی را میدان مبارزه ی خیر و شر می دانست! و رستگاری بشر را در روی آوردن به خیر و پشیمانی و حمایت از روشنائی و فرهیختگی! زرتشت ریا کاری و دروغ را دشمن می داشت و رستگاری انسانها را در برادری و برابری و سه آموزه ی بزرگ پندار نیک، کردار نیک و رفتار نیک ترسیم می نمود! جوان سرش را در میان دستانش گرفت! با تحسر نگاهی به سوشیانت انداخت. سپس با لحنی آرام گفت:

- خواهش می کنم سر جات بشین! نباید کسی پی ببرد که ما مشغول جر و بحث و گفتگو هستیم!

سوشیانت دور و برش را نگاه کرد. به غیر از جوانان که سرگرم کار خودشان بودند، اکبر چوپان را دید که با فاصله ای نه چندان دور بر روی یکی از نیمکت پارک نشسته و بچه اش را در بغل گرفته و آنان را زیر نظر داشت. بدون آنکه حرف های آنان را بشنود یا گفتگویشان چیزی دستگیرش بشود. لبخندی زد و در کنار جوان نشست.

جوان از وی تشکر کرد و تبسم کنان گفت:

- ببینم عمو جون، تو چیزی از این زرتشت و دین و آئینش می دونی؟
سوشیانت جواب داد:

- تا اندازه ای. نه خیلی زیاد.

- ممکنه برام تعریف کنی؟ از شما پنهون، ما امت حزب الله یک هزارم اون چیزهائی که در باره ی ائمه ی اطهار و نیمچه پهلوان ها و کور و کچل های عرب می دونیم، در باره ی سرزمین و تاریخ و سردارای کشور خودمون نمی دونیم! یعنی چیزی از گذشته و تاریخ مون نمی دونیم. از ادعاهای طبق طبق مون بگذریم که گویا همه چیز رو می دونیم و تاریخ دوهزار و پونصد ساله مون رو فوت آیم!

- ببینم حوصله ی شنیدن داری؟

جوان لبخندی زد و در جواب گفت:

- صد البته که دارم! بزار یه چیزی هم از شما یاد بگیریم. لااقل فایده اش اینه که پدر و مادرم رو بهتر می شناسم و برام روشن میشه و میدونم نام چه کسی رو بر من نهاده اند.

- پس گوش کن! اشو زرتشت آموزگار و معلم بزرگ بشریت، یک روحانی بود که با همین عنوان موروثی متولد شد. در روزگار زاده شدن زرتشت، به دلیل دست یافتن بشر به برنز، جامعه دوران شکوفایی و ترقی نوینی را آغاز کرده بود. جامعه ی شبانی در حال از هم پاشیدن بود. پادشاهان و شاهزادگان جنگجو و سپاهیانشان که در پرتو دست یابی و استفاده از برنز دارای اسلحه های بهتر و ارابه های جنگی شده بودند، مرتباً در حال جنگ با دیگر قبایل و اقوام و چیاول و غارت بسر می بردند. بر اساس رویت های بر جای مانده و نقل شده، همه افراد خانواده ی اشو زرتشت قربانی تهاجم و جنگ افروزی همسایگان مهاجم و غارتگر شده و از بین رفته بودند. اشو زرتشت که با روح حساس و بزرگ خود، ناظر و شاهد این خشونت ها و بی عدالتی های حاکم بر جوامع بشری بوده و ستم پادشاهان و اقوام مهاجم همسایه را تجربه نموده بود، به کنکاش و مطالعه در باره خیر و شر و پیکار بین این دو نیرو در آوردگاه زندگی و جامعه بشری روی آورد. در پناه این مطالعه و پیکاری های شبانه روزی، به این نتیجه رسید که خدائی بزرگ بر جهان فرمانروائی می کند. او این خدا را اهورا مزدا می نامید. خدائی که حکیم و دانشمند، خیر و عدالت گستر بزرگ و توانا است. اما به هیچ عنوان قادر مطلق نیست!

جوان خمیازه ای کشید. چشمانش را مالید و با تعجب پرسید:

- می بخشید! متوجه نشدم. یعنی اهورا مزدا قادر مطلق و تنها فرمانروای جهان نبوده؟

- اشو زرتشت، بر این باور بوده است که دو روح نخستین وجود دارد. خیر و شر! دو همزاد ازلی که در نبردی دائمی بسر می برند. ستیز و پیکار این دو همزاد از آن جهت است که آنها در اندیشه و گفتار و کردار دوگانه بوده و در دو قطب مخالف و در ضدیت با یکدیگر قرار دارند. یعنی در کنار اهورا مزدا، روح پلیدی وجود دارد به نام انگره مئینیو. و از آنجا که اهورا مزدا یعنی خرد و دانش بزرگ می بایست بر وی غلبه می کرد و در نهایت جهان را عاری از پلیدی و شر می ساخت، گیتی را به مثابه ی میدان کارزاری جهت نیروهای خیر و شر در آورد. اهورا مزدا با هدف غلبه بر شر و تحقق جهانی عاری از پلیدی و پلشتی و نیروهای گمراه کننده و ویرانگر، روح مقدس خود یعنی سپننه مئینیو و شش امشاسپند یا نیروهای مقدس جاوید را بر انگیخت! این سپاه هفتگانه، یعنی سپننه مئینیو و شش امشاسپند مقدس عبارت بودند از:

۱ - شهریور، نماد آسمان و به معنی قدرت و فرمانروائی آرزو شده.

۲ - خرداد، نماد آب و به معنی انسجام و یک پارچگی، تندرستی!
 ۳ - اسپندار مذ، نماد زمین و به معنی عشق و پارسائی.
 ۴ - امرداد، نماد گیاهان و به معنی جاودانگی و زندگی طولانی.
 ۵ - وهمن، نماد گاو و به معنی آهنگ نیک و هدف نیک.
 ۶ - سپنت مئنیو، نماد انسان و به معنی روح مقدس.
 ۷ - اردیهشت، نماد آتش و به معنی نظم، درستکاری و حقیقت.

پس، امشاسپندان ششگانه و سپنت مئنیو (روح مقدس) به ترتیب یکی از آفریده های هفتگانه ی خلقت را حمایت می کنند. این در حالی بوده که دیگر ساکنان گیتی بویژه مردمانی که در کناره ی رودخانه های بزرگ و پر آبی چون دجله و فرات و نیل و غیره زندگی می کرده اند، خدایان چند گانه یا اشکال و هیکل های تراشیده شده از چوب و سنگ و بعضا حیوانات و درختها و خورشید و ماه و ستاره را پرستش می نموده اند!

- ایرانیان باستان و زرتشتی ها در باره ی افسانه ی خلقت، پیدایش جهان و آخرت چه عقیده ای داشته ان؟ می دونی؟ شنیده م که تمام اون چیزهایی که پامبران یهود، اعم از موسی و عیسی و آخر سر محمد ادعا کرده ان و تو کتاباشون نوشتن، همونانیست که تو دین زرتشت بوده! فقط اونا یه کم دست کاریش کردن و بنا به سنت ها و شرایط جامعه خودشون تغییرش دادن! از خلقت انسان گرفته تا امام زمون و پل صراط و روز قیومت و غیره! حالا شعیه گری و دست پخت شاه های صفوی و بدعت گذاری های ملا محمد باقر مجلسی بمونه! که به نظر من یه معجون درست و حسابیه از همه ی اینها. چطوری بگم؟ یه آشه شله قلمکار درست و حسابیه از تموم دین های روی زمین، به اضافه ی خروارها افسانه و دروغ و عوامفریبی و خرافات و اوهام که ملاها و کتاب و دعا نویس های جهود با هدف خام کردن مردم عوام و ساده لوح در طول تاریخ بهش بستن. اما شباهت قصه ها و داستانی خلقت تا روز قیومت و دستورهای دینی به حدیه که بعضی ها تصور می کنن حضرت ابراهیم یعنی جد اعلا یهودیا و مسلمونا همون زرتشت بزرگه که از ایران مهاجرت کرده و پس از رها کردن اهورامزدا و بقیه ی اعوان و انصارش، اونم بنا به شرایط و آشنائی با خلق و خوی شبانا و چادر نشینای صحرای سینا و عربستان یه خدای نا پیدا و قادر مطلق تراشده. یعنی خدای خشن و بیرحم و بی عاطفه که همه ی کارا تو دست خودشه و هر بلائی که دلش میخواد سر بنده هاش میاره!

سوشیانت قاه قاه خندید و در جواب گفت:

- ایرانیان باستان، معتقد بودند که خدایان، گیتی را در هفت مرحله آفرینند! مرحله نخست آفرینش سپهر یا آسمان بود. بنائی از سنگ با پوسته ای سخت که پیرامونش را گرفته بود. سپس به آفرینش زمین روی آوردند. بشقابی بزرگ و گسترده بر روی سپهر قرار گرفته بود. مرحله سوم، آفرینش گیاه بود. در مرحله چهارم، گاو نر آفریده شد. گیاه و گاو نر در مرکز زمین قرار داشتند. در مرحله پنجم نوبت به آفرینش انسان رسید که خدایان کیومرث را آفرینند. در مراحل ششم و هفتم خورشید و آتش خلق شدند. خورشید نمایانگر آتش و حیات بخش گیتی است. انگره مئینیو یا خداوند شر به مدد ارواح شریر یا دیوان به آفرینندگان خیر حمله ور شد و توانست اولین گیاه، گاو و انسان را از بین برده و مرگ و نیستی را به جهان بیاورد. در حالیکه امشاسپندان توانستند با پاشیدن عصاره ی گیاه و گاو و انسان بر روی سطح زمین، زندگانی های بیشتری را از دل مرگ بیافرینند و شر انگره مئینیو و دیوان شریر را به خیر مبدل نمایند. زیرا وظیفه ی پیکار با نیروهای شر و ویرانگری و تقویت سپاه خیر به عهده امشاسپندان گذاشته شده است. همه ی جانوران و موجودات آفریده شده و مورد حمایت و پشتیبانی امشاسپندان به طور غریزی در راه پیروزی بر شر و نیروهای مورد پشتیبانی وی گام بر می دارند و در راه رسیدن به این هدف تلاش می کنند. مگر انسان!

- چرا؟ مگه انسان با بقیه ی جونورای روی زمین چه تفاوتی داره؟ اونم به جونوره مثل بقیه ی جونورا.

- انسان مورد حمایت اهورا مزداست و در کالبد وی سپنت مئینیو یا روح مقدس جریان دارد. انسان جانوریست که به سلاح عقل، خرد و دانائی مسلح است. موجودیست خلاق و آفریننده که کارهایش را بر اساس تعقل و خرد ورزی انجام می دهد. نه چون سایر جانوران که بر اساس غریزه رفتار نموده و قادر به کوچکترین تغییری در زندگی خود و محیط پیرامون نیستند. به همین دلیل در باره ی انسان به هنگام مرگ داوری خواهد شد. آن دسته از انسانها که پندار و گفتار و کردار نیکشان افزون باشد و بر کارهای بدشان غلبه نماید، روحشان از پل فراخ گذشته و قدم به فردوس برین خواهند گذاشت. در غیر این صورت از پل تنگ خواهند گذشت که بدون شک به دوزخ سقوط خواهند کرد. جایگاهی دهشتناک با همه ی مجازات هائی که برای بدکاران و یاری دهندگان انگره مئینیو در نظر گرفته شده است. اما در باره ی آخر زمان و آمدن منجی! همه تلاش های سپاهیان خیر باعث تضعیف نیروهای شر خواهد شد. اما زمانه ای خواهد رسید که

بدبختی ها روز افزون شده و گرفتاریهای عدیده ای در گیتی پدید خواهد آمد. وظیفه مبارزه و شکست نهائی انگره مؤنیبو و نیروهای شر آفرینش به عهده ی سوشیانت گذاشته شده است. سوشیانت از یکی از نطفه های زرتشت که به صورت معجزه آسائی نگاهداری شده و مادری باکره متولد خواهد شد. همزمان با برانگیخته شدن سوشیانت, پیکاری سخت و بزرگ بین امشاسپندان پاک سرشت و دیوان در خواهد گرفت. پیکاری که به پیروزی نیروهای خیر می انجامد. در نتیجه ی این نبرد و رزم بی امان همه ی آثار شر و تباهی از گیتی زوده خواهند شد. حتی ارواح پلید و ناپاکی که در جهنم گرفتارند به نیستی خواهند پیوست. سپس فرمانروائی و حکومت اهورا مزدا بر زمینی که پاک سازی شده و نشانه ای از پلشتی و پلیدی بر روی آن مشاهده نمی شود برقرار خواهد شد! در آن روز خردمندان, فرهیختگان, دانشمندان و نیکوکاران در پناه اهورا مزدا, این سرچشمه خرد و دانش بیکران, سعادتمند و جاودانه بر روی زمین خواهند زیست.

- هوم. حالا فهمیدم!

- چی را؟ چی را حالا فهمیدی؟

- که همه ی فتنه ها از کجا شروع شده! خدا جهان را در شش روز آفرید و روز هفتم استراحت کرد. الا آخر! امام زمان علیه السلام می آید تا جهان را پر از عدل و داد کند! عیسی از مادری باکره متولد میشه! فرزند خرد ساله حسن عسگری توی یکی از چاه های سامره غیب میشه و تا روز ظهور اونجا می مونه! افسانه هائی کپی شده از روی یک افسانه ی قدیمی و کهنه! درست مثل رساله ی توضیح المسائل آخونده ها و علماء دین که همه شون رونوشت برابر اصلند و از روی یه نسخه ی اولیه کپی برداری شدن. به جز تغییر بعضی کلمه ها مانند واجبه, شرط لازمه, واجب کفائیه و الا آخر! سوشیانت دستانش را به هم مالید. بر روی نیمکت جابجا شد و با صدائی آهسته و آرام گفت:

- امیدوارم با این توضیح مختصر توانسته باشم آگاهی لازم را به تو داده و ترا با بزرگ مردی که نامش را بر تو نهاده اند آشنا کرده باشم!

جوان لبخندی زد و در جواب گفت:

- چرا مختصر؟ اطلاعات شما کامل و مفید بود. باور کن که کلی به معلوماتم اضافه شد. به هر حال ممنون و مشتکرم.

- پس نباید احساس شرم و گناه کنی و خودت را به خاطر نامی که بر تو نهاده اند سرزنش نمائی! به باور من این نام مایه افتخار و سربلندی تست نه مایه سر شکستگی و خجلت!

جوان پوز خندی زد و گفت:

- یکی می مرد ز درد بینوائی، یکی می گفت زردک نمی خواهی! من چی میگم، تو چی جواب میدی؟ کی گفتم که این نام باعث سر شکستگی و خجالت شده؟ کی گفتم بخاطرش احساس شرم و گناه می کنم؟ گفتم که این اسم من بیچاره رو از نون خوردن انداخته! از کار و کاسبی واداشته! تموم درها رو به روم بسته! من اینا رو گفتم! اگر راست میگی، این کلمات و جملات و تعریف و تمجید رو در باره زرتشتی و دین و آئینش، میون جمع و در حضور حضرات به زبون بیار تا بهت بگن که یک من ماست چقدر کره داره! چه فکر کرده ای عمو جون؟ تو کشور اسلامی، همه اسامی باید اسلامی باشن! همه ی قوانین باید اسلامی باشن. همه اندیشه ها باید اسلامی باشن. همه ی کسونی که توی این مملکت زندگی می کنن می بایس اسلامی فکر کنن! مسیحی و یهودی و زرتشتی و بهائی و غیره! حتی کمونیست ها و لامذهب ها هم حق ندارن اندیشه و تفکری غیراسلامی داشته باشن! ارمنی ها باید ریش بذارن، تسبیح دست بگیرن! تو عزاداری های ائمه شرکت نکنن! آش نذری هم بزین و با اشتها بخورن! از همه مضحک تر و مسخره تر اینکه بیچاره ها مجبورن جلوی دوربین های تلویزیونی بایستن و در باره ی عاشورا و تاسوعا و آزادمنشی و آزاد اندیشی سرور شهدا و فواید و معجزات آش نذری داد سخن بدن!

سوشیانت با مهربانی دستی بر سر جوان کشید و با لحنی ملایم گفت:

- پسرم! چرا عرصه ی زندگی را بر خودت تنگ می کنی و روح نا آرامت را به تلاطم می اندازی؟ من یک روستائی ساده ام که چیز زیادی از دنیای شهر و سیاست نمی دانم! از میان کشاورزان و دهقانان بر خاسته ام.

در میان آنانی که راستی می افشانند و ...

جوان حرفش را قطع کرد و با تمسخر گفت:

- جهل و خرافه پرستی رو ارج می نهند! خرافه پرستی و اوهام و جادو و جنبل رو می ستاین. نادانی و عقب ماندگی رو دوست می دارن و در تحکیم و استمرار آن می کوشن! کجای کاری؟ راستی افشانان زمین، شیطون رو پرستش می کنن و حاصل دسترنج شون رو از شکم زن و بچه هاشون می گیرن به حلقوم اهریمن و دیوا می ریزن تا اونا رو به سراب دلخوش دارن و به دروغ، سعادت و بهروزی اون جهانی رو به شون اعطاء نماین!

سوشیانت دست هایش را به هم مالید و پرسید:

- چه می گوئی؟ این سخنان را در کجا و از کی آموخته ای؟
- تو هم ما را گرفته ای ها! همچین حرف می زنی که آدم فکر می کنه آقا
از کره ی مریخ تشریف آورده و از هیچی خبر نداره! پدر بیامرز، از کجا
و از کی نداره! درسته که ترکش خمپاره بدنم رو آس و لاش کرده! درسته
که موج انفجار منو گرفته! اما چوب یا تیر که تو سرم نخورده و مغرم رو
ضایع نکرده! اینا رو امروزه روز هر الف بچه ای می دونه! کجا و از کی
یاد گرفته ای یعنی چه؟ اینا رو تو کلاس درس جامعه یاد گرفتم! همین
جامعه ای که داریم توش زندگی می کنیم. توش نفس می کشیم! توش
هزارتا توسری و اردنگی و تیپا می خوریم! تو همین اجتماع فلک زده و
نفرین شده! تو جبهه ها آموختم! از زلال چشمای معصوم دخترها و زن های
تن فروش فهمیدم! تو کاسه گدائی ملت دیدم! تو نقش کاشی ها و سنگای
مرمر کاخها و خونه های ویلائی زالوهای دزد خواندم! عمو جون چه
میگی؟ یه خورده به زیر پات نگاه کن و ببین کجا ایستادی؟ فکر می کنی
خل و چل گیر آوردی؟ دور و برت رو نگاه کن! سربازای گم نام امام کیا
هستن؟ حکومتگرا و پاسدارای دین چطور؟ این زالوهای بهشت فروش و
مروجین جهل و خرافه و بی ناموسی از کجا اومده ان؟ بیشترشون از میون
همون راستی افشونا و آباد کننده های زمین میان! همین وپرونگرای زمین
بودن که عکس امام شون رو تو کره ی ماه دیدن! همین بقول شما راستی
افشونا بودن که با گوشت و پوست جگر گوشه هاشون آتش تنور جنگی
ویرونگر رو بمدت هشت سال روشن و بر افروخته نگه داشتن و با کور
دلی و حقارت های تاریخی شون اجازه دادن تا نسلی از بهترین جوونای این
مرز و بوم رو گردن بزنین یا تیر بارون کنن. به خاطر رضای خدا و
پیغمبر خدا دخترها و پسرای خود شون رو بدست سربازای گم نام و بی مادر
امام زمون سپردن تا در ازاء خون به ناحق ریخته ی اونا بهشت رو برای
خودشون بخرن! زنان و دخترای خود شون رو به فرزندان شیریر و حروم
زاده ی شیطون هدیه کردن تا خودشون بتونن با حورای بهشتی و غلامان
های کون بلوری هم بستر شن! در حال حاضر هم، معذرت میخوام. چون
حیوانای درازگوش، چشم و گوش شون رو روی تموم بیدانگرها و
جنایتکاری دیوای آدمخوار بسته ان و ظهور جنایتکاری موهوم و دروغین
رو انتظار می کشن تا از فلاکت و ادبار نجاتشون بده و همین لقمه نون
شون رو هم از کف شون در بیاره! برای اینا که فرقی نمی کنه! فردا، پس
فردا به کمک امریکا و انگلیس یکی رو علم می کنن و می گن مهدی

موعود همین‌ها! از کجا می‌خوای بشناسیش و بگی نه این خودش نیست؟ تازه کو اون دل و جرأت؟

دستانتش را به هم کوبید. با حالتی عصبی سرش را تکان داد و در ادامه ی گفتارش افزود:

- نه عمو جون، اومدی نسازی! تو این زمینه اصلا و ابدا قبولت ندارم. سعی نکن سر منو شیره بمالی و کلاه بزاری!

سوشیانت با حالتی گرفته و ناراحت جواب داد:

- چرا فکر می‌کنی که قصد فریب ترا دارم؟ به خرد و دانائی قسم که قصد و نییتی نداشتم و نمی‌خواستم ناراحتت کنم!

جوان با ناراحتی جواب داد:

- خیلی خب! چنین قصد و نییتی نداشتم! اما اجازه بده حرفم رو تموم کنم و بهت بگم که این راستی افشونای معصوم و بیگناه از چه قماش هستن و به چه کاری مشغولن! این راستی افشونائی که میگی، همون اندازه از نور و راستی گریزونن که به اهرمن زاده های بی همه چیز و دیوٹ اجازه دادن تا بر اساس روایتی دروغین و شیطون ساخته که از زبان شیطونکی الکن و ناقص الخلقه بیان شده بود، به هزارون دختر نوجوون این آب و خاک که محکوم به اعدام شده بودن، تجاوز بشه تا وارد عشرتکده ی خداوندی نشن و با حضور خود شون اون چراگاه عفن و بد بو را دگرگون نساژن! کجای کاری عمو؟ می‌بینی که همون الکن ناقص الخلقه ای که فتوای تجاوز به دخترای معصوم و اسیر مردم رو داده بود، حالا که به خاطر کم و زیاد شدن علیقتش با بقیه در افتاده و لگد زده به تاق طویله، شده مراد و امام و پیشوای انقلابی همین راستی افشونا! بزار به درد خودم بمیرم. خواهش می‌کنم تو دیگه نمک رو زخمام نپاش!

سوشانت سکوت کرد و سخنی بر زبان نیاورد. سکوتی سنگین و کشنده بین شان برقرار شد. هر یک نگاهش را از دیگری می‌زدید و به گوشه ای نگاه می‌کرد! آن دو در دریای تفکر و اندیشه ی خود غوطه ور بودند. بالاخره سوشیانت طاقت نیاورد و با صدائی آهسته و آرام گفت:

- امروز در بازار با صحنه ی جانخراش و عذاب دهنده ای روبرو شدم. زنی کباب می‌فروخت و مدعی بود که جگر دخترش را به سیخ کشیده و به مشنریانش می‌فروشد!

جوان آهی سرد از جگر بر کشید و در جواب گفت:

- بله! یک نمونه از قربانیای فریب خورده و گمراه شده ی حضرات که به طمع بهشت و رستگاری آخرت جگرگوشه اش را بدست دیوای آدمخوار

سپرد تا اونا جسم و روحش رو در هم بکوبن و پس از تجاوز جنسی و شکنجه های سبعانه ی روحی و جسمی به جوخه اعدامش بسپارن! این تنها یک نمونه از خیل فریب خورده ها و هستی باخته های عوام فریبی ضد بشریه. سالها پیش این اتفاق افتاده. و این بیچاره که ته مانده های وجدانش بیدار شده و مثل خوره به جونش افتاده، هر روز یک جگر گوسفند میخوره و بجای جگر دخترش به سیخ می کشه و درپایان روز هم همه رو به سطل آشغال می سپاره. این نمونه ی خویشه! کاش خیلی ها غیرت و شرافت اون زن رو داشتن و می تونستن بعد از سالها شهامت به خرج بدن و ضمن بالا گرفتن سرشون، مرد و مردونه بگن که پسر یا دخترشون بیگناه اعدام شده! سوشیانت سرش را تکان داد و گفت:

- باورکردنی نیست!

- کجاش رو دیدی؟

- آخر مردمان را چه می شود؟

جوان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- مردم چیزیشون نیست! تا بوده همین طوری زندگی کردن و روزگارشون رو سپری کرده ان! به تاریخ شون نگاه کن! هر روز یه آدم کش و جلاد و دزد و گردنه گیر اومده و به عنوان سایه ی خدا و قبله ی عالم تو سر شون زده! چپاول شون کرده! مال و ناموس شون رو به تاراج برده! بعدشم جاش رو داده به دزد و گردنه گیر دیگه ای که از اولی قوی تر و کلاش تر و خر رنگ کن تر بوده! هر وقت هم یه دشمن خارجی اومده با دهل و ساز و کرنا رفتن به استقبالش! حمله اسکندر، حمله ی اعراب، حمله ی مغول، حمله ی تاتار، حمله ی ترک، حمله ی افغان، حمله ی متفقین! تهاجم مغول وار آخوندا! حالا هم نشستن و حمله ی امریکا و انگلیس رو انتظار می کشن! چه چیزی از این بهتر؟ به عقیده خودشون این بهترین نوع حکومتیه که نصیب و قسمت شون شده و از جانب خدای ارحم الراحمین بر سرشون گمارده شده! آخرتشون تضمینه! بهشت شون تضمینه! دیگه چه می خوان؟ فراموش نکن که مردم خود شون حکومتها رو انتخاب می کنن و به حکومتگرا قدرت و عزت و احترام می بخشن! این حکومت و بر خوردهاش از درون همین مردم رونیده و بارور گشته. کار قضا و قدر نیس و ملاها از سیاره ای دیگه نیومدن و با کمک قدرتی آسمونی و ماوراء زمینی به ما تحمیل نشده ان. سرش را تکان داد و با حسرت ادامه داد:

- از قدیم و ندیم گفته اند: « از کوزه همان برون تراود که در اوست». از درون جامعه ما هم بهتر از اینش بیرون نمیداد! ما عادت کرده ایم که فوراً صف خودمون رو از صف حاکما و فرمانرواها جدا کنیم و بگیم که اونا از ما نیستن! از ما بهترن! از کره ی مریخ و ماه و عطارد اومده اند! در حالیکه این جنازه های متعفن از بین جامعه و از میون خود ما بلند میشن! از ما نیرو و قوت می گیرن! با نام و پول و دسترنج ما اعتبار و حیثیت و آبرو کسب می کنن! سر آخر هم میشن بلای جون مون! ما هم از سر ناتوانی و بدبختی و بیچاره گی، اونا رو از خودمون و خودمون رو از اونا نمی دونیم! در حالیکه اینا چکیده و سنتز همین جامعه ان و خواه ناخواه در همه ی دنیا سیاست و فرهنگ و درجه ی ترقی و پیشرفت و تمدن ما یعنی قوم برگزیده و پر مدعای گیتی رو نمایندگی می کنن!

تا سوشیانت آماده جواب شود و دهان بگشاید، عده ای با لباس نظامی و اسلحه بدست بدرون پارک ریختند و به بگیر ببند پسران و دختران جوانی که در پارک بودند پرداختند. یکی دو تیر هوایی و صدای جیغ و فریادهایی که در فضای شبانگاهی پارک پیچید. سوشیانت از جایش بر خاست. اما جوان دستش را گرفت و به آرامی گفت:

- بنشین! دردسر نخر!

لبخندی زد و در ادامه سخنانش گفت:

- از دست من و تو کاری ساخته نیست. بیخود و بی جهت به درد سرمان نینداز! هیچ اتفاقی نمی افته. دستگیر شده ها رو به پاسگاههای نیروهای انتظامی می برن و پس از سر کیسه کردن خود و خانواده هاشون و لاشون می کنن! البته آگه شانس بیارن و مواد مخدر و چیز ممنوعه ای از شون گیر نیارن. برای اونکه در چنین مواقعی قیمت شون بالا میره! پولداراش رو آزاد می کنن و می سپارن دست خانواده هاشون. بیچاره هاشون رو هم برای بازسازی و طی دوره های آموزشی ویژه میبرن به جزیره های دور افتاده ای که در گوشه و کنار ام القرای اسلامی ساختن!

- که چی بشود؟ در آنجا با آنان چکار می کنند؟

- تحت درمونشون قرار می دن و بطور سیستماتیک مصرفشون رو بالا می برن! معتاد جماعت تا زمانی که تو پارکها و میادین عمومی اتراق می کنه، خطرناکه. شهروندا نباید با دیدن این جماعت آشفته خاطر شن و از زندگیشون لذت نبرن. معتاد زمانی بی خطر ه که تو کوچه پس کوچه ها، سرداب ها و جاهای خالی از سکنه بسر می بره و بدور از چشم شهروندا جون می ده و ریق رحمت رو سر میکشه.

تاریکی با گامهای آهسته و سنگینش گام بر می داشت و همه چیز و همه کس را در کام خودش فرو برده و بر همه گناهان و سیاهکاریها خیمه ی سیاهی کشیده بود. جوان از جایش بر خاست. دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و روبروی سوشیانت ایستاد. بدنش را کش و قوسی داد و در حالیکه با مشت های گره کرده به سینه اش می کوبید گفت:

- بلند شو عمو! شبهای شهر ما بسیار خطرناکه و هول انگیز! از این ساعت به بعد جای ما اینجا نیس! بلند شو بریم! مطمئنم که همشهریتون خوابیده و تا حالا خواب هفت ملای کلاش . لفت و لیس کن رو هم دیده! بنا بر این جایی برای خوابیدن و اتراق کردن نداری!

سوشیانت این و آن پا کرد و گفت:

- آخر!

- اول و آخر نداره عمو! ما هر دو تامون تو میونه ی راهیم. دو بیکار سرگشته، دو نفرین شده ی ابدی! با این تفاوت که من تو ی این شهر کلیه ای دارم و دوستون و آشنایونی. هر چند همیشه شرمگین و خجلت زده ان و به لعنت پروردگار هم نمی ارزن و کاری از دستتون ساخته نیس.

سوشیانت از جای برخاست. نگاهی به نیمکتی که اکبر چوپان بر رویش نشسته بود انداخت. او بقچه را به زیر سرش گذاشته و دراز کشیده بود. همزمان با بر خاستن آنان، اکبر نیز از جایش بلند شد. بقچه را زیر بغل گرفت و به سوی در خروجی پارک به راه افتاد. سوشیانت و جوان قنم زنان از پارک بیرون آمدند و پای در خیابان گذاشتند. چهره شهر عوض شده بود. از ازدحام روزانه نشانی بچشم نمی خورد. کسانی که از پارک بیرون می آمدند یا در حال عبور بودند، همگی شتاب داشتند و با نوعی ترس و دلهره گام بر می داشتند. جز تعدادی زن که در کناره ی خیابان و بفاصله های معین ایستاده بودند. باز هم خودروهائی جلوی پایشان ترمز می کردند. چیزی می گفتند و جوابی می شنیدند. بعضی نیز سوار خود رو می شدند و می رفتند. سوشیانت به پشت سرش نگاه کرد. چوپان خواب آلود و تلو تلو خوران بدنبالشان می آمد. لبخندی زد. سپس صورتش را بطرف جوان برگرداند و پرسید:

- این زنان به چه کاری مشغولند و در حاشیه خیابان ها چکار می کنند؟ جوان بدون آنکه صورتش را برگرداند، شانه هایش را بالا انداخت و در جواب گفت:

- چرا از خودتون نمی پرسی؟

- خطرناک نیست؟

- نه! آنها حق و حساب می پردازن و بصورت غیر قانونی در پناه قانون بسر می برن.

سوشیانت خنده ای کرد و گفت:

- تو هم برای خودت اصطلاحات عجیب و غریبی داری ها! بصورت غیر قانونی در پناه قانون قرار دارند یعنی چه؟
جوان بطرف سوشیانت برگشت و گفت:

- در جهانی که ما زندگی می کنیم, حرف اول و آخر رو پول می زنه. بصورت غیر قانونی و در پناه قانون به معنی اینه که حق حساب و رشوه ات رو میدی, در عوض هر کاری که دوست داری و دلت میخواد انجام میدی. خانمهایی که مشاهده می کنی, زنان خیابونی یا بانوان تن فروش هستن که در بهشت ساخته و پرداخته ی حضرات و در جلوی چشمانه حیض و شهوت پرست مؤمنان و بندگان برگزیده پروردگار آسمانی از راه خود فروشی امرار معاش می کنن و لقمه ی نونی برای خود و فرزندانشون بدست میارن! توقع ندارم که حرفام رو باور کنی و بریشم نخندی! اما تعدادی از این بانوان بازمانده های شهدای جنگ و انقلابی هستن که این زالوهای سیری ناپذیر و دیو صفت رو بر خر مراد نشانده اس! از همه تلخ تر و گزنده تر اینکه بیشتر این بی گناها توسط همین جانورا و سربازای تخم شیطون امام به این راه کشانده شده ان! همه ی مردم هم می دونن و خبر دارن. اگه بگن خبر نداریم یا خبر نداشتیم وقیحانه و رذیلانه دروغ گفته و می گویند!

سوشیانت دستی بر شانه اش زد و گفت:

- چطور تا حالا زنده مانده ای؟

جوان خنده ای تلخ کرد و گفت:

- من شهید زنده ی جنگم و نامم در ردیف دیوونه های این ملک به ثبت رسیده! به همین خاطر کسی حرفهایم رو جدی نمی گیره و برای اونا بهائی نمی پردازه! تنها دیوونه ها و اونانی که یه تخته شون کمه پای صحبت های من می نشینن و به حرفام توجه می کنن!

- می خواهی بگویی که من نیز در ردیف دیوانگان قرار دارم؟

- شکی ندارم! البته با عرض معذرت! یه وقت دلخور نشی ها! چون هیچ انسان عاقلی به این مسائل نمی اندیشه و وقتش رو صرف اونا نمی کنه. هر کسی رو که می بینی سرش تو لاک خودشه! چنین عادت کرده ان! اگر عالم رو آب ببره این مردم رو خواب می بره. اگر زمانی کسی پیدا شه که بدآوری بنشینه و تک تک این قوم رو مورد مؤاخذه قرار بده, مطمئن باش

که همه شون راحت و بدون ذره ای عذاب وجدان از خرابی ها و دزدی ها و جنایت ها اظهار بی اطلاعی خواهند کرد. آگه طرف نپذیره و اونا رو لای منگنه بزاره و فشاربده، مطمئن باش که گناه رو به گردن دیگررون خواهن انداخت تا یقه ی خودشون رو برهونن. روشنفکرا و با سوادا مون از مردم عادی بدترن! برای اینکه همه شون تک رو و خود رابند، گرچه دم از خرد جمعی و مسئولیت های جمعی هم می زنن. اونا با همه ی ادعاها و قمیز در کردن های الکی و تو خالیشون در باره ی آزادی و دمکراسی، از نظر مسئولیت پذیری و توسعه ی خرد جمعی از مردمای عقب مانده و متحجر قبایل و عشایر بدوی نیز عقب مانده ترن. تقصیر هم ندارن! اونا رو چنین پرورش دادن! توقع بیشتری هم نمیشه از شون داشت. ملاهای بی ریش و بدون عمامه و ردا! راستی نگفتی اسمت چیه!

سوشیانت خنده ای کرد و گفت:

- سیاوش! جوان های روستا مرا عمو سیاوش صدا می زنند!

- خوب! منم عمو سیاوش صدات می زنم. اشکالی که نداره؟

- نه! چرا فکر می کنی که اشکال داره؟

- هیچی! گفتم شاید دوست نداشته باشی! آخه بعضی ها بدشون میاد. فکر می کنن با عمو گفتن دیگررون، پپرتر میشن!

سوشیانت و بدنبالش جوان شروع به خندیدن کردند. با سرفه ی اکبر چوپان سوشیانت به عقب برگشت. چوپان به وی اشاره کرد تا با جوان خداحافظی کند. در مدخل کوچه ای نسبتاً تنگ، سوشیانت ایستاد و ضمن تشکر از جوان عزم خود مبنی بر جدا شدن از وی را به اطلاعش رسانید. جوان با حالتی متعجبانه نگاهش کرد و گفت:

- چی شد؟ مگه با من نمیانی؟

- اگر اجازه بدهی، نه! می ترسم فامیلم نگران و ناراحت بشود. وقت زیاد است. می توانیم بازهم همدیگر را ببینیم. اما قبل از بدرود گفتن و از هم جدا شدن می خواستم نکته ای را به تو بگویم!

- خواهش می کنم. من سراپا گوشم!

- بر اعصاب مسلط باش و بیش از حد به خودت فشار نیاور! تو علت را می شناسی! در صورت شناخت علت، مبارزه با معلول آسانتر و ساده تر است. مشکل اساسی شناختن مرض است! وقتی مرض و بیماری شناخته شد، چاره جوئی و درمان آسان است! به گفته ی خودت، همه بدبختی ها، فلاکت ها و نکبتی که سراپای جامعه را گرفته، زائیده جهل پراکنی، ترویج و تبلیغ اوهام و خرافات از سوی حکمرانان و دولتمردان و چپاولگران و

غارتگران جامعه است! علاجش آگاه کردن مردم و آشنائی آنان از گذشته و حال خودشان و بی نقاب کردن چهره ی دشمن است. تو باید بیاموزی! مردم باید یاد بگیرند و به حدی برسند که خود به چاره جوئی بر خیزند و با دستان خود برج و باروی زندان جهل و نادانی را ویران کنند. تو اگر بیاموزی! من اگر بیاموزم! ما اگر بیاموزیم! جامعه از بلا و ستم رسته و هر گردنه گیر و آدمکش و چپاولگری نمی تواند بر ما حکومت کند و تمامی مقدرات ما را در قبضه ی قدرت خودش در بیاورد. جهل و نادانیست که بر پیکر هر ناقص الخلقه و کوتوله ای لباس رهبری و پیشوائی می پوشاند و او را در جایگاه خدائی می نشاند!

جوان که از صحبت های سوشیانت به وجد آمده بود، دست او را در دست گرفت و در حالیکه لب هایش می لرزیدند گفت:

- از جواب دادن به شما عاجزم. زبون من در برابر سخنان شما الکن و گنگه! شوخی نمی کنم! دارم جدی میگم! آنچه که منو زجر میده و باعث تمام ناراحتی هام میشه، شما تو همین چند جمله ی آخری خلاصه کردین! دلم نمی خواد ازتون جدا شم. اما چه کنم؟ یکی هست که منتظر و نگران شماس! پانتوق من همون میدونچه ی روبروی دکون اون یارو کلاهدار اس! هونجائی که امروز همدیگه رو دیدیم، خوشحال میشم اگه بازم شما رو ببینم و از همراهی و هم صحبتی تون لذت ببرم!

سوشیانت دستی به شانه اش زد و با لحنی محبت آمیز گفت:

- باشه پسرم! تا بعد!

- مواظب خودت باش! اگه کاری پیدا کردم چکش تو رم می زنم! خدا حافظ!

با قدم هائی آهسته و لنگ لنگان از آن جا دور شد. سوشیانت دور شدن جوان را تا لحظه ای که در کوچه ی بعدی پیچید و از نظرش محو شد نگاه کرد. تبسمی تلخ بر لبانش نقش بست و زیر لب زمزمه کرد:

- جوانک معصوم! غم انسان از پایش در آورده است!

سوشیانت صبح خیلی زود از خواب بیدار شد. چشمانش را گشود. با دیدن منظره ی اطراف یکه خورد. محیط جدید و رختخوابی که بر رویش دراز کشیده بود، برایش بیگانه و نا آشنا بودند. اما طولی نکشید و با یادآوری روز و شب گذشته لیخندی رضایت مندانه بر لبانش نشست. اتاق کاملا خلوت بود. از اکبر چوپان خبری نبود. کش و قوسی به بدنش داد و به آهستگی و چالاک‌ی یک گربه از جایش برخاست. با گامهای آهسته خودش را به پشت پنجره رسانید. در حیاط خانه زندگی پر جوش و خروشی جریان داشت. قیل و قال بچه ها. سر و صدای مادرها. داد و هوار مردانی که با صدای بلند حرف می زدند و چیزهایی می گفتند. دختران و پسران خردسالی که با لباس مرتب و کیف هائی در پشت یا دست از خانه بیرون می رفتند. جلوی رویش حیاط بزرگی بود با چند درخت تنومند و کهنسال و حوضی در وسط. دیواره های حیاط و خانه ها همگی از آجر پخته بودند. خزه های خشکیده ی روی دیوار و رنگ و رو رفتگی آجرها خبر از قدیمی بودن بنا می داد. به هر حال خانه ی بزرگی بود که به تصور سوشیانت، خانواده های بزرگی را که متعلق به یک خانواده یا قبیله بوده و بصورت کمونی زندگی می کردند، در خود جای داده بود.

در کنار حوض خرمنی از لباس های رنگارنگ بر روی هم تلباری شده و زنی میان سال به شستن آنان سرگرم بود. زن خود را در چادر و روسری سیاه و چرک مرده ای پیچیده بود. چنین به نظر می رسید که چادر و روسری قدرت تحرک و جنبش و جوشش را گرفته و او را به ستوه آورده اند. کف درون تشت و حبابهایی که بر اثر چنگ زدن زن بر می خاستند و در هوای صبحگاهی به پرواز در می آمدند نه تنها مایه تعجب و حیرت سوشیانت شده بلکه او را به وجد و سرور نیز وامی داشتند.

در گوشه ی حیاط سه چهار بچه ی قد و نیم مشغول بازی و سرگرمی بودند. آنها بدنبال توپی کهنه و رنگ و رو رفته می دویدند و گاهی اوقات به هم می پریدند و کلماتی را بر زبان می آوردند.

زن رخت شوی مواظب بچه ها بود. زمانی که بچه ها با یکدیگر گلاویز می شدند و یقه گیری می کردند، زن با نهیبی آنانرا از درگیری باز می داشت و از آنان می خواست تا آرام و بدون سر و صدا به بازیشان ادامه دهند. سوشیانت خودش را به شیشه های پنجره نزدیکتر نمود و به گوشه ی

دیگر حیاط سرک کشید. پیرمردی نحیف و رنگ و رو پریده با لباسهای ژنده و پاره پوره به دیوار تکیه داده و چپق می کشید. چپق و دودی که از دهان پیرمرد خارج می شد تعجبش را بر انگیخت. پیرزنی گوزپشت از یکی از اتاق ها بیرون آمد و لیوانی را که در دست داشت جلوی پیرمرد گذاشت. در لیوان ماده ای سرخ رنگ بود و بخاری ملایم از آن بر می خاست. زن رخت شوی نگاهی به سوی پنجره ای که سوشیانت پشتش ایستاده بود انداخت. سوشیانت به سرعت خودش را کنار کشید. به کنار رختخوابش بر گشت. بر روی لبه رختخواب نشست. زانوانش را در بغل گرفت و به فکر فرو رفت. اکبر چوپان کجا رفته بود؟ چرا دیشب در رابطه با غیبت امروزش چیزی به او نگفته بود؟ کی بر می گشت؟ تا مدت و تا کی می بایست در اتاق تنها بماند و انتظار بکشد؟ چرا در این زمانه و دوران از خواب بیدار شده بود؟ چه وظیفه ای داشت و چه رسالتی به وی محول شده بود؟ چه سرنوشتی در انتظار او و جامعه ی ایرانشهر بود؟

منظره هائی که روز و شب گذشته دیده بود، وحشتناک و تکاندهنده بودند. صحبت های اکبر چوپان در باره کشتار حقیقت جویان و روشنفکران جامعه! اعدام های گروهی! گورستانهای دسته جمعی! توسعه و رشد روز افزون بیکاری - فقر - فساد - فحشاء - اعتیاد - رشوه خواری و چپاولگری و غارت بی حد و حصر دولتمردان! گفتگوهای دو نفری که در دامنه های کوه دیده بود! خردسالان و بزرگسالانی که در زیاده دانی در جستجوی غذا بودند! برخورد و رفتار خشن باربرانی که سرگرم بارگیری میوه ها بودند. زنی که به خیال خودش هر روز جگر دخترش را بر روی آتش ذغال کباب می کرد و بدنبال مشتری می گشت! دکانداری که بقول زرتشت با کلاهبرداری و گران فروشی به نوائی رسیده و یک ریز دروغ می گفت. زنان و دختران بیچاره ای که در حاشیه خیابانها به انتظار مشتری می ایستادند و از راه روسپیگری و خود فروشی و تن فروشی امرار معاش می کردند. صحبت های زرتشت در باره ی گذشته ی خودش و بر خورد مسئولان و حکمرانان با وی! حمله ی پلیس به دختران و پسرانی که در پارک بودند. صدای تیراندازی شبانه در پارک. سخنان زرتشت در باره حاکمیت و مردم. تنفر و انزجاری که در لابلای سخنانش موج می زد و به همراه کلمه ها و جمله ها بیرون می ریخت. عقیده او در باره ادیان و پیامبران! هجرت اشو زرتشت به صحرای سینا و با نام ابراهیم. پشت پا زدن وی به دین بهی و اهورا مزدا و دست یافتنش به پروردگاری یکتا و ناپیدا. افسانه خواندن همه پیامبران و اعتقاد به اینکه

کتاب های آسمانی همه از روی یک نسخه ی اصلی و اولیه کپی برداری شده اند. تولد یکی از پیامبران به نام عیسی از مادری باکره! غیبت امام زمان در یک چاه و غیره و غیره بیانگر و گویای چهره ای دهشتناک، ترسناک و هول بر انگیزی از جامعه ی ایرانشهر و وضعیت اسفبار اقتصادی - فرهنگی - اجتماعی و سیاسی حاکم بر آن بودند!

لحظه های به کندی و به سختی می گذشتند. سوشیانت طاقت نیاورد. مجدداً از جایش برخاست و خود را به کنار پنجره رسانید. بچه ها سرگرم بازی و قال و مقال بودند. زن رختشویی، با کمری دولا و کماتی شده راه می رفت و لباسهای شسته شده را بر روی بندی که از این سر به آن سر حیاط کشیده شده بود می انداخت. صدای در حیاط آمد. زن رختشویی لباس ها را درون تشت انداخت و به طرف در رفت. از لای در بیرون را نگاه کرد. سپس صدایش شنیده شد:

- خدای روزیت را جای دیگه حواله کنه، مادر جان! شرمنده ام. روم سیاه. باید جلوی تو و بچه ات هم خجالت بکشم. توی این خونه یه مشت آدم بد بخت و بیچاره تر از خودت زندگی می کنند. شایدم بدتر.

زن در حیاط را بست و بطرف تشت لباسها بر گشت. دستش را به کمر گرفت و در حالیکه سرش را بسوی آسمان بلند کرده بود، نالید:

- پروردگارا، کرم و بزرگیت رو شکر. اینهم شد زندگی؟ زنی جوون با بچه ای کوچک و شیرخواره! با این همه گرگ درنده که تو گوشه و کنار ه های این خراب شده کمین کرده اند!

سوشیانت دانست که زن رختشویی در باره ی کسی که در را به صدا در آورده بود صحبت می کند و به خدا پناه می برد. دستی به سرش کشید و به واریسی اتاق پرداخت. اتاقی کوچک به ابعاد سه متر در چهار متر. دو دست رخت خواب کهنه و رنگ و رو رفته که یک دستش کنار دیوار گذاشته شده و ملافه ای بر رویش کشیده شده بود. یک چراغ والور. سه چهارتا بشقاب ملامین. چند تا فاشق و چنگال. یک کتری و قوری استیل سیاه شده و دوده گرفته. یک سینی ورشو. یک دیگ کوچک با کفگیری از جنس روی. یک موکت مندرس و چند دست لباس که به گل میخ آویزان بودند. به اضافه عکسی رنگی و نیم تنه از اکبر چوپان که درون قابی چوبی و رنگ و رو رفته جای داشت و به دیوار اتاق آویزان بود. اکبر کتی سیاه بر تن و کلاه شاپوئی به همان رنگ بر سر داشت. دستش را بالا آورده و انگشت شستش را به زیر چانه اش گذاشته بود. ساعتی با قاب بزرگ بر مچ دستش قرار داشت و سیگاری در حال دود کردن لای انگشتانش. سوشیانت چند لحظه

به کس نگاه کرد. لبخندی زد. سپس به طرف رختخوابش برگشت و با بی حوصلگی آن را جمع کرد. ملاقه ی روی رختخواب کنار دیوار را پس زد. رختخواب خودش را با دقت بر روی آن گذاشت و ملاقه را با دقت بر رویشان کشید. با شنیدن صدای اکبر چوپان که یا الله گویان وارد حیاط می شد، از جایش حرکت کرد و به سرعت خودش را به پشت پنجره رسانید. اکبر با مقدار زیادی خرد و پرت که در دست و بغل گرفته بود جلوی خانم رختشوی ایستاده و با وی گفتگو می کرد.

- باید بیدار شده باشه! من می دونم! آخه اون خیلی سحر خیزه! هنوز حال و هوای روستا تو سرشه! شاید آگه به خروس داشتیم بهتر بود. دیشب از بس خسته بودم، حوصله نکردم توالت و دستشوئی و حیاط را نشونش بدم. مطمئنم که بلند شده. بیچاره رو همون روز اول زندونیش کردیم. زن خنده ای کرد و در حالیکه دست خیسش را به طرف صورت اکبر تکان می داد در جواب گفت:

- شایدم به قول تو بیدار شده باشه! من که متوجه ی چیزی نشدم. تا اونجا که توان داشتم جلوی سر صدا و داد و هوار بچه ها را گرفتم تا مزاحم خوابش نشن! فرستادم شون اون پوشه ی حیاط بازی کنن!
اکبر در حالیکه به سوی اتاق گام بر میداشت گفت:
- دست شما درد نکنه. انشاءالله که به روز بتونم جبران کنم و از زیر دین و خجالت تون در بیام.

با نوک پا در اتاق را باز کرد و داخل شد. با دیدن سوشیانت که سر حال و قیراق ایستاده بود، فریادی کشید و گفت:
- به به! صبح شما بخیر! نگفتم؟ همین چند دقیقه پیش ذکر خیر شما بود. داشتم به اختر خانم می گفتم که شما سحر خیز هستین و حتما تا حالا از خواب بلند شدین!

خرت و پرت ها را در گوشه ی اتاق گذاشت و با صدائی آرام ادامه داد:
- اختر خانم از اون انسانهای نیک روزگاره! خیلی خانمه! به شیر زن به تموم معنی! باور کن آگه به روز توی این خونه نباشه، همه عزا می گیرن و مثل آدمائی که به چیز گم کردن دور و بر خودشون می چرخن! پنج تا بچه ی قد و نیم قد داره! داغ شون رو نبینه! مثل پنج تا دسته ی گل! سه تاشون مدرسه میرن! اونا رو تر و خشک میکنه و به مدرسه می فرسته! خونه داری میکنه! رخت های در و همسایه ها می شوره تا بتونه چرخ زندگی رو بچرخونه! به مشکل و گرفتاری تموم افراد این خونه هم میرسه! از کوچک گرفته تا بزرگ! هم پرستاره، هم دکتر. هم مادره، هم دایه. هم

غمخواره هم پدر! زمانیکه داشتیم میرفتم بیرون، سفارشت رو بهش کردم و ازش خواهش کردم تا مواظب باشه و ببینه که کی بیدار میشی!
- پس شوهرش؟ شوهرش کجاس؟

- هفت هشت ماه پیش رفته عسلویه! یه جایی تو جنوب کشور. واقع در استان بوشهر. در واقع حد فاصل بندر بوشهر و بندر عباسه. به گفته ی بچه هائی که به دنبال کار رفتن و اونجا رو از نزدیک دیدن، طبقه ی هشتم جهنمه! سرزمین مار و عقرب و رطیل! اونم چه مار و عقرب و رطیل هائی! میگن آگه یه فیل رو نیش بزنی، در جا خشکش میزنه! از دوازه ماه سال، نه ماهش تابستونه! اونم چه تابستونی! بقول بچه ها آگه روغن و تخم مرغ رو توی ماهیتابه بریزی و بزاری رو زمین، ظرف پنج دقیقه نیمرو میشه! من که نرفته و ندیدم. اما تعریف می کنن که نرسیده به بوشهر، از محلی بنام چغادک، سوار ماشین میشی و از جاده ی ساحلی میری بطرف کنگان. بعدشم عسلویه و جم و ریز و تأسیسات گاز جنوب! میگن یکی از بزرگترین حوزه ی گازی دنیا رو اونجا پیدا کردن. فرانسوی ها و کره ای ها عشقش را می کنن! البته به همراه آقابون و آقازاده های ناز پرورده شون که نظر کرده ی خدا و ائمه ی اطهارن! شوهر اختر خانم هم با یکی از دوستاش رفته اونجا. تو یه شرکت پیمانکاری کار میکنه! اما نمی دونم چرا تا حالا پولی نفرستاده و ازش خبری نرسیده.

بازوی سوشیانت را گرفت و بدنبال خود تا کنار پنجره کشانید:

- اون گوشه ی حیاط رو ببین! اونجا توالته! بعدش میای لب حوض! اونجا یه شیر آبه! همونجا که اختر خانم نشسته و رختشویی می کنه! دست و روت رو بشور و بیا تا بقیه ش را برات تعریف کنم.

سوشیانت از اتاق خارج شد و قدم در حیاط گذاشت. اختر خانم از پشت تشت لباس ها بلند شد و خیلی مودبانه سلام کرد. سوشیانت در حالیکه سر به زیر داشت، جواب داد و احوالپرسی کرد. سپس آرام و آهسته از کنار اختر خانم رد شد. از توالت بیرون آمد. وقتی به حوض نزدیک شد، اختر خانم از جایش پرید و شیر آب را باز کرد. سوشیانت دست و رویش را شست و به طرف اتاق برگشت. در این مدت اکبر سفره ی صبحانه را آماده و چای را دم کرده بود. سوشیانت وارد اتاق شد. اکبر حوله ی نو و خوش رنگی را به او به طرفش دراز کرد:

- این رو بگیر و دست و صورتت رو خشک کن. ماله خودته. همراه بقیه ی خرت و پرت ها خریدم.

ضمن دعوت او به خوردن صبحانه ادامه داد و گفت:

- تو هوای گرگ و میش صبح از خواب بیدار شدم. دلم نیومد بیدارت کنم. دلیلی هم نداشت. اختر خانم مشغول آب و جارو کردن حیاط بود. جریان ترا بهش گفتم و از خونه زدم بیرون! مثل مواقعی که میرم سر کار. بقیچه رم با خودم بردم. بقیچه ی لباسی رو میگم. یه مشتری خوب سراغ داشتیم. وقتی لباس و پاپوش ترا دید، نمیدونی چقدر ذوق زده شده بود. خوب زیر و روشن کرد و یه قیمتی گفت که اصلا باورم نمی شد. وقتی دید که مردد و حیرون دارم نگاهش میکنم، قیمت رو بالاتر برد. منم از خدا خواسته بهش دادم و در جا یه دست لباس شیک، یه کاپشن، کفش، جوراب. حوله. دو سه تا زیر پوش ازش خریدیم و بقیه پول رو گذاشتم تو جیبم و راه افتادم. کاش بودی و می دیدی که یارو چه ذوقی می کرد. می گفت همیشه آرزو داشته که یه پوست پلنگ گیر بیاره تا اونو توی خونه ش به دیوار بکوبه و هر روز نگاهش کنه! منم ذوق زده بودم. به خاطر پولی که گرفته بودم. آگه دوتائی مون چند ماه سگ تو می زدیم و جون می کندیم، نمی تنونستیم همچو پولی رو بدست بیاریم. قبل از اینکه یارو پشیمون بشه یا یکی برسه و رأیش را بزنه، از دکونش زدم بیرون! از نونوائی نون تازه و از بقالی کره و پنیر و سبزی خریدیم و به سرعت برگشتم خونه. لباسات اونجان. توی اون کیسه پلاستیکه. آخه میدونی؟ ما باید این لباس ورزشی و کفش رو به صاحبش بر گردونیم! صبحونه را که خوردی و نوش جان کردی، لباسهای جدیدت رو بپوش و امتحان کن! بقیه پولارم میزارم توی اون تاقچه! آگه دست به عصا راه بریم، فکر کنم کفاف خرج دو ماه مون را بده! البته کنارش کار می کنم و نمی زارم به پیسی بر بخوریم. تو این مدت منم دستی به سر و روی خونه می کشم. ممکنه مهمون داشته باشیم. میدونی؟ توی این چهار دیواری تعداد زیادی آدم فقیر و بیچاره زندگی می کنن! آدمائی مثل من و تو! مجرد و متأهل. صاحب خونه مون آدم بدی نیست. اول هر ماه میاد و کرایه هاش رو جمع می کنه و میره! بعضی وقتها که کسی نداره پولش را به موقع بده، یه کمی کج خلقی می کنه و غری می زنه! اما در مجموع آدم بدی نیست! از حق نگذریم مستاجر ام آدمای بدی نیستن. همه شون قربونیا ی این جامعه ان! چه بکنن؟ از همه جالب تر آقا حمیده! از یه خانواده سنتی مذهبی! باباش از سرشناسای بازاره! خودشم از اون معرکه هاس! زندگی پر ماجرا و پر دردسری داشته! دانشجوی دانشگاه بوده! سال آخر پزشکی! انقلاب که میشه آقا حمید درس و مشق رو میزاره کنار و به صف انقلابیا و پاسدارای انقلاب می پیونده! کشته و مرده ی امام خمینی بوده! بعد از یه مدتی سر از حوزه ی علمیه در میاره! تصمیم داشته آخوند

بشه! نمی دونم چه می بینه و چه بلائی سرش میارن که شبانه از حوزه فرار میکنه و ضد انقلابی میشه! از اون گروهکی های دیش و با حال. دلش می خواسته آخوند بکشه! به قول خودش دوست داشته اونا رو دونه دونه از روی زمین برداره! اما قبل از اونکه کاری بکنه و دستش بخون کسی آلوده بشه, توسط یکی از دوستش لو میره و دستگیر میشه و میفته زندون! کلی شکنجه و آزار و اذیت می بینه! پنج شش سالی رو تو هلف دونی میمونه و بعدشم عفو میخوره و آزاد میشه و میاد بیرون! پدرش به خاطر موقعیت خودش, تو خونه راه ش نمیده! بیرونشم نمی کنه! هر چه باشه بچه ش بوده و جگر گوشه اش! چکار کنه, چکار نکنه؟ میاد و توی این خونه به اتاق برارش می گیره! کرایه و خرج ماهیانه اش رو میده. کاری هم بکارش نداره! آقا حمید هم کاری بکار اون نداره. بعضی وقتها دلش هوای مادرش رو می کنه. بلند میشه و میره سر کوچه یا توی خیابون و پارک مادره رو می بینه و بر می گرده. چند بار رفته که بره خارج! اما موفق نشده و نا امید و دست از پا درازتر بر گشته سر جای اولش! چند بارم قاچاقچی ها پولش رو خوردن. دستش به جائی بند نشده. آخه می دونی؟ کسونی که تو کار پاسپورت و ویزا و بلیط هواپیما و قاچاقی فرستادن مردم به ترکیه و جاهای دیگه ان, از دم کلفتای خود حکومتن! سرشون به اون بالا بالاها بنده و پشت شون به کوه قافه! حمید آقا معتقده که اگه بتونه خودش رو به خارج برسونه, حداقل می تونه درس و مشقش رو تموم کنه و به چهارتا آم بدبخت و بیچاره خدمت کنه! چه میدونم؟ باید خودش رو ببینی و پای صحبتش بشینی تا بدونی من چه می گم و این جوون (خنده اش می گیرد) جوون که نه! برای خودش یه مردی شده! منظورم جوون دیروزه! چه جورى داره تلف میشه و بیخود و بی جهت از دست میره!

دستی به زانویش گرفت و از جایش بر خاست. کیسه پلاستیک محتوی لباس ها را بر داشت و در حالیکه آنرا کنار سوشیانت می گذاشت, گفت:
- یکی دیگه از همسایه هامون عمو اسفندیاره. اون با همسر پیرش زندگی می کنه. ظاهرا کس و کاری نداره! اما ندیدم که از نظر مالی تو مضيقه بمونه و دستش تنگ بشه! کرایه خونه ش رو سر وقت میده! زندگی بخور نمیری هم داره! خیلی ساکت و کم حرفه! یه گوشه می نشینه و چپق می کشه و چای می نوشه! آزارش به یه مورچه هم نمی رسه. شبهائی که سر حال و کیفور باشه, بچه ها رو دور و ور خودش جمع میکنه و براشون قصه میگه! داستانهای مهیج و دوست داشتنی از زندگی حیوونا و رابطه ی اونا با همدیگه! حتی بزرگترها هم از قصه هاش لذت می برن! وفاداری

سگ، نجابت اسب، تیز هوشی روباه و پای بندیش به زن و خانواده، آینده نگری و تلاش شبانه روزی مورچه! خلاصه از همه ی اون چیزائی که تو زندگی ما انسون ها کمتر پیدا میشه و حکم کیمیا داره! قبل از انقلاب یاغی بوده! همه اش تو کوه و کمر زندگی می کرده! به احدی هم اعتماد نمی کرده! به جز همسرش که به طور مرتب بهش سر میزده و علاوه بر خوراک و آذوقه و لباس، اخبار و اطلاعات منطقه رو در اختیارش قرار می داده! خواب و راحت رو از چشم خان ها و زورگوهای منطقه گرفته بوده! تموم دهقانان و کشاورزای منطقه طرفدارش بودن و دوستش داشتن! دین و ایمون درست و حسابی هم نداره. نه خودش، نه همسرش. میگه تموم این قصه ها دروغه! معتقده که انسون هم مثل بقیه جونوراس! یه روز میاد و یه روزم میره! میگه چرا باید از میون این همه جونور که تو خشکی و دریاها ی روی کره ی زمین زندگی می کنن، فقط انسون جواب گوی اعمال و کردارش باشه؟ چرا مار و عقرب و افعی نباید بهشت و جهنمی داشته باشن. فیل و کرگدن که از ما بزرگترن و چند برابر ما غذا می خورن! چرا اونا بدهکار خدا و وظیفه دار ستایش و نیایشش نمی شن؟ منکر وجود جن و پری و از ما بهترونه. میگه من تموم کوهها و دره ها رو گشتم، شب های زیادی رو تو امام زاده ها و قبرسون ها خوابیدم، اما کوچکترین نشونه و ردی از جن و پری ندیدم. میگه اینا همه ش دروغه! دست پخت یه مشت آدم زرنگ و کلاشه که میخوان مردم ساده و بیچاره رو سر کیسه کنن و با خیال راحت بچاپن! میگه پیغمبری که می تونست مرده رو زنده کنه، یا ماه رو از اون بالا دو شقه کنه و هر شقه اش رو بچیونه تو یه آستین پیرهن ش، چرا مهر و علاقه ی خود و خداهش رو تو دل مردم نمی پاشید و جا نمی داد. یا این این فالگیرا و کف بینا و دعا نویسا. میگه همه شو کلاش و رذل و بی پدر مادرن! میگه شرف ندارن. مخصوصا دعا نویسا که نسخه برای همه می پیچن بجز برای خودشون!

دستی به شانه سوشیانت زد:

- بلند شو لباسات رو بپوش تا بقیه اش رو برات تعریف کنم! البته اگه دوس داشته باشی! در غیر اینصورت زیپ ش رو میکشم.

سوشیانت در حالیکه از جایش بلند می شد گفت:

- به گفته ی خودت، خودت گز می کنی و خودت می بری! کی گفت دوست ندارم؟ مگه من چیزی گفتم؟ یا واکنش ناجوری نشان دادم؟

اکبر در حال جمع کردن سفره جواب داد:

- نه! همینطوری گفتم! آخه بعضی ها کمروئی می کنن و گوش به حرفائی میدن که باب طبع شون نیس و دوس ندارن! فکر کردم نکنه تو هم از اونائی و تو رو در وایسی مانده باشی. حالا که از اونا نیستی، باشه، من حرفی ندارم. برات تعریف می کنم.

سفره را در گوشه ی اتاق و کتری و قوری را روی چراغ والور گذاشت:
- خلاصه، آقائی که شما باشین! عمو اسفندیار از اون آدمائی اس که همیشه و در هر زمونه ای جاشون بین مردم و تو ای مملکت خالیه! مظهر آزادگی، نترسی، شجاعت، مردونگی، نوع دوستی. و خیلی چیزای دیگه! از جوونی سر پر شور و نترسی داشته! یکی دو بار به جرم بد گوئی پشت سر خان و بقولی بد راه کردن جوونای منطقه به چوب و فلک بسته میشه و کتک درست و حسابی ای نوش جون میکنه. تا اینکه شب عروسیش میرسه! اون شب سه چهارتا از تفنگچیای خان رو لت و پار میکنه و در حالی که همسرش رو پشت ترک اسب سوار کرده بوده از روستا فرار می کنه و می زنه به کوه و کمر! همون جا میمونه تا زمانی که انقلاب میشه و برای مدت کوتاهی بساط خان خانی برچیده میشه و او میون استقبال و شادی مردم به ده بر می گرده! اما چند صبحی طول نمیکشه که باز همون آش و همون کاسه، شایدم بد ترش میاد وسط! عمو اسفندیار می بینه که اوضاع و احوال فرقی نکرده! فقط به قول خودش پالون خر عوض شده و کلاه گشادی رفته سر خودش و مردم دور و برش! شاه رفته، شیخ اومده! تیغه ی کند شده ی قیچی رو برداشتن، تیغه ی تیز و برنده ش رو گذاشتن رو گردن مردم. اینه که مجددا بر می گرده سر نقطه ی اول. یعنی دوباره طغیان میکنه و پیش از اینکه گیر بیفته می زنه به کوه! اما حکومت بهش تأمین میده و با نوطنه و نیرنگ به دامش می اندازه! می برنش خدمت امام. بعدشم بال و پرش رو قیچی می کنن و به عنوان تبعیدی می فرستش اینجا! گویا دوتا پسر داشته که حکومت اونا رو گرفته و بدون سر و صدا اعدام کرده! خودش که چیزی نمیگه. همسرش هم در این باره حرفی نمی زنه! پیر زن تو دار و آرومیه! چهار چشمی مواظب عمو اسفندیاره و مثل تخم چشماش از او نگهداری و پرستاری میکنه! تا حالا هیچکدوم از اهالی این خونه صدای بلند این زن و شوهر را نشنیده ان! پیر زنه از حرکت چشمهای عمو اسفندیار میفهمه که او چه میگه یا به چه چیزی نیاز داره. باید خودت ببینی تا باور کنی!

سوشیانت لباس هایش را پوشیده و حیرت زده و متعجب سرپای خودش را نگاه کرد. اکبر که او را دید می زد، از وی خواست تا نیم دور بچرخد. سپس با صدائی بلند گفت:

- معرکه س! باورم نمیشه! انگار یه خیاط ماهر نشسته و لباس رو به قد و قواره ی خودت بریده و دوخته.

نگاهی به شلوار می اندازد و آرام می گوید:

- نه! نشد! شلوارت دو سه سانتی بلنده! تو چشم می خوره! کفشت رو بپوش تا ببینم و بهت بگم.

سوشیانت کفشهایش را می پوشد. اکبر در بستن بند کفش ها و زیپ شلوار به او کمک می کند. با شلوار ور می رود! بر پیشانی چین و چروک می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- مبارکت باشه! سر فرصت میدم دم پاش رو یکی دو سانت کوتاه کن! شاید اختر خانم خودمون زحمتش را کشید و ترتیش رو داد! برای حالا خوبه! فعلا که تو خونه ایم و برنامه ای برای بیرون رفتن نداریم.

سوشیانت بابت خرید لباس و دیگر وسائل از اکبر تشکر کرد و پرسید:

- دلیل یاغی شدن عمو اسفندیار چه بوده؟ چیزی در این رابطه میدونی؟

اکبر به رختخواب ها تکیه می زند. دستی به زانوی پای راستش می کشد. سرفه ای خفیف می کند. دستش را بطرف قوری دراز می کند. نصف لیوانی چای می ریزد. حبه قندی در دهان می گذارد و قلیبی چای می نوشد و در جواب می گوید:

- عرضم به حضور شما ...

اما جمله اش را به پایان نمی برد. زیرا صدای اختر خانم از پشت در اتاق بلند می شود:

- اکبر آقا. دارم میرم خرید. شما چیزی لازم ندارین!

اکبر سریع خودش را به پشت در اتاق می رساند. در را می گشاید و در جواب اختر خانم می گوید:

- نه خواهر جون! خداوند از خواهری کم تون نکنه! از لطف و مرحمت شما همه چیز داریم. اجازه بدین من برم و خریدتون رو بکنم.

- خیلی ممنون! راضی به زحمت شما نیستم. علاوه بر اون احتیاج به قدم زدن دارم. تا همین بقالی سر کوچه میرم و بر می گردم. دیگم روی چراغه. می ترسم ته بگیره و بسوزه!

- دوس دارین سری به دیگ غذا بزنم؟!!

- نه، خیلی ممنون! چشم بهم بزنی بر گشتم.

اکبر در اتاق را بست و سر جای قبلیش نشست. حبه قند دیگری در دهانش گذاشت و قلبی دیگر از چای را نوشید. نگاهی به طرف سوشیانت انداخت و آرام و شمرده گفت:

- می‌دونی که قبلا تو این مملکت، نظام ارباب و رعیتی بود. دوره ی خان خانی! قسمت اعظم زمین های زراعی نیز متعلق به خان بود. هر خانی توی منطقه ی خودش خدائی می‌کرد و هر کاری که دلش می‌خواست سر رعیت بیچاره می‌آورد. قانون و حساب و کتابی هم نبود تا به وضع رقت انگیز رعیت توجه و دادرسی کنه! نه اینکه قانون وجود نداشت. نه. قانون بود. اما قانونی که فقط از حق و حقوق خان دفاع می‌کرد. دولت و مجلس تو دست خان بودن. دادگاه و ارتش و ژاندارمری و شهربانی از توبره ی رعیت می‌خوردن اما نوکر و پادوهای خان بودن. برای اینکه شاه مملکت یه پا خان بود. بزرگترین خان کشور که قسمت اعظم زمین ها رو در اختیار خودش داشت. نخست وزیر خان بود و نوکر خانه زاد شاه. رئیس قوه قضائی، امرای ارتش و شهربانی و ژاندارمری. همه و همه خان بودن! همه ی این خان های بزرگ و کوچک هم خدای رعیت بودن! خدا هائی پر افاده و ستمکار که چاکر و خانه زاد پادشاه و دم و دستگاه دولت مرکزی محسوب می‌شدن! هر خانی نه تنها صاحب زمین و آب و بذر و وسائل و ابزار کشاورزی و زندگی و سرنوشت رعیت، بلکه خروس منطقه ی تحت نفوذ خودش نیز بشمار می‌رفت! یعنی به ناموس رعیت نیز تجاوز می‌کرد و تموم زن و دخترای رعیت رو متعلق بخودش و پسر اش می‌دونس! درس مثل وضعیت فعلی! با این تفاوت که به جای شاه و خان، رهبر و امام جمعه و سپاهی و بسیجی نشستن و دیگه اون کمک ها و امکاناتی رو که خان در اختیار رعیت و بازیار می‌داشت، نمی‌دارن! از جمله کارهای رذیلانه و حیوان صفتانه ی خانها این بود که شب عروسی رعیت، مباشر و تفنگچی هاشون رو می‌فرستادند و تازه عروس رو به قلعه هاشون می‌بردند و اونا رو مورد تجاوز قرار می‌دادن. چرا که دخترای روستا، محصول باغ خان محسوب می‌شدن و حضرت خان حق داشت تا نوبر باغش رو نوش جون کنه! در بیشتر مناطق ایران یا به گفته ی شما ایرانشهر، این عمل زشت و ضد انسانی به صورت یک رسم و سنت در اومده بود. هیچ کس هم جرأت رویارویی و مقابله با این عمل رو نداشت. عمو اسفندیار، از همون اوائل جوونی تصمیم می‌گیره که جلوی اینکار رو بگیره. اما همانطور که گفتم توسط خان و ایادیش دستگیر و به چوب و فلک بسته می‌شه. تا اینکه نوبت به عروسی خودش میرسه! سوگند می‌خوره که تا پای جون بایسته و به

خان اجازه نده تا نگاه چپ به ناموسش بندازه! چند روزی قبل از عروسی به قبضه تفنگ برنوی قنداق کوتاه میخوره و تو گوشه ای مخفی می کنه. وقتی که مباشر خان و سه چهارتا تفنگچی میان تا عروس خانم رو به قلعه ببرن، جلوی چشم مات و مبهوت روستانی ها که برای تماشای عروس جمع شده بودن، عمو اسفندیار در حالیکه تفنگ برنو رو سر دست داشته ظاهر میشه و از ایادی خان می خواد تا گورشون رو گم کنن و برن پی کارشون! ریش سفیدا و معتمدای محل با خواهش و تمنا ازش میخوان تا دست از دیوونگیش برداره و طبق رسم و آداب و سنن موجود عروس رو به دست ایادی خان بده تا هر کاری میخوان بکنن. عمو اسفندیار که گوشش بدهکار نبوده با صدای بلند میگه:

- هر که جرأت داره و از جونش سیر شده، پا جلو بزاره و دهنه ی اسب عروس رو بگیره! ببینم کی میخواد پیش مرگ زن اسفندیار بشه؟
مباشر از یکی از تفنگچی ها میخواد تا بره و افسار اسب رو بگیره و دنبال خودش بکشونه! تفنگچی احمق هم که تا حالا جای سفت و سخت نشاشیده بوده، در پائی زیر شکم اسبش میزنه و میره سراغ اسب عروس خانم که وسط معرکه ایستاده بوده! همچی که از روی زین خم میشه تا افسار اسب عروس رو بگیره، صدای ناله ی برنوی عمو اسفندیار و جیغ تفنگچی بلند میشه. تا مردم و ایادی خان به خودشون بیان و بفهمن چی شده، عمو اسفندیار خودش رو به اسب عروس خانم میرسونه و می پره روش و اسب رو هی میکنه به طرف کوهستان صخره ای و صعّب العیور. گویا تو اون تاریکی شب، درست پشت دست تفنگچی رو هدف قرار داده و انگشتش رو روی ماشه فشار داده بوده. از آن روز تا روز پیروزی انقلاب درگیری بین عمو اسفندیار از یه طرف و ایادی خان و مامورای ژاندارمری از طرف دیگه ادامه پیدا می کنه، بدون آنکه کوچکترین خدشه ای به عمو اسفندیار وارد بشه!

حبه ی قند دیگری در دهانش می گذارد و چایش را تا ته سر می کشد. در ادامه می گوید:

- دل شیر میخواد تا آدم بتونه اینجوری جلوی دشمنش بایسته و از حیثیت و ناموس خودش دفاع کنه! نه مثل آدمای بی غیرتی که جرأت هیچ کاری رو ندارن و چشم شون رو بر روی همه چیز و همه کس می بندن و بی سیرت شدن و قربونی شدن زن و دخترشون رو تماشا می کنن و به جای اینکه سرچشمه ی فساد رو بخشکونن به سراغ قربونی میرن و برای بار دوم اونو می کشن! فکرش رو بکن! آقا زاده ها و بچه پولدارای تازه به دوران

رسیده ی امروزی از این بدترش رو سر زن و دخترای مردم در میارن و نفس کسی هم در نمیاد. سد رحمت به خان های قدیم! دخترای معصوم و بیگناه مردم رو روز روشن و جلوی چشم همه سوار ماشین های آخرین مدل شون می کنن و می برن! وقتی عشقشون رو کردن و کیف شون رو بردن، بدن آتش و لاش شده و جر و ور خورده ی دختره رو به گوشه ای به امون خدا ول می کنن و میرن پی کارشون! دختره هم چاره ای نداره جز اینکه خودش رو بکشه یا از ترس و وحشت مجازات پدر و مادر و برادرای غیرتمند از خونه فرار کنه و به صف فاحشه های خیابونی بپیونده!

سوشیانت متفکرانه پرسید:

- این آفزاده ها کی ها هستند و توی این کشور چکار می کنند؟

- بچه ها و نور چشمی های یه مشت گدا گشنه! یه مشت روضه خونه دوره گرد و آخرت فروش بی همه چیز. روحانیون و مبشران دین. کسانی که از راه دریوزگی و به گریه انداختن مردم روزی می خوردن و با سؤاستفاده از جهل و بی فرهنگی مردم و با اتکاء به دروغ گوئی و عوام فریبی و وعده های شیرین بر خر مراد سوار شدن و خیلی سریع چهره عوض کردن! یعنی تبدیل شدن به امام و امامزاده و واسطه ی خدا با مردم. بعدشم افتادن به غارتگری و چپاولگری! کارخونه ها رو به تملک خودشون در آوردن! بهترین زمین ها رو صاحب شدن! شیک ترین و با شکوه ترین کاخ ها رو بنا نمودن! روی در آمد نفت و گاز چنگ انداختن! تجارت داخلی و خارجی مملکت رو تو دست شون گرفتن! جوون های مملکت رو سر به نیست کردن! گورستونها رو آباد نمودن و یه بیلاخ گنده به مردم نشون دادن! شنیدیم که هزار و چهار صد سال پیش، وقتی اعراب دروازه های ایران رو باز کردن و قدم به این سرزمین گذاشتن، مصیب هائی مشابه این بلاها رو به سر مردم آوردن! سردارای غالب عرب زندگی اشرافی و سلطنتی راه انداختن و ضمن تصاحب زمین های حاصلخیز و آباد مردم، برای خودشون کاخ های با شکوه ساختن و به غارت و چپاول مردم دست زدن! هر چه باشه اونا اشغالگر بودن و فاتح میدون مبارزه! اما اینا چی؟ اینا که خودشون رو ایرونی می دونن و با عوامفریبی دم از وطن پرستی و نوع دوستی می زنن! آدم چی بگه؟ دردش رو با کی در میون بزاره؟ اون موقع عمر ابن خطابی بود که جلوی سردارای چپاولگرش بایسته و لباس از تنشون بکنه و کاخ هاشون رو رو سرشون خراب کنه! حالا چی؟ این بی همه چیزا که خودشون رو بچه های محمد و علی و بقیه ی ائمه می دونن،

چرا این بلاها رو سر مردم میارن؟ من نمیدونم، وقتی که جلوی مردم ظاهر میشن و عمر بن خطاب رو لعن و نفرین می کنن، خجالت نمی کشن؟ آگه عدل و عدالت علی همین بوده و مردم داریش همین، پس دست عبدالرحمن بن ملجم مرادی درد نکنه! ای کاش به جای یه ضربت، ده دوازده تا ضربت کاری میزد و کار آقا رو در دم می ساخت! باید اونجای قطامه رو ماچ کرد! باید نقش اونجاش رو از طلا ساخت و انداخت گردن هر چی ملای بی همه چیز و عوام فریبه! حکومت عدل علی! بازگشت به صدر اسلام! گور پدرتون با این عدالت تون! تف بریش تون و از اونجا نه بدترتون با این عدل تون! بی چشم و روهای هر جائی! که سیاست و سیاست بازی و مملکت داری رم به فاحشگی و روسپی گری کشانده این! تازگی ها هم که به تجارت دیگه ای روی آوردن! تجارت و فروش زنان و دخترای مردم. اونم تو بازارهای برده فروشی کشورهای خلیج و سایر کشورها.

- تجارت زن و دختر؟ یعنی رونق برده داری و برده فروشی؟
- آره عزیز من! تو این دور و زمونه زن و دخترا هم شدن یه جنس تجاری! مثل بقیه ی اجناس! عده زیادی از آدما خر پول و قدرتمند داخلی و خارجی سرمایه شون رو تو این رشته ی پر در آمد کار انداختن و هر ساله سود کلونی به جیب می زنن! اونا زن ها و دخترهای مردم رو به طمع تحصیل و کار و غیره فریب میدن یا می دزدن و تو بازارهای برده فروشی به معرض فروش می زارن! دولتمردا و صاحب منصبای سپاه و بسیج و قوه ی قضائیه ما هم به جای حفظ و دفاع از ناموس مردم، اونا رو دزدیده و تو بازارهای برده فروشی پاکستان و فجیره و سایر جاهای دنیا می فروشن! پولاشونم در اولین فرصت از کشور خارج و در بانکهای خارجی پس انداز می کنن! ادعاشونم چه عرض کنم. برای حفظ اسلام و آبروی مسلمین اونجاشون رو جر میدن! ملتَم قربونش برم. به قول مرحوم میرزاده ی عشقی، تو رگاشون به جای خون شاشیدن! عار و درد ندارن! هزار و چهار صد ساله که خفت و خواری یه مشت عوامفریب آخرت فروش رو پذیرفتن و گردن نهادن! پونصد شش صد ساله که مذهب شه فرموده ی شیعه رو قبول کردن! بدون اینکه از خودشون بپرسن چرا مسلمون شدیم؟ چرا بعد از قرنها به مذهب شیعه رو آوردیم؟ چرا وقتی شاه رفت و خمینی اومد، تازه فهمیدیم که اسلام و مسلمونی چیه؟ حالا که فهمیدیم چرا مثل کبک سرمون رو کردیم زیر برف و نمی بینیم که خلیفه های الله و بر و بچه های رسول اکرم چی بسر خودمون و زن و بچه

هامون میارن؟ استغفرالله! آدم چی بگه؟ دزدی های میلیاردی، کشتارهای دستجمعی، تجاوز به ناموس مردم، رواج و اشاعه ی فحشاء و اعتیاد و بیکاری و فقر و فلاکت از افتخارات اسلام و رسول الله و ائمه ی طاهرینه؟ دزدیدن بچه های معصوم، در آوردن قلب و کلیه و چشم و سوختن جسد شون تو کوره های آجر پزی از نشونه های امنیت اسلامی و زندگی علی وار خلفای اسلامه؟ ترکیدن یه عده از پر خوری و مردن یه عده ی دیگه از گرسنگی و یخ زدن شون تو کوچه پس کوچه ها و زیر پلها نشونه ی عدالت اسلامیه؟ زندگی زیر فقر امت اسلامی تو یکی از ثروت مند ترین کشورهای دنیا، نشونه عدل خدا و اسلام عزیزه؟ تف به غیرت تون! خودشون رو کاملاً زدن به بیخیالی و بیعاری! انگار نه انگار که یه مشت دزد و چپاولگر دارن مملکت را چپو می کنن! انگار نه انگار که دارن ناموس شون رو بر باد میدن! انگار نه انگار که تو دنیا ابرو و حیثیت شون رو بر باد دادن! پس از شنیدن خبری در باره ی حراج دخترا و پسرا تو بازار فجیره و کویته یا دزدی میلیونی و میلیاردی یکی از مسئولین یکی دو روزی جوش میارن و فشار خونش بالا میره، بعدشم مثل شاش گوشه ی خیابون سرد میشه و یخ می زنه! تا شنیدن خبر و جنایت بعدی! تا یه رادیو را باز می کنی، مدال و نشون افتخاره که پهنه ی سینه ت رو تا سر زانوهات می پوشونه! تروریست! عقب مانده! واپسگرا! فناتیک! چی چی تیک! بابا ول مون کنین! خر ما از کره گی دم نداشت! اونم از طرف کیا؟ اینش آدم رو می سوزونه! از طرف یک مشت جنایت کار و آدم کش که کپر حصیری یه عرب بدبخت یا خونه ی خشت و گلی یه افغان فلک زده رو با بمب ده تتی نابود می کنن! هر روزم یه بامبول تازه سوار می کنن! که چی بشه؟ کی رو تو آب نمک دارین که بتونه بهتر از علی خامنه ای و شیخ رفسنجون و آقای سید محمد خاتمی جد تو کمر زده بهتون خدمت کنه؟ دس از سرمون بر دارین! ما احتیاج به دشمنای مثل شما نداریم! اگه طاقت بیارین و چند سال دیگه صبر کنین، خودمون آن چنون ریشه خودمون رو در بیاریم که تو صفحه ی گیتی نام و نشونی از مون باقی نمونه!

سر درد دل اکبر چوپان باز شده بود. صدایش بالا و پائین می شد و چین و چروک صورت و گردنش حالت های گوناگونی به خود می گرفت.

- بعد از انقلاب چه اتفاقی افتاد که عمو اسفندیار دوباره یاغی شد؟

پرسش سوشیانت رشته نطق و سخن رانی اکبر را پاره کرد. نگاهی به دور و برش انداخت. مثل اینکه تازه متوجه ی حضور سوشیانت شده باشد، نگاهی ه به سرپای او انداخت و گفت:

- معذرت میخوام. بیخود و بی جهت جوش آوردم و آمپریم بالا رفت. لیخندی زد. قوری را از روی کتری برداشت و لیوانش را تا نصفه چای ریخت. حبه ی قندی در دهانش گذاشت و قلیبی چای بدرقه راهش کرد:

- جدا معذرت میخوام! همه مون همین جوریم. عصبی! زود جوش! حراف و بد بین نسبت به همه چیز و همه کس! هیچی برامون نداشتن! از آدمیت فقط همین شکل و قیافه ی ظاهریمون مانده. حتی نسبت به خودمون هم بی رحم و بدبین مون کردن! پاره ای اوقات به حرفهای خودمون هم اعتماد نداریم! دهن باز می کنیم تا چیزی گفته باشیم و با این عمل زنده بودن خودمون رو ثابت کرده باشیم. اما موقع عمل بلا به نسبت مثل خر تو گل می مونیم. چون فرسنگ ها با همدیگه فاصله داریم. با داشتن درد مشترک، بدبختی واحد و گرفتاریهای یک سون و یک رنگ حرف های همدیگه رو نمی فهمیم.

چایش را تا پایان نوشید و پرسید:

- چیزی پرسیدی؟

- آره. پرسیدم بعد از انقلاب چه اتفاقی افتاد که عمو اسفندیار دو باره یاغی شد و زد به کوه و کمر؟

- عرضم به حضور با سعادت سرکار، آقای سید روح الله موسوی خمینی تا زمانی که توی شهر نجف بود و کنار مرقد مولای متقیان، بقول خودش یه طلبه بود و برای مقلدینش آیت الله. همینکه پاش رو از عراق بیرون گذاشت و رفت پاریس، شد نایب الامام. نرسیده به ایران، شد امام. اونم امام سیزدهم. داخل ایران، بادامجون دور قاب چینا و چیز مالای دور و ورش سعی کردن پیغمبرش کنن! اما خودش با یه ذره وجدانی که براش مانده بود، جلوشون رو گرفت و یه تو دهنی محکم زد تو دهن یه دلقی بنام فخرالدین حجازی که به نیابت از بقیه ی چیز مالا داشت خمینی رو پیغمبر و بعدشم خدا می کرد! یعنی رک و راست بهش گفت خفه شو! اما کو عار و درد؟ کو یه جو غیرت؟ بیخود و بی جهت نیس که به ما لقب قهرمان پرور دادن! ما ملت اگه صلاح و میل مون باشه، از پیشکل و سرگین، مشک و عنبر می سازیم و به زور پس گردنی و اردنگی و شلاق هم که شده به دیگررون می قبولونیم که در طول تاریخ اشتباه کردن و تشخیص غلط دادن! بگزریم! امام تا قبل از چشیدن مزه ی قدرت، وعده ی آزادی روزنامه ها، حزب و حزب بازی، آزادی زن ها، آب و برق مجانی، تقسیم پول نفت و گاز و بقیه چیزا رو می دادن و صحبت از این می فرمودن که زمین مال کشاورزه نه آقایون رفسنجونی و ناطق نوری و ائمه ی جمعه! کارخونه

مال کارگره، نه مال محسن رضائی و بهزاد نبوی و بقیه سردارای سپاه و ملاهای دوره گرد. کوخ نشینا ارجحیت دارن بر کاخ نشینا. پیغمبر اسلام بر دست پینه بسته ی کارگر بوسه می زده و غیره! از این شعرها و اراجیفی که تو همه ی دنیا مرسومه و کسی پیش از رسیدن به قدرت وعده ش رو میده! خوب همه گول خوردن! از روشنفکرش گرفته تا کشاورز و کارگر! همه شون با هم افتادن تو زنبیل اقام خمینی! از جمله عمو اسفندیار ما! بعدها معلوم شد که همه این وعده و وعیدها شعر بوده! یعنی طبق قوانین آسمانی و فرموده ی رسول اکرم، زمین ما زمین داراس، کارخونه مال سرمایه داراس، پول نفت و گاز هم مال امریکا و انگلیس و آقاییون علماء. پیامبر اسلام هم نه تنها بر دست های پینه بسته و بو گندوی کارگر بوسه نمی زده، بلکه رغبت نمی کرده و به خودش اجازه نمی داده رو دست بریده ی کارگر بشاشه! آزادی زن و روزنامه و بیان و حزب هم قربونش برم. امتی هم که با بیسوادی و جهل میونه بهتری داره و بهتر می تونه سواری بده. همون بهتر که تو بیسوادیش بمونه و مرتبا تو سری و شلاق بخوره! مبادا خدای ناکرده نا پرهیزی بکنه و با زیاده روی در دانش پژوهی و بهره برداری و برخورداری از آزادی، مثل مورچه پر در بیاره و پرواز کنه! سوشیانته در گوشه ای نشست. با اجازه ی اکبر پاهایش را دراز کرد. اکبر از جایش بلند شد. به پشت پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. به طرف چراغ والور رفت. قوری را از روی کتری بر داشت و نگاهی به آب درون کتری انداخت. قوری را بر روی کتری و سر جایش گذاشت و سر جایش نشست. سپس لیخند زنان گفت:

- فکر کنم اختر خانم فرصت نکرده ورود و حضور سرکار رو به اطلاع همسایه ها برسونه و بهشون خبر بده!

سوشیانته که دوست داشت بقیه داستان عمو اسفندیار را بشنود، بدون کمترین توجهی به گفته ی اکبر چوپان گفت:

- قرار شد در باره یاغی شدن مجددا عمو اسفندیار بگوئی!

- هیچی! وقتی سیاست مدارای کهنه کار داخلی و از خارج برگشته، پروفیسورها و تحصیل کرده ها، چریکهائی که انقلاب و حکومت کارگری رو از لوله تفنگ می دیدن و به کمتر از دولت کمونیستی و سوسیالیستی رضایت نمی دادن، حتی بعضی از آیت الله ها و نواده های پیغمبر فریب خوردن و افتادن تو زنبیل بدون ته آقا و با ریسمان پوشیده اش سرازیر چاه ویل شدن، از عمو اسفندیار بیچاره چه توقعی میشه داشت؟ عمو اسفندیارم هم مثل بقیه گول خورد و فکر کرد که علی آباد دهی است و وعده های امام

باد هوا و نفخ معده ی سر شب نیس! تفنگ برنوی قنناق کوتاهش رو گذاشت رو دوشش و از کوه سرازیر شد. مردم با هو و جنجال و ساز و دهل ازش استقبال کردن! سر دست بلندش کردن و اوردنش تا وسط آبادی! جلو پاش گوسفند سر بریدن! گوساله قربونی کردن! عمو شد نماینده انقلاب روستا و خونه ی قدیمیش هم شد قصر کرملین! یه سری جوون تازه به دوران رسیده و جویای نام هم دور و برش رو گرفتن. عمو برای یه عده شون زاپاتا و چه گوارا و عمو هو بود. برای یه دسته مولا علی و مالک اشتر و برادر یاسر. برای یه گروه رفیق لنین و استالین و فیدل کاسترو. برای یه قشر هم صدر مائو و چوئن لای. برای جوونای روستا و آبادی های منطقه، عمو اسفندیار شبیه همه بود، به جز خودش! چون کمترین نقش و نمادی از خودش نداشت. یه روستائی پر شور و آزاده ی ایرونی که علیه بی عدالتی و نظم ظالمانه ی اجتماعی شوریده و سره کوه و کمر گذاشته بود. از فردای آن روز، عمو دست به یه سری اصلاحات زد. قلعه ی خان رو با خاک یک سان نمود و بر باد داد. تقسیم آب رو به میراب های مردمی و انقلابی سپرد! دست به اصلاحات ارضی زد و شروع کرد به تقسیم زمین های خان! چیزی نگذشت که خبر به قم و مرکز رسید. دستور دادن تا عمو رو بگیرن و کت بسته بفرستن پایتخت! عمو با صورت زمین خورده بود! تمام شباهت هاش یک شبه از بین رفت! مدالا و لقب هاش ریخت! شد یاغی و طاعی و مفسد فی الارض و طلحه و زبیر و امثالهم! این بود که برنو رو برداشت و مجددا زد به کوه! با این تفاوت که این دفعه ژاندارمها و امنیه های دولتی دنبالش نبودن! بلکه جوونای پاسدار و کمیته ای محلی تعقیبش می کردن. بچه های همون دهاتی هائی که عمو اسفندیار رو مایه شرف و آبروی خودشون و منطقه می دونسن و به وجودش افتخار می کردن! عمو باید چکار می کرد؟ با بچه های خودش رو در رو و درگیر می شد؟ بچه هائی که شعرها و قصیده های سروده شده در باره ی رشادت و مردانگی و مردمداری و مبارزه با ستم و ظلم عمو رو تو گوش شون لالائی خوانده بودن؟ نه! این درگیری و رویارویی، مسئله ای بود که آبرو و حیثیت و مردانگی عمو رو بر باد می داد. آخوندا و ملاهای مکار با سئواستفاده از تجربه ی قرنهای و کمک گرفتن از مامورای اطلاعاتی رژیم گذشته و افراد نخبه ی گروههای سیاسی که به تکه نمدی به اندازه ی یه کلاه هم راضی بودن و فکر می کردن که نصیب شون میشه، دست به شگرد بی سابقه ای زده بودن! ایجاد شکاف در خانواده ها. واداشتن بچه ها به ضدیت و رویارویی با پدر و مادر! دشمنی پدر و مادر با بچه ها! مسئله ای که برای

عمو و پاره ای از افراد سالخورده و با تجربه اهمیت اساسی و حیاتی داشت! کافی بود تا یکی از جوانهای محلی به دست عمو یا کس دیگه ای کشته بشه و تو خون خودش پر پر بزنه! این بود که عمو از نیمه ی راه بر گشت و خودش رو تسلیم کرد. الان هم در خدمت شماس و به اتفاق همسر همیشه وفادارش دوران تبعیدش رو سپری می کنه! شانس آورد که اعدامش نکردن و چند گلوله ی سربی نثارش نفرمودن. جدی میگم! چون تمام کسانی رو که پس از کودتای امریکائی - انگلیسی در ایران دستگیر و بیست و پنج سال از عمرشون رو توی زندانهای شاه گذرونده بودند، دو مرتبه دستگیر و اعدام کردن! اونام رو دست مردم و با سلام و صلوات از زندان بیرون اومده بودند. به پیر مردهای هشتاد - نود ساله هم رحم نکردن. اینه که میگم عمو اسفندیار شانش آورد!

- مردم چی؟ مردم محل و منطقه چکار کردند و چه واکنشی نشان دادند؟ کسی با انگشت به در کوبید. اکبر در حالیکه به طرف در اتاق خیز برداشته بود، به سوشیانت گفت:

- حرفت یادت نره. ببینم کیه!

در را گشود و با خوشروئی و گشاده روئی گفت:

- به به. باد آمد و بوی عنبر آورد. بفرمائید تو! جناب حمید خان. چه شد که یاد ما فقیر فقرا کردی؟ ببینم آفتاب از کنوم طرف در اومده؟ حمید با خنده در جواب گفت:

- حالا دیگه عموت را میاری تو خونه و از چشم ما مخفیش می کنی؟ به پیر، به پیغمبر چشم ما شور نیست! اونی که بهت گفته، با ما دشمنی داشته! راوی ش سنی بود!

- حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا تو!

دو لنگه ی در اتاق را چهار تاق کرد. حمید یا الله گویان قدم به دورن اتاق گذاشت. با دیدن سوشیانت بر جایش ایستاد و مودبانه سلام کرد. سپس آغوش گشود و با سوشیانت رو بوسی نمود. به طرف اکبر بر گشت و با لحنی شوخی آمیز به اکبر گفت:

- به خدا حسودیم میشه! آخه مرد حسابی، آدم یه همچین عمویی رو تو خونه نگه میداره و دیگران رو از دیدن جمالش محروم می کنه؟ همسایه هم همسایه های قدیم. آگه من یک همچین عمویی داشتم و می آمد به دیدنم، باور کن می رفتم بالا پشت بام و جار می زدم. با صدای رسا و بلندی که امریکا هم بفهمه!

اکبر با صدای بلند خندید. سپس به حمید تعارف کرد تا بنشیند. حمید کنار دیوار و نزدیک چراغ والور نشست و به شوخی گفت:

- عمو جون مرا ببخش! یه وقت از شوخی های من با برادر زاده ی ناخلف تون دلگیر نشی؟

و بلافاصله به اکبر گفت:

- اکبر جون! تا حالا اشاره ای به عمویت نکرده بودی؟ نکنه تازه پیداش کردی و میخوای ما را سیاه کنی؟

اکبر استکانی چای ریخت و جلوی حمید گذاشت. سپس از درون یکی از کیسه پلاستیک ها یک جعبه مقوایی و یک قوطی بیرون آورد. با حوصله دربشان را گشود و در حالیکه آنها جلوی حمید می گذاشت گفت:

- خب صحبتی پیش نیومده بود. حالا از این سوغاتی های عموم بخور تا بونی که قصد و نییتی در کار نبوده! گز لقمه ای اصفهون و سوهان قم. شهر شیخ و دعا! راستش را بخوای تا دیروز که ایشون رو دیدم، خودم هم باور نمی شد که عمویی دارم و کس و کاری! اول بار که دیدمش فکر کردم چشمم اشتباهی می بینن یا دارم خواب می بینم. تو که میدونی، سالهاست که پام رو از این خراب شده بیرون نداشتیم! شکل و قیافه عمو هم داشت یادم می رفت. خوب دقت کردم. دیدم نه بابا! خودشه! عمو ی خودمه! داشت دنبال آدرس خونه می گشت! خیلی خوشحال شدم. باور کن حمید، داشتیم از خوشحالی پر در می اوردم. با خودم گفتم بهتره بریم و گشتی تو شهر بزنیم. چند ساعتی تو خیابونا قدم زدیم و درد دل کردیم. وقتی بر گشتیم خونه دیر وقت بود. نخواستیم مزاحم در و همسایه ها بشم و بیدارشون کنم. میدونی چیه؟ می خوام عمو رو پیش خودم نگه دارم. دیگه بسه شه. تا کی باید توی اون ده تو سری خورده و مفنگی بمونه و عمر تلف کنه؟

حمید تکه سوهانی بر داشت و در دهان گذاشت. سپس لیوان چای را میان دو دستش گرفت و با خنده گفت:

- آره جون تو. تصمیم عاقلانه ای گرفته ای. گرچه شهر و ده نداره و هر کجا که باشی از آسمون این مملکت بطور یک نواخت و همسان غم و غصه می باره و آدمی رو پیش از موعد پیر می کنه!

قلبی چای سر کشید و لبخند زنان گفت:

- بزنم به تخته، عمو با توجه به موهای سپیدش، خوب مانده و غم زمونه نتونسته از پا درش بیاره!

سوشیانت لبخندی زد و در جواب گفت:

- پسر من نباید فریب ظاهر افراد را بخوری. پیکر انسان بی شباهت به اسکلت بندی و نمای ساختمان نیست. خیلی از بنا های به ظاهر سالم و زیبا و شیک، از درون آسیب دیده اند و سالهاست که موریانه پی و بنیانشان را کاملا جویده و از بین برده است! اونا منتظر یک اشاره اند تا آوار بشوند و بند از بندشون جدا بشود.

حمید چایش را نوشید و از جای بر خاست. تعارف های اکبر و سوشیانت ره به جایی نبرد. به عقیده ی حمید، با توجه به سالهای زیادی که اکبر و عمویش همدیگر را ندیده بودند، نیاز به وقت بیشتری داشتند تا بتوانند حرفهایشان را به یکدیگر بزنند و درد دل کنند. بنا بر این خدا حافظی کرد و آنها را تنها گذاشت.

- بچه ی نازنینی است. خدا حفظش کنه.

جمله ای بود که اکبر پس از بدرقه ی حمید و بستن در اتاق بر زبان آورد. لیوانی چای ریخت. با احتیاط و به آرامی بر روی زمین نشست و به رختخواب ها تکیه زد. سوشیانت روبرویش نشست و آهسته و شمرده گفت:
- برادر زاده زرننگ و با تدبیری دارم. واقعا باید به وجودت افتخار کنم! فکر همه چیز را می کنی و سنجیده و حساب شده گام بر می داری! تیز هوشی، سخن وری و عاقبت اندیشی تو هضم این مسئله را که چوپانی ساده و بیسواد هستی مشکل می کند. ببینم کی به فکر افتادی که به جای عمو سوغاتی و ارمغان بخری؟

اکبر جوابی نداد. از گوشه ی چشم به سوشیانت نگاه کرد و لبخندی زد. سوشیانت پرسید:

- بیرون نمی رویم؟

- طرفای غروب شاید. اما فعلا حال و حوصله اش رو ندارم.

چند قلمپ چای نوشید. در حالیکه لیوانش را به زمین می گذاشت خطاب به سوشیانت گفت:

- از سوغاتی های خودت نمی خوری؟ امتحان شون بکن! طعم و مزه ی خوبی دارن!

به دنبال این حرف، یکی از گزها را برداشت. سولفان دورش را کند و در حالیکه آنرا در دهان می گذاشت به سوشیانت گفت:

- ببین! اینطوری!

سوشیانت قاه قاه خندید و گفت:

- خوب شد که گفتی! نزدیک بود آنرا با پوشش دورش بخورم!

اکبر خنده کنان گفت:

- همینش مونده! اونوقت باید از دست حمید و بقیه ی همسایه ها فراری بشیم و خودمون رو گم و گور کنیم. عموی که گز و شیرینی رو با کاغذش میخوره! خنده داره نه؟

سوشیانت دانه گز بر داشت. با دقت پوشش را کند و آنرا در دهان گذاشت. به آرامی آنرا جوید و با لذت قورت داد. سپس تکه ای سوهان برداشت و خنده کنان گفت:

- خوردن این یکی رو می دانم. خیلی راحت است. چون نه پوششی دارد و نه بسته بندی و زائده ای!

اکبر در جواب گفت:

- دیدمت وقتی حمید که تکه ای از سوهان رو بر داشت و خورد، چطوری با دقت مواظبش بودی و نگاهش می کردی. درست مثل آدمائی که لقمه های مهمون شون رو می شمارن و تا رسیدن به معده تعقیبش می کنن!

بلافاصله پرسید:

- در رابطه با عمو اسفندیار، چیزی پرسیدی؟ پیش از آمدن حمید رو میگم؟

سوشیانت، متفکرانه چینی بر پیشانی انداخت. چشمانش را تنگ کرد و در جواب گفت:

- آره! پرسیدم وقتی عمو اسفندیار زد به کوه و بعدش خودش را تسلیم کرد و رژیم تبعیدش کرد به اینجا، مردم محل و منطقه چکار کردند و چه واکنشی از خودشان نشان دادند؟

- هیچی! توقع داشتی چه واکنشی نشون بدن! ملاها دونسته و فهمیده قدم بر می دارن. اونا رگ خواب این مردم تو دست شونه! بهتر از هر دکتر و پزشک و حکیم و روانشناسی با روحیه ی مردم آشنائی دارن. تو فکر می کنی، ایجاد تفرقه و دشمنی بین مردم و افراد خانواده ها، انداختن مردم به جون همدیگه، کشتن جوونا و تجاوز و اعدام دخترای مردم به بهانه ی جنگ و شرایط حساس کشور، دیمی و بدون مطالعه صورت گرفته؟ نه! آخوند جماعت بیگدار به آب نمی زنه! حضرات از رویاه مکارتر و از مار خوش خط و خال ترن! آبرو که ندارن! شرف و حیثیت و غیرت هم که ندارن! خط دهنده هائی مثل انگلیس هم که پشت سرشونه و از شون حمایت میکنه! دیگه کی میخواد و می تونه حریف شون بشه؟ مملکت رو روز روشن و جلوی چشم همه غارت و چپاول می کنن و دم از عدل علی و صداقت و از جون گذشتگی امام حسین می زنن. بیشرمانه دورغ میگن و مثل آب خوردن مردم رو خر می فرمان! اطمینان کامل هم دارن که حالا حالاها با هیچ گونه مخالفت و مقابله ای رو برو نمی شن! خیالشون تخت

تخته! میدونی چرا؟ برای اینکه مردمی که ما باشیم، اولاً بی نهایت فراموش
کاریم. ثانیاً، کاملاً بی فکر و بی ملاحظه ایم. فکر آینده و آخر و عاقبت
خودمون و بچه هامون هم نیستیم! با یه خرما تب می کنیم و با یه قاچ
هندونه یا خربوزه لرزمون می گیره! الان در حق یکی می گیم زنده باد، پنج
دقیقه ی بعد می گیم مرده باد. برامونم فرق نمی کنه که از توی زنده باد و
مرده باد گفتن مون چی در میاد و چه فتنه ای بپا میشه! نون زحمت کشیده
ی خودمون رو می خوریم و حلیم حضرت عباس رو هم می زنیم. آخوند
جماعت هم اینو می دونه! خلق و خوی ما رو کاملاً میشناسه! اینه که مثل
شمر ابن ذوالجوشن می تازه و هر بلائی که دلش بخواد سرمون میاره.
قبلش هم همین بوده ها. سرنوشت ازلی و ابدی ما همین بوده و خواهد بود.
تو مملکت خودمون، از ترس یه پاسبان و پاسدار و بسیجی که نون شون
می دیم و وظیفه دارن تا ازمون دفاع کنن جرأت نتق کشیدن و حرف زدن
نداریم. تا چه برسه به نماینده ی مجلس و وکیل و وزیر و رئیس جمهور.
گویا ما خلق شدیم تا از اونا بترسیم و نوکری شون رو بکنیم. بر خلاف همه
جای دنیا که نماینده و پلیس و رئیس جمهور نوکر و خدمتگذار مردمه و
وظیفه داره تا جوابگوی همه ی اونائی باشه که بهش رأی دادن و انتخابش
کردن! طرفدارا و هوادارای عمو اسفندیار هم مردم همین آب و خاکن. مگه
نه؟ تا زمانی که خانی بود و مردم روستا رو به بیگاری می کشید، شلاق
می زد، غارت و چپاول می کرد و به ناموس شون تجاوز می نمود، وجود
عمو اسفندیاری که خرجی و دردمندی براشون نداشت لازم بود. خاطرش
عزیز بود. حالا چی؟ او که پشمش ریخته و تو این سن و سال نمی تونه
جلوی امام جمعه و سپاه و بسیج منطقه بایسته. تا چه رسه به حکومت
مرکزی و ولایت فقیه که حکم ولایت و پیشوائیش رو از دست پروردگار
گرفته! نه جبرئیل و میکائیل و اسرافیل! یک همچی عمو اسفندیاری به چه
درد مردم روستا و منطقه می خوره؟ هیچی! هر بلائی میخوان سرش
بیارن! به ما چه؟ سری که درد نمی کنه رو که دستمال نمی بندن! آگه عمو
اسفندیار همین حالا هم بتونه قدرت بگیره و به جائی برسه، همه نوکرش!
جلوش دولا و راست می شن و دست و پاش رو می بوسن! حتما لقب
سرداری و امامی و پیشوائی هم بهش می دن! بعدشم هر بلائی که سرشون
بیاره، آورده دیگه! حتما حکمتی تو کارش پیدا شده و خداوند تبارک و
تعالی چنین مقدر نموده بوده!

از جایش بلند می شود. دستانش را به کمرش می گیرد و بالا تته اش را به
چپ و راست می چرخاند:

- چه میشه گفت؟ ما چنین مردمونی هستیم. پر مدعا. بی خیال و دمدمی مزاج. نه از گذشته مون خیر داریم، نه دوست داریم با خیر شیم. نه بفکر حال و روزگار خودمون هستیم. نه می خوایم بدونیم که در آینده چه به سر خودمون و بچه هامون میاد. کاری هم بکار مملکت و وطن و سرزمین نداریم. یکی بیاد و ادارش بکنه، هر کی میخواد باشه! ایرانی، غیر ایرانی. عادل. جابر. مستبد و دیکتاتور. فرقی برامون نمی کنه! فو قش اینه که می گیره و می بنده و می کشه دیگه؟ چه بهتر! اینم شد زندگی که آدم به خاطرش مبارزه کنه و کونش رو با شاخ گاو جنگ بده؟
سوشیانته که از حرفهای اکبر چوپان غمگین و ناراحت شده و عصبانیت بیش از حد را در چهره ی وی می خواند، لبخندی تصنعی زد و با لحنی آهسته و آرام گفت:

- بازده و ثمره ی درخت جهل و ناگاهی تلخ و کشنده است. مردمان ناآگاه و بی دانش به جای چاره اندیشی و جستجوی راه نجات، ضمن پذیرش و قبول عوامفریبی شیادان و سئو استفاده کنندگان، خواه نا خواه به خرافات و جادو و جنبل روی می آورند. آنان ضمن حواله نمودن و انداختن بار مسئولیت همه مصائب و بدبختی ها به گردن چرخ و فلک، در انتظار مسیح و نجات دهند ای غیبی عمر می گذرانند و نجات و رهائی خود را از آسمان و نیروهای ماوراء الطبیعه مطالبه می کنند. باید در راه آگاهی خلق کوشید و به نیروی خرد و دانش چشمان مردم را بر روی واقعیت های جهان موجود گشود. به نحوی که خود بیندیشند و با ایمان به نیروی سازنده و خلاق خود، به چاره جوئی و تغییر جهان بر خیزند. در غیر اینصورت، تغییری حاصل نخواهد شد و تا ابد در بر روی همان پاشنه ی کهنه و زنگ زده خواهد چرخید.
اکبر پوزخند زنان گفت:

- شنیدن و خواندن این حرفها شیرین و دلچسبه! ولی تو این سرزمین کار بردی نداره! برای اینکه ما مردم، هر چوبی که می خوریم و هر بلائی که بسرمون میاد، از ناحیه ی آدمای فهمیده، تحصیل کرده و به اصطلاح سیاستمدار و چیز فهمه! اونا بودن که این آتیش رو ریختن به جون مردم. اونا هستن و بودن که امام تراشی کردن. اونا بودن که با نوشته ها و گفته هاشون، امام رو تو جایگاه خدائی نشوندن. اونا بودن که دیو سیرتی و جنایت های امام و حواریون خونخوارش رو ماست مالی نمودن. اونا هستن که هنوز هم دم از ادامه ی انقلاب و درگیری بین جناح ها می زنن. اونا هستن که عوامفریب تر از ملاها و آخوند ابدن امید رو تو دل مردم ساده

لوح و بیسواد می کارن و خبر از بهتر شدن اوضاع و احوال میدن! اونا هستن که سعی و کوشش می کنن تا چشم های باز شده ی مردم رو مجددا ببندن و چهره ی بی نقاب شده ی حضرات رو وسمه مالی کنن. آخه کجای دنیا رسمه که روشنفکرا و تحصیل کرده ها و درس خوانده ها، جنایتکاری رو پس از سالها جنایت و خیانت، شریف و سازنده و بشر دوست معرفی کنن و از مردمی زخمی و خونین دل بخوان تا بهش رأی بدن و سرنوشت خودشون رو رسماً بدستش بسپارن؟ به جز تو این خراب شده که فرقی بین ملای عوامفریب و شیاد و روشنفکر قدرت طلب و خود فروخته اش نمی بینی؟ در زمانی که خمینی در قید حیات است و کشتار زندانیان بی دفاع به وقوع می پیوندد: « شیخ رفسنجان جنایتکاره و دستش تا مرفق به خون جوونای مملکت رنگینه!». در جریان انتخابات ریاست جمهوری پس از مرگ خمینی و رهبر شدن سید علی خامنه: « رأی دادن و گزینش رفسنجانی امید باز گرداندن دمکراسی و آزادی به کشور رو پس از مرگ خمینی دو چندان می کند.». هشت سال بعد که با سیاست های ایران بر باد ده رفسنجانی رمقی برای مردم نموده و رفسنجانی طبق قانون نمی تونه تو انتخابات شرکت کنه: « با انتخاب سید محمد خاتمی و گزینش وی به جای ناطق نوری، راه به قدرت رسیدن جناح رفسنجانی و ذوب شدنش در ولایت رو سد نمائید.». و پس از هشت سال خیانت و جنایت سید محمد خاتمی: « رویگردانی از رفسنجانی و عدم انتخاب وی، راه به قدرت رسیدن فاشیسم و سرداران جنایتکار سپاه پاسداران ضد مردمی رو هموار می کند.». تو کجای دنیا به همچین بلیشویی دیده شده؟ اونم از ناحیه ی روشنفکرا و تحصیل کرده های مملکت؟ به جز تو این خراب شده که همه بفکر خر کردن توده ی عوام، نگه داشتن شون تو جهل و تاریک اندیشی و سوار شدن خودشون بر خر مراد هستن؟

- چاره ی همه ی اینها در کمک رسانی به دانائی و آگاهی توده ی مردم نهفته است. باید شریان حیات بخش علم و دانش را در میان مردم جاری کرد و آنان را بسوی خرد ورزی و فرهیخته گی فراخواند. باید برج و باروی جهل را در هم کوبید. حتی اگر سر چشمه ی این جهل نشأت گرفته از باورهای دینی و مذهبی توده ها باشد! تا زمانی که بنای این برج و باروی مستحکم که ریشه و بنیان در دوزخ دارد، فرو نریزد و کسی جرأت و شهامت نزدیک شدن بدان را نداشته باشد، کوچکترین تغییری در احوال جامعه پدیدار نخواهد شد. شاهی میروند. شیخی می آید. شیخ می رود و بیدادگری دیگر بر مسند قدرت می نشیند!

به زودی سوشیانت با دیگر ساکنان خانه نیز آشنا شد.

ابوالفضل، مرد روستائی تتهائی که سالها پیش از انقلاب به همراه همسرش به شهر آمده و سالها در میدان تره بارفروشی حمالی کرده است. همسرش بر اثر ابتلاء به مرض سل در گذشته و ابوالفضل را تنها گذاشته است.

بتول خانم، زنی میانه سال که رفتاری مرموز و مشکوک دارد. ظاهر آراسته و لباس های نو نوارش بیانگر زندگی نه چندان مرفه و راحت اوست. اکبر معتقد است که بتول خانم، به خبر چینی و همکاری با پاره ای از ماموران امنیتی و انتظامی اشتغال دارد و با یکی از مافیاهای اغفال و دزدیدن دختران جوان و اعزام و فروش آنان در بازارهای برده فروشی شیخ نشینی های خلیج فارس همکاری می کند.

قاسم، مرد چهل ساله ای که مدتها پرسنل سپاه پاسداران بوده است. سه چهار سال از عمرش را در جبهه های جنگ به سر برده. در یکی از مرخصی ها همسرش را با سلاح کمری کشته و تنها پسرش را به پدر و مادرش سپرده تا او را بزرگ کنند. پس از پایان جنگ به اتهام قتل همسرش محاکمه و دو سالی زندانی شده است. به ادعای خودش، همسرش با مسئول شورای محل که یک ملای میان سال بوده، رابطه ی نامشروع داشته است. در حال حاضر با فروش داروهای نایاب در بازار سیاه و احیانا مواد مخدر امرار معاش می کند. بچه های نیروی انتظامی، اطلاعات و لباس شخصی ها هوایش را دارند. او رابطه ی خوبی با دیگر ساکنان خانه ندارد و از روبرو شدن با آنان پرهیز می کند.

شهنار خانم، بانوی شصت هفتاد ساله ای که با پسر و دختر بیست ساله و هفده ساله اش زندگی می کند. زنی وسواسی که به همه کس و همه چیز مشکوک است. شوهرش اشتباها اعدام و در گورستان معروف به لعنت آباد دفن شده اما پس از مدتی او را در ردیف شهدای انقلاب قرار داده اند. استخوانهایش را با سلام و صلوات از قطعه ی لعنت آباد بیرون آورده و در قطعه ی شهدا به خاک سپرده اند. پسرش کارگر یکی از کارخانه های تولید و توزیع مواد بهداشتی و آرایشی است. دخترش در یک تولیدی کفش سرگرم کار می باشد. شهنار خانم بابت اعدام شوهرش ماهیانه مبلغی پول از بنیاد شهید و جانبازان دریافت می کند. گاه گذاری نیز در ازاء دریافت پول، به صیغه ی یکی از ملاها و حاجی پولدارهای شهوت ران در می آید.

و بر ذخیره ی پاداش و اجرهای اخرویش می افزاید. او تن دادن به اینکار را نه تنها عیب و ننگ نمی شمارد بلکه آنرا مایه مباهات و افتخار خود و بچه هایش نیز می داند. وی به فلسفه ی حلالی کن، هزاری کن که شیوه امامان و پیشوایان دینی است بسیار اهمیت می دهد و آنرا نسخه ی مهم و چاره سازی برای اکثر زنان و دختران دم بختی می داند که بنا به دلایلی قادر به ازدواج و تشکیل خانواده نیستند!

و بالاخره دایه غضنفر، مرد تنها و ظاهرا بی کس و کاری که همیشه سرش توی لاک خودش است و بجز با اکبر آقا، با دیگر افراد ساکن خانه رفت و آمد و حشر و نشری ندارد. او سالها پیش به همراه زن و تنها دخترشان به شهر آمده و در یک شرکت مقاطعه کاری ساختمان مشغول کار شده است. مردی کاری و زحمت کش است. همه ی کارکنان شرکت او را دوست دارند. ده سال پیش زنش را با کارد آشپزخانه کشته است. پنج سالی را در زندان سپری کرده و با عفو امام آزاد گردیده است. پس از آزادی از زندان مجددا در همان شرکت مشغول به کار شده است. یگانه دخترش را که به گفته ی خودش تخم و ترکه ی یکی از فرزندان بی پدر و مادر پیغمبر اسلام است از طریق قانون و دادگاه به خانواده ی همسرش سپرده و کاملاً با وی قطع رابطه نموده است. گرچه از نظر قانونی کوچکترین تعهدی نسبت به مخارج دخترش ندارد اما مخفیانه و پنهانی قسمتی از در آمد ماهیانه اش را به خانواده ی همسرش می دهد تا برای دخترش هزینه کنند. اکبر و حمید به او احترام می گذارند و با وی برخوردی غیر از برخورد دیگر ساکنان خانه دارند. اکبر از سوشیانت خواسته تا با دایه رابطه بر قرار کند و او را از تنهائی و بی همزبانی بیرون بیاورد.

سوشیانت یکی دو بار به قصد دیدن و ملاقات با زرتشت بیرون رفت. دقایقی در جلوی دکان و آن اطراف قدم زد. اما هر بار نا امید و دلشکسته به خانه برگشت. اکبر به او گفت که نباید خودش را ناراحت کند. زیرا زرتشت به دنبال کار می گردد و فرصت ندارد تا هر روز و هر ساعت در آن حوالی بچرخد و با آن دکاندار کلاش و کلاهبردار دهن به دهن بشود. شب سوم یا چهارم حمید به دیدنشان آمد. با یک جعبه شیرینی و شاخ رزی قرمز با یک گل و دو غنچه ی کوچولو که به گفته ی خودش از باغچه ی یکی از خر پولای تازه به دوران رسیده، کش رفته بود. اکبر بساط چای را روبه راه کرد. جعبه ی گز و سوهان را در سینی گذاشت و سوشیانت شاخه گل زیبا را در لیوان آب قرار داد و پشت پنجره

گذاشت. حمید در کنار دیوار نشست. سپس رو به سوشیانت کرد و تبسم
کنان گفت:

- خیلی خوشحالم. لطف کردید و صفا آوردید. باور کنید به این رونق و
نشاط بخشیدید! لاف با عث شدید تا اکبر آقای تنبل ما صبح زود از خواب
بلند شه و تکونی به خودش بده! تا پیش از تشریف فرمائی شما با خودش هم
قهر بود. مثل آدمی که کشتی هاش غرق شده و به آخر خط رسیده! تا لنگ
ظهر...

اکبر حرفش را قطع کرد و با لحنی ملایم اما تحکم آمیز گفت:
- تموم ش کن حمید! ولت کنن و جلوت رو نگیرن گاز تخت تا آخر خط
میری و بر می گردی! بسه دیگه!

- باشه! همین قدر که آدم شدی و به زندگی برگشتی خوشحالم! بهت تبریک
میگم. شاید لازمه به عمو تبریک و تهنیت بگم.
اکبر کنار والور نشست. در حالیکه سوشیانت را دعوت به نشستن می کرد
رو به حمید نمود و گفت:

- حمید! گفتم تمومش کن! آگه میخوای بشینی و بری تو اعصاب مون.
جعبه شیرینی و شاخه گل دزدیت رو بر دار و برو!
سوشیانت رو به روی آن دو و نزدیک به حمید نشست. به چهره ی اکبر
نگاه کرد و به چشمانش خیره شد. در نی نی چشمانش نشانه ای از یک
ترس خفیف دیده می شد. با هدف جلوگیری از ادامه بحث و سر بسر
گذاشتن حمید به میانه ی میدان پرید و لبخند زنان گفت:

- عمو جان، چرا خودت را ناراحت می کنی؟ حمید آقا که چیزی نگفتن! من
که تنبلی و بی حالی تو را ندیده ام. باور نیز نمی کنم که تو آدم تنبلی باشی!
اکبر جواب داد:

- من می دونم که این مارمولک چی میخواد بگه! کور شه دکونداری که
مشتری خودش رو شناسه!

حمید قاه قاه خندید و در حالیکه انگشت سبابه ی دست راستش را به طرف
اکبر نشانه رفته بود گفت:

- عمو جون، خدا سر شاهده که همین با هوشی و تیز بودن غیر معمولیش
منو کشته! اکبر آقا مصداق صحیح این ضرب المثل قدیمیه که میگه، چوب
را که برداری، گربه دزده فرار می کنه!
و بلافاصله ادامه داد:

- بگذریم. عمو جون شما تعریف کنین! خوش می گذره؟ کجاها رفتین؟ چه
جاهائی را دیدین؟ از این برادر زاده ی زرنگ و با هوش تون راضی

هستین؟ اذیت تون که نمی کنه؟ سر به سر تون که نمی زاره؟ مزاحم خواب و استراحت تون که نمیشه؟

اکبر لب هایش را جمع کرد و با قرار دادن انگشت سیابه بر روی آنها، به حمید نشان داد که می بایست سکوت کند. سوشیانت حدس زده بود که اکبر رازی دارد و حمید در صدد افشای آنست. رازی که از نظر اکبر مهم و با اهمیت به نظر می رسید. بنا بر این لبخند زنان گفت:

- من که از اکبر آقا خیلی راضی هستم. هر ثانیه و هر دقیقه ای که از عمرم می گذرد بیش از پیش شرمنده ی اخلاق و زحماتش می شوم. راستی، از عمو اسفندیار و همسرش چه خبر؟

پیش از آنکه حمید دهان بگشاید، اکبر جواب داد:

- حالشون خوبه! خیلی خیلی سلام رسوندن! فرصت کردین یه سری بهشون بزنین! خوشحال می شن!

حمید دستی بر زانوی اکبر زد و از وی پرسید:

- ببینم، از ماجراهای عمو اسفندیار چیزیش را برای عمو تعریف کرده ای؟ سوشیانت جواب داد:

- تقریباً! برای مثال می دانم کی بوده! چکار کرده و چرا اینجاست! همین.

حمید لیوانش را جلوی اکبر گذاشت و گفت:

- نصف لیوان چای به من میدی یا نه؟

بلافاصله به سوی سوشیانت برگشت و گفت:

- این مرد یه اعجوبه است. در طول زندگیش ماجراهائی رو پشت سر گذاشته که شنیدن شون هم مو بر اندام آدم راست می کنه! سر پر شور و نا آرامی داره! همه اش دنبال دردسر می گشته و ماجراجوئی می کرده! میگه اصلاً طاقت دیدن و شنیدن زورگوئی و گردن کلفتی دیگران را نداشته و نداره. نه نسبت به خودش ها. نسبت به هر کسی! میگه زود از کوره در میرم و واکنش نشون میدم. بدون آنکه فکر آخر و عاقبتش را بکنم.

اکبر در حالیکه لیوان چای را جلوی حمید می گذارد:

- حمید! ماجرای تو قبرسونش رو برای عمو سیاوش تعریف کن!

حمید تکه ای سوهان برداشت و در دهان گذاشت. قلیبی چای نوشید و خنده کنان گفت:

- ماجراهای عمو اسفندیار را باید به ترتیب و از همان دوران جوانیش شنید. لطفش تو اینه!

سوشیانت دستی بر زانوی حمید زد و گفت:

- از هر جایش که دوست داری بگو پسر. خوشحال می شوم که بشنوم.

اکبر قهقهه ای سر داد و گفت:

- به زبون ساده تر، بمیر و بدم. چون بکن دیگه!

سوشیانت سرش را به زیر انداخت و شرمگینانه جواب داد:

- نه! من قصد جسارت نداشته و ندارم. یعنی به خودم اجازه نمیدم که چنین گستاخی و جسارتی بنمایم.

حمید سریع و تند جواب داد:

- شما خودتون را ناراحت نکنید. این خاک بر سر که حرف زدن بلد نیست!

همیشه باید کند بزنه! عادتشه!

- حمید! خفه میشی یا قوری چای رو بریزم رو سرت؟ از بس لغتش میدی!

میخوای تعریف کنی؟ خیلی خب! چون بکن دیگه!

- می بخشید عمو! عمو اسفندیار خیلی جوون بوده! یعنی اون دوره ای که به گفته ی خودش غوره بوده و تا موپز شدن فاصله ی زیادی داشته! شبا تو قلعه ی خان یه عده ای جمع می شدن و با تفنگ چی های خان قمار بازی می کردن! عمو اسفندیار هم بعضی شبا می رفته اونجا. برای خودش یه گوشه ای می نشست و بازی ها را تماشا می کرده. البته برای خودش برنامه و حساب و کتابی داشته که می رفته و قمار بازی یه مشت تفنگچی مفتگی و تریاکی رو نگاه می کرده. والا از قمار و قمار بازی و این جور کارا متنفر بوده! رئیس دار و دسته ی تفنگچی ها فامیل خان بوده. به این معنی که یارو با زن بزرگ خان نسبت فامیلی داشته است. جناب رئیس یه برادر زن داشته هم سن و سال عمو اسفندیار. جوونی پر و و خیلی پفیوز که روزها تو آبادی می گشته و برای زن و بچه های مردم مزاحمت ایجاد می کرده است. معمولا بین ما رسم که اطرافیا و دور و بری های طرفی که قدرتی داره و منصبی، از خود صاحب منصب و دارنده قدرت پفیوزتر و طلبکارترند. مثلا یکی می رفت و از زور بدبختی و بیچارگی و گرسنگی پاسبان می شد. هر چه قدر هم که خودش آدم خوب و مردم دار و سالمی بود و آزارش به کسی نمی رسید، فامیل ها و دور و بری هاش از موقعیت و اسم و رسمش سئواستفاده می کردند و تلافیش را سر بقال و کاسب و نانوا در می آوردند و سود خودشون را می بردن. برادر رئیس تفنگچی ها هم از این نیپ آدمای منفعت طلب و سئواستفاده کن بوده!

عمو اسفندیار میگه، صبح زود این یارو صبحانه ی چرب و گرمش رو تو مطبخ خان می خورد، لباس نو نوارش را می پوشید، کلاه نمدی سیاه رنگش را کجکی می داشت سرش و راه می افتاد. سر چاه آب، تو مزرعه، تو خرمن جا و تموم جاهایی که دستش می رسید مزاحم زن و دختر مردم

می شد. همه را ذله و جون به لب کرده بود. کسی هم جرأت چیزی بگه یا اعتراضی بکنه. دل شیر می خواست که اسب خان بگی یابو! یه شب در بین تفنگچی ها و بقیه افرادی که تو اتاق مجلسی خان نشسته و مشغول قمار بودند، بحث شجاعت و نترسی و پر دل و جرأتی به میون میاد. بحثی که عمو اسفندیار از مدتها پیش منتظرش بوده! برادر زاده ی رئیس تفنگچی ها نیز حضور داشته! هر کسی داد سخن می داده و به قول معروف کرکری می خونده! تا میرسه به اینجا که دل و جرأت دار اون که همین الان بلند شه و بره کلاهش را بزاره تو دریچه ی امامزاده و برگرده! بطوریکه صبح همه کلاهش را اونجا ببینند! امامزاده حدودا دو کیلومتر دور از آبادی و در میان گورستان قرار داشته. معمولا این صحبت ها به شرط بندی و قمار و این حرفها می کشد. چقدر میدی؟ چقدر می گیری و الا آخر. دو سه بار پای عمو اسفندیار را می کشن وسط، اما او با زرنگی خودش رو می کشه کنار و آخر سر هم میگه من می ترسم حاضر به چنین ریسکی نیستم. عقب نشینی عمو اسفندیار و اعترافش به ترس، باعث شیر شدن برادر زاده ی رئیس میشه! کلی رجز خونی می کنه و خالی می بنده که من میرم! امام زاده که چیزی نیست، حاضرم تا افریقا هم برم و کلاهم را توی دهن شیر بزارم و بر گردم. اما به شرطی که پول خوبی نوش باشه!

لحظه ای که عمو اسفندیار منتظرش بوده، فرا می رسه! همه حاضرین به هم نگاه می کنن و می مونن که چه مبلغی پیشنهاد میشه و کی حاضره پولش را به هدر بده! هر چه زمان می گذره برادر زاده بیشتر شیر میشه و ادعاهای گنده تری می کنه! عمو اسفندیار میگه، شب چهاردهم ماه بود. قرص کامل ماه تو آسمان صاف می درخشید و همه جا را مثل روز روشن کرده بود. بنا بر این ترسی نداشت. اما کلمه ی شب و انواع و اقسام قصه ها و داستانهای مزخرف و اوهام و خرافاتی که در باره قیروسون و مرده و مرده شوی خونه تو کله ی مردم کرده بودند، کار خودش را می کرد. بالاخره کسی حاضر نمیشه پولش را به هدر بده و روی برادر زاده رئیس که برای خودش پهلوان و گردی بوده شرط بندی کنه!

عمو اسفندیار می بینه و قتشه! با صدای بلند میگه:

- پنجاه تومن شرطی بندی می کنم و میدم!

همه سکوت می کنن! دهانها باز و چشم ها گشاد می شن و رو چهره ی عمو اسفندیار ثابت می مونن. برای چند لحظه سکوت و تعجب حاکم مطلق مجلس میشه! سپس رئیس تفنگچی ها که پای آبروش در میون بوده، با هزار زور و بدبختی به زبون میاد و من من کنان به عمو میگه:

- پنجاه تومن؟ اشتباه نمی کنی؟ پنج تومنش هم زیاده و از عهده ی کسی بر نمی یاد! تو دیوونه ای اسفندیار.

عمو اسفندیار که داشته فیلم بازی می کرده با حالتی عجیب و غریب می‌گه: - زیاده؟ چی فکر کردین؟ مگه می‌خواد بره و از توی حیاط په کاسه آب بیاره؟ داره میره قبرسون! وسط اون همه مرده و جن و پری! اون وقت شما می گین پنجاه تومن زیاده! ای بابا. یارو داره با جون خودش بازی میکنه، اونوقت یه عده ای از نترسی و شجاعتش سئواستفاده می کنن و میگن پنجاه تومن زیاده!

عمو از طرفی زیر دل یارو را خالی می کرده و از طرف دیگه شیرش می کرده که قبول کنه و تا امام زاده بره، بالاخره رئیس تفنگچی ها که پای حیثیتش در میون بوده، جلوی همه قبول می کنه که در صورت بازنده شدن برادر زنش، پنجاه تومن را به اسفندیار بده! عمو اسفندیار پنجاه تومن را از پر شالش میکشده بیرون و میده به دست یکی از حاضرین که مورد قبول طرفین بوده و در حالی که بقیه سرگرم سلام و صلوات و راهنمایی و توصیه بودند، به بهانه ی رفتن توالت از اتاق می زنه بیرون و مثل یه گربه ی سبک پا از قلعه خارج میشه!

میگه تصمیم داشتم تنبیه ش کنم. بنا براین از بیراهه و با استفاده از سایه درختان و فراز و نشیب زمین های زراعتی بین آبادی و امامزاده خودم را به گورستان رساندم. دور و برم را نگاه کردم. جنبنده ای تکون نمی خورد. داخل امامزاده شدم. چند ثانیه طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کرد. روی به اصطلاح قبر امامزاده نشستم و از پشت دریچه به بیرون نگاه کردم. زمین های اطراف مثل کف دست دیده می شدند. هوا به حدی روشن بود که حرکت و جنبش سوسک و عقرب را هم می شد دید. برادر زاده ی رئیس را دیدم که چوب به دست به طرف امامزاده می آید. با ترس و وحشت دور و برش را نگاه می کرد و به کندی قدم بر می داشت. در حاشیه ی قبرستان ایستاد. صدایش را به وضوح می شنیدم. بلند بلند صلوات می فرستاد و بسم الله الرحمن و الرحیم می گفت. به سوی امامزاده آمد. هر از چند گاهی می ایستاد و دور و برش را نگاه می کرد و تند و تند ورد و دعا می خواند. خوب نگاهش کردم. مجموعه و توده ای از ترس و وحشت بود که گام بر می داشت. لرزش زانویش را می دیدم و صدای دندانهایش را می شنیدم. دلم به حالش سوخت. فکرش را بکنید، دلم به حال یک موجود کثیف و هرزه که زندگی یه عده آدم بدبخت و توسری خورده و زن و بچه هاشون را تلخ و ناگوار کرده بود، سوخت! از ادامه برنامه پشیمان شدم و

خودم را لعنت و نفرین کردم. بیچاره داشت قالب تهی می کرد. دو سه قدمی امامزاده ایستاده بود و مثل بید می لرزید. یک مرتبه به نیروی دورنی بهم نهیب زد و گفت:

- اسفندیار! اون دل صاحب مردت را از سینه بیار بیرون و بنداز جلوی سگهای آبادی. اگه این مردکه ی پفیوز کلاهش را توی دریچه بزاره و صحیح و سالم برگرده تو آبادی، شمر تر از اینی خواهد شد که تا حالا بوده. دیگه هیچ خدائی حریفش نمیشه! تا امروز زن و دخترهای مردم از دستش راحت نبودند، از فردا شروع می کنه به اذیت و آزار رساندن به جوونا و مردای آبادی. از همه مهمتر، تو که حریف اونا نمی شی و دیگه نمی تونی پنجاه تومننت را پس بگیری. گیرم که پس هم گرفتی، خودت میدونی که به بامبولی سوار می کنن و با پس گردنی و چوب و فلک اون پول را ازت پس می گیرن! پس معطلش نکن و تا آخرش برو.

اون داشت می لرزید. منم تصمیم عوض شده بود. می خواستم تا آخرش برم. در حالیکه واقعا نمی دونستم آخرش چی میشه! می دونستم که شوهر خواهرش با بقیه تفنگچی ها، از بالای برج قلعه ی خان دارن با دوربین نگاهش می کنن! اطمینان سد در سد داشتم. به همین دلیل منتظر جیغ زدنتش بودم. دلم می خواست فریاد بکشم و کمک بخواد. اون وقت شب حتما صدایش به آبادی می رسید. اما جیغ نمی کشید. دندوناش بهم می خوردن و چشمش مثل دوتا گلوله شیشه ای روی دریچه ی امامزاده قفل شده بودند. چوبدستی از دستش افتاد. مدت زمانی که برای پیمودن دو سه قدم آخر صرف کرد، بیش از مدت زمانی بود که از آبادی تا امامزاده صرف کرده بود. رسید کنار دریچه. از تو تاریکی نگاهش کردم. روح نداشت. درست مثل یه مرده به نظر می رسید. پلک به هم نمی زد. لباسش می لرزیدن! دلم میخواست بدونم داره ورد و دعا می خونه و بسم الله الرحمن و الرحیم میگه یا بیخودی و از ترس دارن می لرزن. اما صدای به هم خوردن دندوناش نمی داشت. تند و سریع به هم می خوردن و به ریزچق و چق می کردن. دست راستش را یواش یواش بالا برد و کلاه سیاه نمیش میون انگشتاش گرفت. ازش خوشم اومد. از تک و تا نمی افتاد و نمی خواست غرور جهنمیش را زیر پا بزاره. دستش به شدت می لرزید. دستش را به همراه کلاه به طرف دریچه دراز کرد. دستش آرام آرام جلو اومد. درست مثل فیلمی که یواشش کرده باشند. به پایان ماجرا نزدیک شده بود. اومد کلاه را بزاره. با دست راست مچ دستش را گرفتم. اصلا تصورش را نمی کرد. کلاه از دستش ول شد و افتاد پای دیوار امامزاده. شروع کرد به زور

زدن! اما چه زوری؟ از زور به بچه گربه هم کمتر بود. بیچاره بد جوری تقلا می کرد و دست و پا می زد. بد جوری گیر افتاده بود. به هو و لش کردم. با پشت سر خورد زمین. سریع بلند شد و پا به فرار گذاشت. تا انتهای گورستان پنج شش بار زمین خورد و بلند شد. از راهی که رفته بودم برگشتم. با آبادی فاصله زیادی نداشتم که صدای جیغش بلند شد. جیغی که بند دلم را پاره کرد. تا حالا چنین صدائی نشنیده بودم. بعدا هم نشنیدم. نه از انسان و نه از جانورا و حیوانای اهلی و وحشی. تمام مردم آبادی از صدای جیغش بیدار شدن! با تفنگچی های خان و مردم آبادی همراه شدم. در حاشیه ی آبادی افتاده بود. کف سفیدی از دهنش بیرون زده بود و چشمان بازش نقطه نامعلومی رو نگاه می کردند. تا نزدیکی های غروب زنده بود. می گفتند زهره اش ترکیده و ریخته تو خونش. عده ای معتقد بودن که از مابهنرون ادبیتش کرده و او را زده اند! نظر پچ پچی اکثریت مردم این بود که آه زنان و دخترای آبادی دامنش را گرفته و او را به سوی امامزاده کشانده! امام زاده ی مردم دار و بشر دوست نیز معجزه کرده و ترتیبش را داده! تو متمم آبادی و منطقه تنها یک نفر بود که می دونست این کار از ناحیه چه کسی صورت گرفته. کلاش پای دیوار امامزاده افتاده بود. رئیس تفنگچی های خان اون را برداشت و به همسرش که بر گور برادر ضجه می کشید و ناله سر می داد سپرد و گفت:

- به عنوان یادگاری نگهش دار!

وقتی از گورستان به خانه برگشتیم، مادرم صدام زد و با لحنی تند و با صدائی گرفته و آهسته گفت:

- زن و بچه ی مردم از شر اون کثافت راحت شدن! اما بدون که تو شمشیر عدالت خدا نیستی! خواستم بهت بگم که به عنوان یه مادر راضی به مرگت نیستم. همیشه دعا می کنم تا جوونیت را سیر و پر بکنی. اما امیدوارم روزای آخر عمرت علیل و ذلیل بشی!
اکبر سرفه ای کرد و گفت:

- نفرین مادر، دامن عمو اسفندیار ما رو گرفت. عللیل نشده اما تا دلت بخواد ذلیل شده! ببینیم دعای پدر حمید آقا کی گیرا بشه و حمید آقای ما را زمینگیر و ذلیل بکنه!

حمید در حالیکه روی صحبتش به سوشیانت بود، در جواب گفت:

- می بینی عمو؟ طاقت یه نره شوخی رو نداره، زبون درازی هم می کنه. اولاً پدرم می دونه که دعاهاش باد رو هواس! و از قدیم و ندیم هم گفتن که با دعای سگ بارون نمی زنه! ثانیاً اگه دعاهای پدرم اثری هم داشته باشه،

مطمئن باش که با دعاها و نفرین های مادرم خنثی می شن! مگه یادت رفته؟ موشک علیه موشک! تو باید بنالی و بترسی که عاق والدین شدی! می دونی یعنی چه؟ یعنی اینکه یک سد و بیست و چهار هزار پیغمبر و پیغمبر زاده به اضافه ی چهارده معصوم و دوازده امام نمی تونن شفاعتت رو بکنن! گناه تو زمانی بخشیده میشه که شخص امام حسین, قربونش بری. شفاعتت رو بکنه و رضایت پدر و مادرت رو جلب کنه تا از گناه تو صرف نظر کنن و از حضرت باری تعالی بخوان تا ترا مورد عنایت و عفو خودش قرار بده! اون هم در صورتی که تا اون موقع دم و دستگاه حضرت پروردگار با توطئه ها و دستان توانا و پر قدرت شیخ رفسنجان در هم پیچیده نشده باشه و رور قیامت با چهره ی همیشه متبسم و بی موی ایشان مواجه نشی که بهت بگه برو گمشو غیر مکتبی گروهکی خبیث ملعون! فهمیدی اکبر آقا؟ بجای این حرفها و پرسه زدن های الکی، حداقل بنشین و چهارتا کتاب دعا و روضه و این جور چیزا رو بخون! شاید تونستی به عنوان برادر مکتبی دستت را به گوشه بند کنی و دست ما فقیر بیچاره ها را هم بگیری.

- ازت خوشم میاد حمید! گفتم که، ولت کنن تا آخر خط میخوای گاز تخت بری! کارات به کجا رسیدن؟ کی راهی میشی و اهالی محترم این خونه از شرت راحت میشن وما می تونیم به نفس راحت بکشیم؟
حمید قاه قاه خندید و گفت:

- خوشم میاد. بالاخره یکی پیدا شد که یه پوزه بند گت و گنده بزنه به دهننت! ای کاش عمو سیاوش زودتر تشریف آورده بود. اکبر، جون تو دارم حال می کنم. همین اندازه که می بینم دهننت بسته و جرأت حرف زدن نداری، سعادت بزرگیه!
سوشیانت گفت:

- اکبر آقا آزادند و می توانند بدون رعایت حال من حرف بزنند! چرا فکر می کنید که من نقش باز دارنده و مانع را ایفاء میکنم؟ اگر واقعا چنین است، به حیاط می روم تا شما بتوانید به راحتی حرفتان را بزنید.
اکبر سرش را تکان داد و گفت:

- مزخرف میگه عمو جون! کجا بری؟
حمید با صدای بلندتری خندید و گفت:
- عمو جون، خاک زیر پاتم! الهی قربونتون برم! تشریف داشته باشین!
بدون حضور شما، من حریف زبان برادر زاده تون نمیشم. وقتی شما هستین و زیون او بسته است، من حال می کنم و دلم خنک میشه!

اکبر از جایش بلند شد. نفسی عمیق کشید. چند بار طول اتاق را پیمود و بالا و پائین رفت. سپس بالای سر حمید ایستاد و گفت:

- ببین حمید! من آگه صحبتی نمی‌کنم و جوابت رو نمیدم، به خاطر حضور عمو یا کس دیگه ای نیس! باور کن! آگه ظرفیت و کوچکی مغز تو اجازه می‌داد، حتما جوابت رو می‌دادم. هر که ندونه، تو یکی خوب می‌دونی که جغدی مثل لاجوردی و جونور دیوونه و جنایتکاری مثل محمدی گیلانی نتونستن به دهن من، یعنی اکبر چوپون به قول تو پوزه بند بزنی! تو و امثال تو فکر می‌کنین که شیخ رفسنجون یا علی خامنه‌ای ممکنه بشینن جای خدا و وضعیت ما رو بدتر از اینی که هست بکنن! نه حمید جون! همچین خبرهائی نیس! شیخ رفسنجون که سهله، بوش و راکفلر و کیسی و مورگان و بقیه هم نمی‌تونن همچین غلطی بکنن! اصلا سگ کی باشن؟ همه شون پادوها و بنده‌های مطیع و بی اراده‌ی پروردگاران! بنده‌ها و برده‌هائی که کوچکترین اراده و قدرتی از خودشون ندارن و نمی‌تونن جلوی قادر مطلق که بدون اراده و خواستش برگی از درخت نمی‌افته عرض اندام که چه عرض کنم، لب تر کنن و نفس بکشن! دروغ میگم؟ اون خدائی که من می‌شناسم، خیلی قدرتمنده. خیلی توانائی داره! سر نخ دنیا تو دستشه! بمب اتم داره! موشک و ماهواره و سلاح‌های کشتار جمعی و نابود کننده داره! سلاحهای شیمیائی و میکروبی و رادیواکتیویته داره! ژنرالهای قصاب و دوره دیده داره! ژنرالهای که تجربه‌ی جنگ‌های کره، ویتنام، کامبوج، لائوس، آنگولا، کوبا، شبه جزیره بالکان، افغانستان، عراق و غیره رو پشت سر دارن! همه‌ی امکان‌ها و ابزار و وسائل سرکوب و شکنجه و اعدام در اختیارشه! هیچ کسر و کمبودی نداره! هر کسی رو که بخواد بلند می‌کنه و هرکسی رو که دوست نداشته باشه به زمین سیاه می‌کوبه! همه‌ی سیاستمدارا و روحانیون مسیحی و یهودی و مسلمون و هندو و بودائی و غیره رو در اختیار داره و مثل موم تو دستاش می‌چرخونه! تو بیت المقدس و کعبه و کاخ سفید و صحرای مغولستان و هر چه جا که اراده کنه همه شون رو به نماز و سجده و رکوع در برابر خودش وامیداره! خمینی رو وادار میکنه که پرت و پلا بگه و ادعا کنه در راه جنگ کفر و اسلام و از بین بردن صدام حسین، میشه نماز را هم تعطیل کرد. حمید آقا حالیه؟ یکی از اصول و پایه‌ی اصلی اسلام رو به خاطر حفظ اسلام میشه تعطیل کرد. مثل اینکه ستون اصلی و پایه‌ی ای یک ساختمان رو به بهانه حفظ اون ساختمان خراب کنی! به زبون ساده تر ساختمان رو به خاطر حفظ ساختمان آوار کنی و از بین ببری! اینها از معجزه‌های اون خداست! خدائی

که ساعت دوازده ی ظهر از رئیس جمهور ایالات متحده امریکا که ظاهراً به مسیحی معتقد و دو آتشه اس به یهودی و صهیونیست لیکودی میسازه و اون عرق چین کوچولوی قوم برگزیده ی بیهوه را سر ژاک شیراک و گرهارد شرودر و یوشکا فیشر و حامد کرزای میذاره و ساعت دوازده و نیم همون روز، لباس احرام تنشون می کنه و درست مثل قاطر عصارای دور خونه ی کعبه می چرخونه و تو سرشون می زنه تا سم به زمین بکوبن و هلله و ولوله راه بندازن! و ساعت یک بعد از ظهر، یعنی نیم ساعت پس از طواف کعبه و توقف در منا و عرفات و رجم کردن شیطان و اجرای مراسم قربانی، به سر و صورت همه شون تپاله ی گاو می ماله و تو رود خونه ی گنگ غسل شون میده! آره دوست خوب من! همه اینها نیز دلیل همیشه که قدرت و توانائی چنین خدائی جاودانه و همیشگی باشه و زوال ناپذیر! این قدرت انهدام پذیره! فرو ریزنده اس! اما نه توسط بردگان و جارو کشان معبد پروردگار! ساده تر گفته باشم، شیخ رفسنجون که هیچ، از اون بزرگترا و اربابای او هم نمی تونن، یعنی لیاقت تکیه زدن به جای چنین خدای پر جبروت و قدرتمندی رو ندارن!

حمید و سوشیانت ساکت و آرام نشسته اند. مخصوصاً حمید که نفس نیز با احتیاط می کشد. اکبر با نوک پا به زانویش می زند و می گوید:
- چرا مثل پا منبری ها عقب افتاده و منگ نشستی و منو نگاه می کنی؟
دوتا چای بریز ببینم!

بدنبال این جمله به طرف پنجره می رود. نگاهی به درون حیات می اندازد. سپس با گامهای آهسته بر می گردد و سر جای اولش می نشیند. حمید در حال نوشیدن چای است. اکبر نیز لیوانش را بر می دارد. آنرا میان دستانش می گیرد. لیوان را به زمین می گذارد. حبه قندی بر می دارد. آنرا درون لیوان زده و در دهانش می گذارد. چای را فوت می کند و بدون توقف می نوشد. لبخندی می زند و خطاب به سوشیانت می گوید:

- منو ببخش عمو جون! همه ش تفصیره این حمیده! می بینی که یک لحظه آرام نمی شینه و دندان رو جگر نمی ذاره! همه ش دوست داره حرف بزنه و اعصاب منو انگولک کنه! نا سلامتی پزشکی هم خونده! دکتری که از معالجه مرض خودش عاجزه و توانائی معالجه ی خودش رو نداره! یه ریز حرف می زنه و اذیت می کنه! مثل اینکه هر روز صبح زود یه قابلمه کله ی گنجشک میخوره و از خونه میزنه بیرون!
سوشیانت در حال جویدن و خوردن تکه ای سوهان:

- این چه حرفیست اکبر آقا؟ بدون تعارف من که لذت بردم. تا حالا نشنیده بودم که کسی به این روشنی و با این همه دلیل و برهان در باره قدرت، توانائی و نیروی پروردگار و گرداننده ی گیتی صحبت کند.

حمید بی اختیار می خندد! سوشیانت ناراحت و پکر نگاهش می کند. اکبر اخم می کند و چشم غره ای می رود. حمید که متوجه ی وخامت اوضاع شده، سریع خم می شود و دست سوشیانت را در دستانش می گیرد. سپس با کلمه های بریده بریده می گوید:

- عمو جان، منو ببخش! جدا معذرت میخوام. شرمنده ام. باور کنید خنده ام به خاطر حرف شما نبود. اصلا کجای حرف شما خنده دار بود؟ شما حق دارید! منو ببخشین! میدونم که خطای بزرگی کردم و مرتکب اشتباه زشتی شدم. آخه می دونید؟ شما خبر ندارین که پشت این همه تعریف و تمجید چه خوابیده! اون بیخود و بی جهت دم از بزرگی و توانائی خدا نمی زنه! اصلا می ونین چیه؟ منظور اون خدای آسمون و زمین که نیست! خدائی که اون میگه یه چیز دیگه س! شما ازش بخواین تا بیشتر توضیح بده! اون وقت متوجه میشین که منظورش چی بوده و من چرا خندیدم!

اکبر با درک وضعیت حمید و وخامت اوضاعی که پیش آمده، خودش را وسط معرکه می اندازد و لبخند زنان می گوید:

- حق با حمیده! او قصد جسارت و توهین به شما رو نداشت. شما به بزرگواری خودتون ببخشید!

سپس رو به حمید کرد و گفت:

- تو هم خودت رو ناراحت نکن! از آدمی که سال آخر دانشکده ی پزشکی رو ترک می کنه و میره حوضه ی علمیه تا آخوند بشه انتظاری بیش از این همیشه داشت! راستی حمید! نمی خوای به من بگی که اونجا چی بسرت آوردن و چی شد که یک مرتبه ضد آخوند شدی؟

حمید که رنگ پریده و شرمنده به نظر می رسید غرغر کنان جواب داد:

- تو هم وقت گیر اوردی؟ به جای این حرفا بگو که چه بسر اون خدائی که در باره اش داد سخن دادی میاد و کی می تونه جاش بشینه و به رتق و فتق امور مردم بپردازه!

- تا مثل بچه ی آدم ننشینی و تعریف نکنی که چرا ضد آخوند شدی، یک کلمه هم حرف نمی زنم! اصلا باهات هم کلام نمیشم!

- تو که میدونی و از همه چیز خبر داری! چی را میخوای از زبون من بشنوی؟ این چه اصراریه؟

- آخه من خیلی چیزا رو شنیدم و بازم دارم می شنوم. اما هیچکوم شون سندیت نداره! از کی تا حالا حرفها و جک هائی که توسط یه عده ناراضی و مخالف سر زبونا می افته، ارزش پیدا کرده و اونقدر مهم شده که آدم قبولشون کنه و چشم بسته بپذیره شون؟ شیخ علی تهرونی هم از پشت میکروفون های رادیو عراق خیلی حرفا می زد و کلی ادعاها داشت. آخرش دیدیم که بلند شد و با پای خودش اومد دست بوس همون آدمائی که در موردشون اون حرفا رو زده بود. به نظر تو آدم باید دم خروس رو قبول کنه یا قسم حضرت عباس رو؟

- پاره ای وقتها لازم میشه که هر دوتاش را قبول کنی!

- نمی فهمم! یعنی چشمت رو بر روی دم خروس ببندی و قسم حضرت عباس رو قبول کنی؟

- نه! شاید اونی که دم خروس از زیر عباش پیداس و قسم حضرت عباس را هم میخوره، آدم دروغ گوئی نباشه و بنا به دلایلی این کار را بکنه! تو باید زرنگ باشی و حقیقت را از لای دم خروس و قسم حضرت عباس بیرون بکشی! شیخ علی تهرانی دروغ نگفته! خودشم همین دوره ها و مراحل را پشت سر گذاشته. بر گشت و دست بوسی و پا بوسیش هم از روی ناچاری و زرنگی اوأم با هم بوده! کاری که از عهده ی هر آخوندی بر میاد. مگه خودت نگفتی که خمینی معتقد بود که به خاطر تداوم جنگ میشه نماز یعنی پایه دین را تعطیل کرد؟ گفتن این حرف و به زبون آوردن چنین ادعائی فقط از عهده یه آخوند بر میاد! همانطور که تنها خمینی می تونست جام زهر رو سر بکشه و پایان جنگ رو اعلام کنه! درحالیکه خودت می دونی، یعنی همه مردم ایران و جهان می دونن که عده ی زیادی از بهترین و با سواد ترین و فهمیده ترین بچه های این مملکت رو به خاطر مخالفت با جنگ و بی نتیجه خونندن اون به شدیدترین وجه ممکن شکنجه کردن و به جوخه های اعدام سپردن!

اکبر خنده ی مرموزی کرد و پرسید:

- به عقیده ی تو، کارها و اعمالی که به آخوند جماعت نسبت میدن و مردم معتقدند که همه شون در طول زمان طلبگی یه دوره کاملش رو می گذرونن و چند واحد پاس می کنن چه عیب و اشکالی داره؟

- اکبر شروع شد؟ به جای این حرفها به فکر عمو باش! بلند شو ببرش بیرون قدمی بزنه و دلش باز بشه! با این مزخرف گوئی ها به کجا می رسی و چه نتیجه ای میگیری؟

- تو غصه ی عمو رو نخور و بنا به اون خصلت آخوندی که رسوباتش تو وجودت مانده دایه ی دلسوزتر از مادر نشو! جواب منو بده! به عقیده ی من، اینکار هیچ عیب و ایرادی نداره! میدونی چرا؟ چون آگه داشت، به پرهیزگاران و نیکوکاران امت وعده ش رو نمی دادند و بهشون نمی گفتند که پاداش شما بهشت و حورالعین و غلامانه! حالیه؟ غلمان یعنی پسران زیبا روی بهشتی! یعنی بچه هائی که هنوز سبزه پشت لباسون ندمیده! یعنی بچه هائی که خط و خال و کون و کیل شون هر مؤمن خاک بر سر و شهوت رونی رو از راه بدر میکنه! یعنی مدل بالاتر و با کلاس تر از مغ بچه ای که خواجه ی بزرگ شیراز، حافظ کبیر در موردش میگه:

مغ بچه ای می گذشت رهن دل بود و دین
وز پی او آشنا از همه بیگانه شد.

پس به کار خدا پسندانه و قانونیه! پس چه عیبی داره آگه به عده از همین جا و از همین دنیا شروع کنن؟ مثل زن گرفتن! مگه مسلمونا به دلیل بر خورداری از حورالعین، خودشون رو از حق زن گرفتن و ازدواج محروم می کنن؟ یا در صورت زن گرفتن مرتکب گناه و معصیت می شن؟ نه! خب، اینم مثل زن گرفتن و ازدواج دیگه!

حمیده بر افروخته و عصبی جواب داد:

- غلامان پاداش زنهای مؤمنه است. نه مردان مؤمن! آخوندا مریضند! اونا مرض جنسی دارن! مرض شون مسریه! هرکسی هم قاطی شون بشه، به این مرض مبتلا میشه! اگر از مسئله ی غلامان و اشاره ی قرآن سئواستفاده می کنن، مشکل خودشونه!

- حمید جان، دست از سفسطه بازی و بامبول بازی برداری بهتره! اولاً کجای قرآن گفته شده که غلمان مختص زنان مؤمنه س؟ من که تا حالا نشنیدم. در عوض تا دلت بخواد از همین آخوندای مهمتر و بزرگوار شنیدم که میگن، بزرگترین پاداش زنان مؤمنه اینه که با شوهراشون محشور میشن! وعده ای که همیشه خدا کفرمادرم رو بالا می آورد و باعث می شد تا جیغ بکشه و بگه: « کریمی تو شکر! از بس تو این دنیا کنار شوهرم خیر و مراد دیدم و باد خنک به دلم زد، که تو اون دنیا هم باید تحملش کنم و به پاش بسوزم.». فهمیدی؟

- اکبر جان مادرت ول مون کن!

- من که تو رو نگرفتم، بلند شو برو. فقط یادت باشه که دیگه تو اعصاب من نری و خط خطیش نکنی! قول میدی؟

- باشه! قول میدم! حالا بگو ببینم، چه کسی می تونه جای خدا را بگیره و به رتق و فتق امور این دنیا بپردازه!
مکتی کرد. پشت گوشش را خاراند و در ادامه گفت:
- من جواب ترا میدونم. فقط دوست دارم عمو سیاوش هم بشنفته! دوست دارم از من دلخور نباشه و بدونه که علت خنده ی من چی بوده!
سوشیانت دستی بر زانوی حمید زد و گفت:
- پسر، من از تو و خنده ات دلگیر نیستم. چرا فکر می کنی دلخور شده ام؟ خاطرت آسوده باشد. اما بی میل نیستم نظر اکبر آقا را بشنوم. برای من هم جالب است!
اکبر خنده ای کرد و گفت:
- باشه! من حرفی ندارم. اما به یه شرط!
حمید نگاهی به اکبر و سپس به سوشیانت انداخت و با تردید پرسید:
- چه شرطی؟
- به شرطی که داستان عمو اسفندیار و دسته ی سینه زنی رو برای عمو تعریف کنی! ببینم چای می نوشی؟
حمید لبخند زنان جواب داد:
- آره. باشه! قبول دارم. تعریف می کنم! منو ترساندی. گفتم چه شرط و شروطی داره؟
اکبر در لیوان خودش و حمید تا نصفه چای ریخت. حبه قندی برداشت و در دهان گذاشت. چای را گرم گرم و تا آخرین قطره نوشید و گفت:
- جانشین اون خدا، کسیه که اون رو نا خواسته خلق کرده، با کار و زحمت خود ورزش داده و بهش توان بخشیده! از اولین مرحله ی نطفه بستن و انباشت تا زمان تبدیل شدنش به یه غول جهانخوار. اونی که قطرات زلال و روشن عرق پیشونی و بازو های سازنده و توانمندش تو رگهای سرد و بیروح این خدا جریان داره و مثل الماس می درخشه. فقط اونه که با پس گرفتن توان و نیروی به غارت رفته ی خودش، این خدا رو از پا در میاره، بی جونش میکنه و طی یه مراسم رسمی و با شکوه تو گوشه ی قبرسون متروک تاریخ برای همیشه دفنش می کنه!
سوشیانت با چشمانی از حلقه بیرون زده و مبهوت به اکبر نگاه کرد. حمید با صدائی بلند خندید و پرسید:
- امیدوارم منظورت کارگرای صنعتی ایران خود رو و ذوب آهن و بقیه ی کارخونه های مونتاژ و غیر مونتاژ کشور گل و بلبل نباشن! چون آگه منظورت اینا باشن یعنی آدمائی که وقتی از ده راه می افتن، از زیر قرآن

رد میشن! به دونه ان یکاد به بازوشون می بندن! فرهنگ و سنن روستائی شون رو با خودشون میارن و تو فضای کارخونه پخش می کنن! یک ساعت یا نیم ساعت وقت نهارشون را صرف نماز و عبادت پروردگاری می کنن! ماه به ماه خمس و زکات حقوق شون را قبل از خرید مایحتاج خونه و تهیه ی لباس و پوشاک زن و بچه هاشون پرداخت می کنن! علیه همدیگه و به نفع کارفرما جاسوسی و خبر چینی می کنن! کارگرای پیشرو و سندیکالیست رو به عنوان کافر و مرتد و گروهکی تحویل انجمن اسلامی کارخونه و سپاه و بسیج میدن! با شنیدن دو تا قصه ی دروغ و وعده ی بهشت و جهنم از زیون به آخوند شیشواعتصاب شکنی می کنن! بر علیه همکارا و هم درداشون امضاء جمع می کنن! برای ثبت نام در بسیج کارگری و حراست و اطلاعات کارخونه سر و دست می شکنن! اونا فرق بین سرمایه و کار رو نمی دونن! تا برسه به ارزش اضافی و کار مفید و غیر و مفید! کار مجرد و کار اجتماعی! اینا تو کتاباس و برای چهارتا روشنفکر نوشته شده! اونم اگه بخونه و درک کنه! که به نظر من سدنا یکیش دردک نکرده و نمی کنن! و الا دلیل نداره که تتوریسین حزب کارگری و سازمان مارکسیستی بیاد پشت تلویزیون و تمام هم و غم و تلاشش رو بکار ببره تا اصل و نسب خودش رو به یکی از آیات اعظام و ائمه برسونه! یا بعد از شصت هفتاد سال که از عمرش می گذره، ادعا کنه که اشتباه کرده و از اسلام چیزی نمی فهمیده! نه عزیز من! اونائی به نظر تو و امثال تو کارگر و پیشرو و تا آخر انقلابی میان، به مشقت کشاورز ساده لوح روستائی هستند با باورهای سفت و سخت دینی و مذهبی! اون حاضره روزی هیجده ساعت کار کنه، نصف حقوق بگیره، هر روز کمر بندش را سفت تر ببنده! روزه بگیره، تو سری و اردنگی و توهین و فحش بشنفته، اما خدای ناکرده مورد بی مهری خدا و رسول خدا و ائمه اطهار قرار نگیره! اونائی که میگی بنا به باور دینی و مذهبی شون مالکیت خصوصی را قبول دارن و دزدی و مال اندوزی رو حق مسلم کارفرما می دونن! خدا بهش داده! اونه که به هر بخواد می بخشه و به هر نخواد نمیده! اونه که از خزانه روزی می رسونه! آره عزیز برادر! چون دلم! نون سیر نمی خورن! نون رو از شکم زن و بچه هاشون می گیرن تا بلکه بتونن تو فصل تابستون به پا بوس امام رضا و حضرت معصومه و امام خمینی برن! باید بهت بگم کور خوندی! برات متاسفم اکبر جون! همون بهتر که جل و پلاست رو جمع کنی و بری روستا. لاقول این فایده رو داره که حقیقتا به کار چوپونی مشغول میشی و با خیال راحت و آسوده گوسفند و بز

میچرونی و از زیبایی های طبیعت و هوای آزاد لذت می بری! حداقل فهمیدی چطور زندگی کردی. ما توی مملکت مون چیزی بنام طبقه ی کارگر نداریم.

- دلیل همه ی این هائی که گفتمی خفقانه، سرکوبه، شکنجه و اعدامه! دیکتاتوری و استبداده که تو این مملکت نهادینه شده! تو رگ و پی مردم رسوب کرده! قبول نداری؟ اونا بیرحمانه به رگبار می بندن! می کشن! نکنه قبول نداری و نمی پذیری!
حمید با صدای بلند خندید و گفت:

- نه اکبر جون، قبول ندارم. دلایلش اینا نیست! دلایلش جهل، نا آگاهی، خرافه پرستی و پای بندی به اوهام و مزخرفاته! همون چیزائی که شما روشنفکرا به بهانه ی احترام به باور و سنت های مردم جرأت و شهامت برخورد و رویارویی باهاشون را ندارین! خفقان و سرکوب و شکنجه و اعدام بهانه س! نه اینکه وجود نداشته باشه و من قصد انکارش را داشته باشم! نه! همه اینا وجود داره! به شدیدترین و وحشتناک ترین وجهش هم وجود داره! اما اینها دلیل ذلت و بدبختی و ادبار مردم این مملکت اعم از روشنفکر و عوامش نیستن! شما میگرد که ترس از مرگ باعث عقب نشینی، سکوت و تحمل مردم شده! من میگم نه! در بهترین شرایطش هم همین وضعیت وجود خواهد داشت! این مردم ترسی از مرگ ندارن! آگه به فرض محال اختلاف بین امریکا و جمهوری اسلامی بالا بگیره و کارشون به جنگ و رویارویی نظامی بکشه، می بینی که فلسفه ی تو و همفکرات چطوری مثل حباب می ترکه و نابود میشه! می بینی که همین مردم، همین امت، چطوری با فتوای سید علی خامنه و بقیه مراجع تقلید به جبهه ها هجوم میارن و خودشون رو به خاطر اسلام و اولاد پیغمبر به کشتن میدن! برای اینکه هدف نهائی انسون ابرونی رسیدن به بهشت و تکوندن هفتاد هزار حوری و به گفته ی خودت غلمان های چشم بادامی و لب قیطونی به! چرا! اکبر آقا چرا! برای اینکه روشنفکر ابرونی زحمت نکشیده! برای اینکه روشنفکر ابرونی ادای روشنفکرا را در آورده! برای اینکه روشنفکر ابرونی روشنفکر نبوده! به آخوند فکل کراواتی بوده! سوسیالیسم را در مکتب مولا علی و امام حسین آموخته! آگه الگوی خمینی شیخ فضل الله نوری و سید حسن مدرس و آیت الله کاشانی بوده، الگوی روشنفکر ایرانی هم علی شریعتی و آیت الله بهبهانی و آیت الله طباطبائی و منتظری و کاظم شریعتمداری و غیره بوده! می بینی که تفاوت چندانی با هم نداشته و ندارن. اکبر بوز خند تمسخر آمیز زد و گفت:

- باید هم باشه. مگه یکی از روشنفکرای ابرونی تو نیستی؟ تا کنون شده که نگاهی به پشت سرت بیاندازی؟ کار و کردار و تجربه های تلخ و شیرین زندگیت رو جمع و تفریق کرده ای؟

- نمک نریز! کی و کجا شنیدی که من ادعای روشنفکری کرده باشم؟ من یک آدمه تحصیل کرده ام، نه یک روشنفکر! این دوتا را با هم قاطی نکن! روشنفکر اونه که افکار مترقیانه و سازنده داشته باشه! روشنفکر دارای رسالته! در حالیکه یک فرد تحصیل کرده الزاما مترقی و سازنده و صاحب رسالت نیست! حرف اینه که در طول تاریخ هزار و چهارصد ساله ی گذشته، روشنفکران و افراد مترقی این جامعه، چند تحلیل و تفسیر در باره اسلام و مذهب تشییع نوشته اند. چند سطر در باره ی وقایع این مملکت و برخورد خلفا و پادشاهان اسلام پناه و سایه خدا و قبله عالم به رشته ی تحریر در آورده اند؟ منکه سراغ ندارم. اگه تو می شناسی و دیده ای نشون بده! می دونی منظور چیه؟ این فرار از مسئولیت باعث شده که ملت ابرون هر لاطائلاتی را بپذیره و به هر خفت و خواری ای که از طرف آخوند جماعت به گوشش خوانده میشه تن بده! باعث شده که پس از بیست و پنج شش سال تحمل بیکاری و گرسنگی و فقر و جنگ و وبا و طاعون آخوند جماعت یه عده شون به این نتیجه برسن که شیوه ی خمینی و حکومت اسلامی نبوده و با حکومت و خلافت رسول خدا و مولا علی فاصله ی زیادی داشته و داره! در حالیکه اصلا و ابدا این طوری نبوده و نیست! خمینی هر چی که نبود یک مسلمان واقعی، معتقد و متعصب بود. شیوه حکومت و دولتمداری خمینی کوچکترین تفاوتی با حکومت حضرت محمد نداشته و ندارد. روشنفکر ابرونی سالها پیش از به قدرت رسیدن خمینی، کتاب ولایت فقیه ایشون را خونده بود. ظاهرا با قرآن و اصول و قوانین آسمانی اسلام هم آشنائی داشت! این روشنفکر می دونست که خمینی چکاره است و در صورت به قدرت رسیدن چه خواهد کرد! نمی دونست؟ دروغ میگه! اگه دروغ نمیگه، پس روشنفکر نبوده و از اسلام و قرآن خبر نداشته! باید مرد و مردون بپذیره و خودش را کنار بکشه! دست از قیمومیت مردم برداره و اونا را به امان خدا بذاره! میگن خمینی به وعده هاش عمل نکرد! میگن به مردم دروغ گفت! و از اینجا نتیجه میگیرن که خلاف قرآن و دستورات اسلام عمل کرده! کی اینا را میگه؟ یه مشت به اصطلاح روشنفکر و آخوندهائی که از سوی خمینی و دار و دسته ش ترد شدن! در حالیکه اینطوری نیست! کدام روشنفکر ابرونی این کار را کرده و به خودش اجازه میده تا از آخوندهای به اصطلاح مترقی و مخالف

حکومت، دلیل تضاد و اختلاف سوره های مکی و مدنی قرآن را بپرسه؟ محمد تا در مکه زندگی می‌کنه و نیروئی نداره دم از آزادی و برابری و مساوات و مهر و محبت و احترام به سایر ادیان و مذاهب میزنه! لکم دینکم ولی دین! لا اکره فی دین! همون کاری که خمینی در عراق و پاریس کرد. ولی همینکه پاش به مدینه میرسه و قدرتی بهم میزنه لحنش عوض میشه! قتلوا ثمة الکفر! باز هم همون کاری که خمینی پس از سوار شدن بر خر مراد کرد. کجای این کار غیر اسلامیه؟ کجاش با حکومت صدر اسلام و دوران ختمی مرتبت نمی‌خونه؟

- حمید، جان تو خسته مون کردی! دور بر داشتی که چی؟ خودت هم میدونی که داری حرفا و نظریات خودم رو تحویل میدی و بیخودی کرکری می‌خونی! برو سر اصل مطلب و داستان عمو اسفندیار رو تعریف کن!
- حرفای خودت یا دیگری! میخوام بهت بگم که خانه از پای بست و پیرونه! تا زمونی که حقایق گفته نشه و چشم و گوش مردم را باز نکنی همین آشه و همین کاسه! لازمه با جهل و خرافات مبارزه بشه! لازمه بخ مغز مردم شکسته بشه و بدونن که فرقی بین مولا علی و شیخ منتظری و شیخ رفسنجون و سید علی خامنه نیست! باید بدونن که قوانین و مقررات اسلامی اصلاح پذیر نیست. اسلام با دموکراسی و جمهوری و حکومت مردمی و عدالت اجتماعی آشتی نمی‌کنه! باید بدونن که هر تغییر و تحولی در اسلام، یعنی زیر پا گذاشتن قرآن و سنت رسول الله و ائمه! زیر پا گذاشتن همه اینها هم چیزی نیست مگر ترد اسلام و رویگردونی از اون!
دستی به شانه سوشیانت می‌زند و با لبخند می‌پرسد:
- دروغ میگم عمو؟

سوشیانت تبسم کنان جواب می‌دهد:

- درست می‌فرمائید. اما به عقیده من و با توجه به آنچه دیده و شنیده ام، کار به این سادگی هم که فکر می‌کنید نیست! مبارزه با جهل و خرافاتی به این شدت و وسعت، جهل و بیسوادی ای با این دامنه، کار چهار پنج روشنفکر و فرد مترقی نیست! شاید اگر به گفته ی شما از اول حرکتی صورت می‌گرفت و کاری می‌شد، امروزه جامعه با چنین مشکل و معضلی روبرو نبود. ولی در حال حاضر، نیاز به یک حکومت قدرتمند و رهبری آگاه، مردم دوست و میهن پرست داریم تا بتواند این همه آثار شوم بر جای مانده و رسوب کرده در جامعه را از میان ببرد. یعنی حکومتی که تحصیل اجباری و مبارزه ی همه جانبه و وسیع با اوهام و خرافات و جهل را سر لوحه ی کار خود قرار دهد و با مدافعان و مبشران این افکار به

شدت و حدت مبارزه کند! متوجه منظورم می شوید؟ این جامعه برای مدت چند سالی نیاز به یک دیکتاتوری دارد. دیکتاتوری فرهیختگان و روشنفکران ملی و میهنی!

اکبر قاه قاه می خندد:

- قربون دهننت عمو جون! همین رو بگو! این کشور برای گام گذاشتن در شاهراه ترقی و پیشرفت نیاز به یک دیکتاتوری مردمی و آگاه داره! یک دیکتاتوری با گروهی از مشاوران فرهیخته و دانش اندوخته ی غیر وابسته و نوکر اجنبی! دیکتاتوری ای که ضمن رعایت عدالت و ارج گذاری به نوع بشر، بیرحمانه با مظاهر فساد، ربا، تظاهر، دروغگوئی، بیسوادی، فقر، بیکاری، بی خانمائی و غیره مبارزه کنه! در ضمن اجازه نده تا خونی از دماغ کسی بریزه یا هزینه ی هنگفتی خرج زندان و دادگاه و پلیس و ارتش بشه! حکومتی که مبشرا و مروجای دروغ رو به جای یاوه گوئی و حرف مفت زدن، به کار مفید و عرصه تولید بکشونه و تا دوره ی آدم شدن آخوند و شیخ و ملا و مفت خور و دزد و بقیه ی انگلای جامعه دست از تلاش خودش بر نداره! خب حمید جون، اینم نظر عمو! قال قضیه رو می کنی و ساخت رو می کشی یا نه؟

- من حرفی ندارم. معذرت میخوام!

- پس برو بالای منبر و از عمو اسفندیار بگو!

- شاید عمو سیاوش دوست نداشته باشه!

سوشیانت جواب داد:

- خواهش می کنم. چرا نباید دوست داشته باشم.

حمید نفسی تازه کرد و گفت:

- این داستان مربوط به اوائل دوره ی یاغیگری عمو اسفندیاره! پس از فرار شب عروسی، همسرش چند روزی در کوهستان میمونه! سپس با اصرار عمو اسفندیار به آبادی بر می گرده و یک راست میره خونه پدر شوهرش! عمو اسفندیار هر از چندگاهی بطور مخفیانه سری به آبادی میزده و با خانواده تجدید دیدار می کرده! اونم به این صورت که اوائل شب میومده و دم دمای صبح آبادی را ترک می کرده و بر می گشته به کوه! گویا بیشتر زمین های کشاورزی اون منطقه به صورت دیم کشت می شن! اونم کشت پائیزه! کشاورزا و دهقانای منطقه، بذر را می پاشن، زمین را شخم می زنن و چشم به آسمون می دوزن که کی ابری میاد و بارونی میزنه! سالهائی که بارون کم می باره یا دیر می زنه و اویلاست و از اونجا که خرافات و اوهام بیداد می کنه، مردم متوسل به دعا و برپائی مراسم می

شن! یکی از این مراسم به این صورته که اول غروب آفتاب پیر زن کوری را میارن و یک لنگه سنگ آسیاب دستی یا بقول خودشون آسک را به پشتش می بندن. بقیه مردم هم زن و مرد، بزرگ و کوچک قرآن روی سر می گیرند و با کمک چراغهای فانوس و زنبوری و غیره به دنبال پیرزن راه می افتن بطرف امام زاده ی نزدیک آبادی و از اون بزرگوار تقاضای بارون می کنن! مردم ضمن راهپیمائی و رفتن به طرف امامزاده دم می گیرن و با هم می خونن:

تا بریم قبله ی دعا، بلکه خدا رحمش بیاد.

پیرزن کوری لنگه آسک کوله شه

علی ولی الله بارونت می خوایم

ای نور عشر (عرش) الله بارونت می خوایم.

و این جور شعرها و شعارهای بند تنبونی. تو یکی از این شبها، عمو اسفندیار داره میاد به طرف آبادی! او از تپه ای بزرگ که قبرسون آبادی بالاش قرار گرفته بالا میره. یهو متوجه میشه که مردم آبادی قرآن بر سر و چراغ به دست دارن میان به طرف امامزاده! عمو با دقت نگاه می کنه و می بینه که تعدادی ژاندارم و تفنگچی هم بطور مسلحانه مردم را همراهی می کنند! کنار بنای قبری کهنه و قدیمی می شینه و تفنگ برنوی فتدق کوتاهش را سر دست می گیره. عمو متوجه میشه که دو سه متر اون طرف تر مرده ای را تازه به خاک سپرده اند! تابوت چوبی زوار در رفته ی امامزاده نیز به صورت وارو در کنار گور قرار داشته است. عمو ششدانگ حواسش را جمع می کند و در دل تاریکی به تماشا می نشیند. با کمال تعجب، مردم به جای رفتن به سراغ امامزاده و سینه زنی در اطراف آن ذات مقدس، از دامنه ی تپه بالا می آیند. مقصدشان جائیست که عمو نشسته است. عمو حدس می زند که روحانی کهن سال آبادی که خیلی مورد احترام مردم بوده مرده و این گور تازه متعلق به آن سید جلیل القدر و فرزند رسول الله است. بچه ها زودتر به بالای تپه می رسند و قدرت مانور و فرصت جابجائی را از عمو اسفندیار می گیرند. او بدون ترس و واهمه خودش را به تابوت می رساند و همچون ماری به زیرش می خزد و دراز می کشد. مردم به بالای تپه می رسند و در اطراف قبر سید شروع به سینه زنی و خواندن می کنند. عمو به چهره ی پیرزن و تک تک زنان و مردان و کودکان آبادی نگاه می کند و بیش از همه دلش به حال پیرزن کور می سوزد. بیچاره در زیر سنگ سنگین آسیاب به خودش می پیچیده و دانه های درشت عرق بر پیشانیاش نشسته بود. زن و مرد سرگرم سینه زنی و دعا و

التماس و التجاه بوده و کسی توجهی به تابوت نداشته است! ژاندارم ها و تفنگچی ها نیز در گوشه ای ایستاده و مردم را تماشا می کرده اند. یکی دو نفرشان نیز سیگار می کشیده اند. یکی از کودکان شیطان متوجه حضور عمو در زیر تابوت می شود. او را به دوستش نشان می دهد. کم کم تعداد بیشتری متوجه می شوند و ضمن نشان دادن وی با ایماء و اشاره به دیگر دوستانش یکی دو قدم به تابوت نزدیک می شوند. عمو احساس خطر می کند و از آنجا که در شیطنت دست کمی از کودکان بازیگوش و جوانان شلوغ نداشته، تصمیمش را می گیرد. بند تفنگ را به به گردن می اندازد. خودش را جمع و جور می کند. دو لبه ی تابوت را به دست می گیرد. به مجرد اینکه جمعیت فریاد می کشند:

پیرزن کوری لنگه آسک کوله شه.

عمو در حالیکه تابوت را بر سر دست داشته بلند می شود. او ضمن تکرار گفته مردم، شروع به رقص می کند. محیط گورستان، بر خاستن ناگهانی عمو، رقص وی و صدای تق و توق تخته های تابوت که به هم میخورده اند، جمعیت خرافی و اوهم پرست و ژاندارم ها و تفنگچی های مسلح را به وحشت می اندازد. زن و مرد، کوچک و بزرگ، قرآن ها و چراغها را بر روی زمین انداخته و پا به فرار می گذارند. ژاندارم ها و تفنگچی ها قبل از مردم فراری میشوند و پیشاپیش آنها می دویده اند. از آن همه جمعیت، تنها پیرزن بیچاره بر جای می ماند. او به زمین می خورد و در کنار قبر می افتد. تلاش های وی برای بلند شدن و از جا کندن خود با آن سنگ آسیاب بی نتیجه می ماند. عمو اسفندیار تابوت را بر زمین می گذارد. خودش را به پیرزن می رساند و با کاردی که همراه داشته بندها را پاره و سنگ آسیاب را به کناری می اندازد. دست پیرزن را می گیرد و رو بسوی آبادی می گذارد. می گوید با پیرزن کلمه ای حرف نزدیم. زیرا نمی خواستم مرا بشناسد. از ساختمان امامزاده که گذشتیم، پیرزن برجایش ایستاد و به حرف آمد. با کمال تعجب گفت:

- پسر! چه شد که مردم فرار کردند؟ اونا دیگه چرا باید از تو بترسند؟

جوابش را ندادم. آستین پیراهنش را کشیدم. ولی او در ادامه گفت:

- اسفندیار، چرا حرف نمی زنی پسر! آدم که از مادر خودش نباید بترسه! من پستون دهننت گذاشته ام. شیرت داده ام. به مجردی که نفست به صورتت خورد، ترا شناختم. درسته که چشمم نمی بینه اما به مجردی که بوی بچه ام را حس کردم، او را شناختم.

می گفت شب پیرزن را به خانه ی خودمان بردم. در گرگ و میش صبح فردا آبادی خالی از سکنه را پشت سر گذاشتم و به کوهستان رفتم. نشان به این نشان که تا دو روز بعد در بیابانها و آبادی های اطراف می گشتند تا مردم و ژاندارم ها و تفنگچی های خان را پیدا کرده و به آبادی برگردونن. پیر زن نیز حرفی نزد و در این باره چیزی به هیچ کس نگفت. حتی به پدر و مادر و همسرم. پیر زن بیچاره داستان اون شب را برای همیشه تو دلش نگه داشت و با خودش به گور برد.

سوشیانت به دقت گوش داد و در پایان گفت:

- من از پشت پنجره او را دیده ام. خیلی ساکت و آرام به نظر می رسد.

اکبر گوئی با خودش حرف می زند:

- دریانی جوشان و خروشان، بی آرام و قرار که در ظرفی کوچک به بندش کشیده اند.

حمید از جایش بلند شد. سوشیانت و اکبر نیز بر خاستند. حمید دور و برش را نگاه کرد. به چهره ی سوشیانت نگریست. سپس به طرف اکبر بر گشت و با شیطنت گفت:

- اکبر آقا کوچکتیم!

- ما همچنین!

- جدی میگم! هیچوقت بزرگواری و مردانگی شما را فراموش نمی کنم. امیدوارم منو ببخشی و حلالم کنی. شما همچنین عمو جون! برام دعا کنیین! به طرف در اتاق به راه افتاد. دست راست را به چهارچوب در گرفت. نگاهش بر روی چهره اکبر خیره ماند. لبانش تکانی خورد و گفت:

- آگه من را ندیدن، حلالم کنیین! در اولین فرصت با شما تماس می گیرم. سریع از اتاق خارج شد. اکبر به نبالش راه افتاد و صدایش زد. سوشیانت مچ دستش را گرفت و با لحنی ملایم و آرام گفت:

- بزار تو حال خودش باشد.

اکبر سر جایش برگشت! آرام و با احتیاط نشست. زانوش را در بغل گرفت و به نقطه مقابل خیره شد. سوشیانت نیز نشست و به دیوار تکیه داد. سمئی مطلق بر فضای اتاق سایه افکند. چند دقیقه ای گذشت. اکبر سکوت را شکست و با لحنی شکوه آمیز گفت:

- چه دوره و زمونه ای شده! دور و بر آدم یهو خالی میشه. احساس می کنی که تو این خاک کاملاً غریبه ای و به اشتباه سر از میون آدماش در آورده ای! همه با هم غریبه ان! پدر با پسر! پسر با پدر! دختر با پدر و مادر! پدر و مادر با بچه هاشون! زندون تنها جائیه که دلت نمیخواد به تازه

وارد خوش آمد بگی! و وقتی کسی داره آزاد میشه و از شر زندون خلاص، دلت نمیخواد بارو رو به بهانه ی خدا حافظی و بدرقه و این حرفا به دقیقه معطلش کنی! چون یهو می بینی رأی حضرات عوض شد و طرف رو به جای سوار کردن به مینی بوس آزادی، سوار اتوبوس بوس مرگ کردن! همه بی خبر میرن! دزدکی! بدون خدا حافظی! بدون خبر کردن! تا کی؟ معلوم نیس! چی داره به سرمون میاد؟ چه آینده ای در انتظار خودمون و این مملکت نشسته؟ نه صدائی در داخل و نه فریادی از خارج! اونائی هم که میرن و جونشون رو از این مهلکه نجات میدن، به مجرد رسیدن به آزادی و استنشاق هوای به دور از خفقان و سرکوب و شکنجه، به صف خاموشا و خوش نشینا می پیوندن! فوراً یادشون میاد که از حالا به بعد باید زندگی کنن و از باقی مانده ی عمرشون لذت ببرن! البته به شرطی که به فکر تجارت و مال اندوزی و خرید خانه و زمین و سرمایه گذاری در مام میهن نیفتن و گذشته شون رو به دست فراموشی نسپارن! خیلی هاشون بر می گردن! با دلارهای سبز امریکائی و یورو های اروپائی و یکی دو چمدان لباس های رنگ و وارنگ که از کهنه فروشی های امریکائی و اروپائی خریده ان. میان تا با پز دادن به دیگران و به رخ کشیدن لباس کهنه هاشون مرهمی بر عقده های ادیب شون بزارن. میان تا به دیگران بگن که دارن اشتهای می کنن و دو روزه ی عمر ارزش این همه درگیری و گرفتاری رو نداره! میان تا بگن که تازه تو غرب معنی زندگی کردن و لذت بردن از زندگی رو آموخته ان! یاد گرفتن که دست رو کلاه خودشون بزارن و کار قیصر رو به قیصر واگذار کنن! بر می گردن تا به جای چیدن گل نسرین، گل باکره گی بچینن و به قول خودشون هر شب با پرداخت پنج دلار یا پنج یورو دختری باکره رو تصاحب کنن و بعد از یه عمر بدبختی و محرومیت، معنی زندگی و بهره برداری از زیبایی ها و لذایز دنیوی رو در سایه ی پول بچشن! میان تا کله پاچه و چلو کباب سفارشی بخورن! میان تا احترام برادران پاسدار و دولا و راست شدن مأمورای اطلاعات رو ببینن! بر می گردن تا به دیگران بگن که تو سفارت خونه های رژیم، فرودگاه و خیابونای به خون نشسته ی میهن، آدم حسابشون می کنن! میان تا هر روز با خرید چند شاخه گل به خواستاری دختری برن و بر بدبختی و نکبت و ادبار ملتی بخندن! میان تا برای یه سال شون بادامجون سرخ کرده و سبزی خشک و رب انار و شیرینی های وطنی ببرن! عاشق فرش ها و پارچه ها و عتیقه های وطن میشن! بر می گردن تا ضمن اظهار ندامت و بوسه زدن بر دستان جلاد، به نسل جوان مایوس و

بی تفاوت جامعه ثابت کنن که از مالاها و آخوندها کثیف تر و آشغال ترند! میان تا با پند و اندرزهای مسموم و کشنده شون و رییدن و شاشیدن به گذشته ی نکبت بارشون، به نسل جوان مملکت یاد بدن که مبارزه و پیکار در راه بهروزی و سربلندی بشر کشکه! حرف مفتّه، آخر و عاقبتی نداره و اونا که این راه رو رفته ان، مثل سگ پشیمون و نادمن! بر می گردن تا با پا گذاشتن بر آرمانهای گذشته و لگد مال کردن خون همرزما و همسنگر اشون، سنت مبارزه جوئی، آزادیخواهی، عدالتجوئی و انسان بودن رو تو این مملکت دفن کنن و تخم یأس و نا امیدی رو تو گوشه و کنار کشور و دلهایی که به تسخیر اهریمن در نیومده بیاشن! میان تا با دروغ های رذیلاانه و وقیحانه شون چهره ی زیبا و انساندوستانه ای از دشمنای بشریت و انسانیت ترسیم کنن! بر می گردن تا دست های به خون آلوده رو با ابروی نداشته ی خودشون پاک کنن و به حقانیت جلاد و شمشیر خون چکانش گواهی دهند. فریادمون تو گلو می شکنه، تو سینه منفجر میشه و پژواک مهیبش مغزمون رو از کار میندازه! بعد از کودتای بیست و هشت مرداد سال سی و دو، یه عده محدودی این مملکت رو گذاشتن و رفتن خارج! اونم نه به خاطر تقریح و تحصیل و فرار از مشکلات اقتصادی و سیاسی! بلکه با هدف نجات جون شون و فرار از اعدام! تا امروز بهشون میگن خیانت کردن! با اینکه اکثر اونا بعد از سالها بر گشتن و به دست سربزای گم نام امام زمون که وظیفه رسیدگی به پرونده های باز مانده ی دوران شاه رو به عهده داشتن اعدام شدن! اما امروزه روز، بساطی راه انداختن و وضعیتی به وجود آوردن که دلت نمیخواد اونائی که دوست شون داری، بهشون عشق می ورزی، یه روز هم تو این مملکت بمونن! همه ش ترس! همه ش دلهره! کی دو مرتبه میان سراغ مون! کی دو باره میگین و می فرستن مون زندون! کی اعدام مون می کنن! شدیم یه مشت گوسفند قربونی! تو عزا و عروسی سرمون رو می برن و خون مون رو روی سنگ قریون گاه می پاشن! یه شکست در سطح بین المللی! زندونی ها و سابقه دارا رو بکشید! یه به ظاهر پیروزی در داخل مملکت و منطقه! بازم زندونی ها و سابقه دارا رو جمع و جور کنین و بکشین! در همه حال، قتلوائمة الکفر!

صدایش را کمی بالاتر برد و گفت:

- دست بردار از این در وطن خویش غریب!

سوشیانت از جایش بر خاست. بالای سر اکبر ایستاد. با نوک انگشتان دست راست شانه اش را تکان و گفت:

- بلند شو! غصه نخور. سری به خیابانها و کوچه ها بزنی و نفسی تازه کنی, حالت بهتر می شود. نباید فراموش کرد که در نهایت پرده ی این شب ظلمانی با همه ی تیره گی و قیرگونی اش با شعاع های نور دریده خواهد شد. و همه ی گنه کاران و بریدگان و تبه کاران, سرافکنده و خجل در برابر عروس زیبا و خوش قامت راستی و پاکی ایستاده و زبان به عنرخواهی خواهند گشود. من هم سری به محوطه ی جلوی دکان خواهم زد. باشد که زرنشت را ببینم یا خبری از او به دست آورم. بلند شو! بدنبال آن از اتاق خارج شد.

سوشیانت در حیاط خانه با اختر خانم رو به شد. او مشغول جمع کردن لباسها از روی بند بود. سلام و احوالپرسی کرد و حال شوهرش را پرسید. اختر خانم در حالیکه دسته موهای دو طرف صورتش را زیر روی سری مخفی می کرد، آهی کشید و گفت:

- احوال پرس شما خدا یاشه. چه عرض کنم؟ کاملاً بی خبرم. دلم خیلی شور می زند. اگر پابند بچه ها نبودم، یا اونا به مدرسه نمی رفتند، به هر زور و بدبختی ای که بود راه می افتادم و میرفتم عسلویه. البته نمی دونم کجاست. فقط شنیده ام که یه جایی در جنوب کشوره و با اینجا فاصله ی زیادی داره. میگن آخر دنیاست. همونجایی که خدا جهنم را ساخته. شاید عسلویه قسمتی از جهنم باشه. داستانهای عجیب و عریبی در باره اش سر زبانهاست. میگن تو کمپ هائی که برای کارگرها ساختن سگ صاحب خودش را نمی شناسه! هر هفته یکی دو کارگر از شدت گرما یا بی احتیاطی و ندانم کاری پیمانکارها و متخصص های کانال کشی و لوله گذاری می میرن و از بین میرن. کارگرای مرده را بدون آنکه خانواده هاشون خبر دار بشن یه گوشه ای دفن می کنن و سر و صداش را در نمیارن! مخصوصاً کارگرای افغانی را.

سوشیانت نگاهی به طرف آسمان می اندازد و در جواب می گوید:

- نا امید نباشید! اجازه ندهید که نا امیدی و یاس در دلتان راه پیدا کنه. خداوند خودش مهربان و راه گشاست.

اختر خانم با گوشه ی چادر اطراف چشمانش را می مالد و می گوید:

- باور بفرمائید شب و روز خودم را گم کرده ام. نمی دونم چکار کنم. شما که غریبه نیستین! دیگه بریدم. دست و پام قدرت ندارن. از سر صبح تا غروب آفتاب و از غروب تا نیمه های شب مثل سگ جون می کنم تا کرایه ی خونه و خرج و مخارج پنج سر بچه را تهیه کنم. همیشه هشتم گرو هفته! دلم برای یک خواب راحت و یک روز آسایش لک زده! بارها به خودم میگم خدا کریمه. اما پنج دقیقه بعدش از خودم می پرسم، کدوم خدا؟ هر شب سر نماز دعا می کنم. به درگاه خدا عجز و لایه می کنم. اما بی فایده سن. می دونم که دعاها ی من به آسمون نمی رسن! درهای آسمون را

بستن! اگرم نیسته باشن, مطمئنم که خدا ما بنده هاش را فراموش کرده و از یاد برده است! همیشه همین طور بوده! خدا فقط با بنده های پولدار و ثروتمند خودش حرف می زنه! دعاهاشون را مستجاب می کنه! بهش شون عزت و آسایش می بخشه! تموم غم و درد و گرفتاری و بدبختی ها رم حواله ی ما می کنه! چون دست مون به هیچ جائی بند نیست و قدرت نظر و نیاز و خیرات و مبرات و این جور چیزا را نداریم. سوشیانت لبخندی زد و گفت:

- مطمئن باشید که این طوری نیست! خداوند در هر حال بفکر بنده های خودش هست و آنها را به دست فراموشی و نسیان نمی سپارد.
- اگر فراموش بکنند حق دارد. من که شاکرم و کوچکتین گله و شکایتی ندارم. با این همه معصیت. با این همه بی خدائی و نزدی و رشوه خواری و کثافت کاری, حق داره اگه فراموش کنه یا خودش را از دید بنده هاش مخفی کنه! ستم و ظلم و معیصت دنیا را گرفته است! کفر و بت پرستی و حرص مال و منال و جاه و جلال دلها را از یاد خدا غافل کرده است! بیدینی و غفلت از یاد خدا بیداد میکنه و تمام دنیا را بلعیده است. جوانهای مردم دسته دسته و گروه گروه به خاطر کشیدن تریاک و شیره و هروئین تلف می شن! ناموس مردم سر خیابونها و کوچه ها افتاده است! مردم بدتر از قوم لوط و عاد و ثمود شده اند! اوضاع بلبشویی درست شده که سیر خبر از گرسنه و سوار خبر از پیاده ندارد! خدا با این وضعیت چه کند؟ یقه ی کی را بگیرد؟

سوشیانت در حال رفتن به طرف در حیاط گفت:

- برای شما و شوهر و بچه هاتون آرزوی سلامتی و تن درستی می کنم و امیدوارم که خداوند صبر و تحمل و نیروی بیشتری به شما ببخشد.
اختر خانم در حالیکه توده لباس ها را از روی بند بر می داشت و در بغل می گرفت, گفت:

- امیدوارم به حق خون بناحق ریخته شده ی امام حسین و اهلبیتش که شما هم همیشه صحیح و سالم باشید و به مراد و مقصود دلتان برسید.
سوشیانت از در خارج و آنرا پشت سرش بست. به سرعت خود را به محوطه ی جلوی دکان رسانید. اطراف را نگاه کرد. دکاندار پشت بساطش ایستاده و با یک زن میانسال مشغول بگو و بخند بود. دستی برای دکاندار تکان داد و از جلوی مغازه رد شد. آرام آرام به طرف میدان رفت. کسبه بکار مشغول بودند و جوانان بیکار طبق معمول در گوشه و کنار میدان ایستاده و وقتشان را به بطالت تلف می کردند. سوشیانت به نقطه ای که می

بایست زن جگر فروش بساطش را گسترده باشد، نگاه کرد. از زن خبری نبود و بجای وی پیرمردی بساط فروش خر مهره و طلسم و نظربند گسترده بود. پیرمرد سر و ریشی بلند داشت. بیشتر به درویش و معرکه گیر ها شباهت داشت تا یک فروشنده ی دوره گرد یا معمولی. سوشیانت به سوی مرد رفت. کنار بساط ایستاد و ظاهرا سرگرم تماشای اجناس شد. مرد فروشنده با صدائی کلفت و دو رگه و تند تند گفت:

- صفای قدمت. بفرما. چی بدم خدمت تون؟ مهره های نظر بند. مهر گیاه! طلسم چشم زخم. چله بر. رفع بیکاری! مهره های ضد سیاه سرفه و سل و وبا. خر مهره های جادویی. برای علاج فتق و بواسیر و کمر درد. مهره ی مار. سرگین ماچه الاغ. دندون گرگ. جو جادو. روغن مار. اشک مورچه. خاکستر اجاق بی بی فاطمه! پنج پنجه ی ابوالفضل العباس! کاسه ی جادویی خضر نبی الله که وقتی توش آب بریزی و به مریض بدی در جا اثر خودش رو نشون میده و مریض شفا پیدا می کنه. نسخه ی دار الشفای ابوعلی سینا. سنگهای عقیق. از همونائی که رو انگشتر حضرت سلیمون کار گذاشته بودند. نسخه های اصلی مشکل گشا. طلسم رفع بیکاری. رفع اختلاف با کارفر. صاحب خونه. تخم خربوزه ی جن. برای مبارزه با اعتیاد و منگی و سرگیجه و رو دل و ترش کردن. نقشه ی گنج های حضرت سلیمون! چی بدم خدمت تون؟

سوشیانت با تعجب نگاهی به مرد انداخت و خیلی آرام پرسید:

- قبلا یک زن اینجا بود. با منقل و باد بزن و جگر. کباب فروشی داشت. ازش خبری ندارید؟

فروشنده دستی به ریش و دور دهانش کشید و گفت:

- ببینم کس و کارش هستی؟ باهاتون نسبتی داشت؟

سوشیانت خیلی عادی جواب داد:

- نه! مشتری بودم. کباب های خوبی داشت. جگر با نان تازه!

فروشنده آرام آرام به سوشیانت نزدیک شد و گفت:

- دوست داری ببینیش باید تشریف ببری پزشک قانونی. دو شب پیش رفته زیر ماشین. یارو زده و فرار کرده. الان جسد اون بیچاره تو سرد خونه ی پزشک قانونیه!

سوشیانت با حالتی متعجب و بهت زده فروشنده را نگاه کرد. آرزو می کرد اشتباهی شنیده یا مرد سرپسرش گذاشته باشد. اما فروشنده به او نزدیک تر شد و خیلی آهسته گفت:

- کار خودشونه. ترتیبش را دادن تا از شرش خلاص شن. آخه خیلی سه بود. دم و دقیقه آبرو ریزی می کرد و داستان اعدام دخترش رو برای مردم تعریف می کرد. اونام ترتیبش را دادن. بی سر و صدا. با یک تصادف کوچولو. یارو زده و فرار کرده! کجا میخوای پیداش کنی؟ به همین سادگی! حالا چی بدم خدمت تون؟

سوشیانت تشکر کرد و به راه افتاد. احساس عجیبی به وی دست داده بود. فروشنده با صدای بلند و فریاد گونه ای گفت:

- حداقل به چیزی می خریدی و دل ما را به دست می اوردی!
سوشیانت یک راست به خانه برگشت. اختر خانم سرگرم رخت شویی بود. عمو اسفندیار کنار دیوار نشسته بود و چپق دود می کرد. بچه ها مشغول بازی بودند و با قیل و قال خودشان، حیاط را روی سر گذاشته بودند. به عمو اسفندیار و اختر خانم سلام کرد. با قدمهای آهسته بطرف اتاق رفت. صدای اختر خانم به گوشش رسید:

- اکبر آقا رفتند بیرون. از من خواستند که بهتون بگم، ممکنه تا غروب آفتاب بر نگردن. ضمنا همه چیز خریدن و رفتن! گذاشتن تو اتاق.

با سوشیانت با حرکت سر تشکر کرد و وارد اتاق شد. درب را پشت سرش بست. بی حال و بی حوصله بر روی زمین نشست. به دیوار تکیه داد و به فکر فرو رفت. قیافه زن کباب فروش لحظه ای از جلوی چشمانش محو نمی شد. حرفهایش که با حالتی عصبی و توام با انزجار و تنفر بر زبانش جاری می شدند، در گوشش می پیچید:

- باورتون همیشه؟ قسم میخورم که جگر دخترمه. دختر سیاه بختم! عروس بی حجله مادر! جگر گوشه اش را خودم خوردم. خام خام نمکش زدم و خوردمش. میدونی چرا؟ تو هم باید بخوری! همه باید بخورن! جسد دخترنازنینم رو کفتارها و لاشخورها خوردن! تصمیم گرفتم جگرش رو با دستهای خودم کباب کنم و بدم شغالها بخورن! شغالهای متعفن و آشغال! جگر گوشه ام رو اعدام کردن. آره! اعدامش کردن! صبح زود. پیش از اذن صبح. هنوز مآذن نرفته بود بالای گلدسته ی مسجد و خدا بیدار نشده بود. بنا بر این حق داره اگه روز قیامت و تو صحرائی محشر ادعا کنه که چیزی ندیده و شاهد اعدام کردن دخترم نبوده! اون که تقصیری نداره! خودم خواستم تا دخترم رو اعدامش کنن! به گمانم دخترم علیه خدا و پیغمبر خدا قیام کرده بود. می خواست با اعمال و رفتار کفر آمیزش مرا که مادرش بودم به جهنم بفرسته. نتونستم به خودم بقبولونم تا شیرم رو حرومش کنم. دلم نیامد. رو این حساب، عاجزانه از امام و سربازان گم

نامش خواستم تا دخترم را دستگیر و اعدام کنن! اونا گفتن که به هیچ عنوان اعدامش نمی کنن! اونا بهم قول شرف دادن! می خواستن عمل من سرمشقی برای سایر پدر و مادرا بشه تا بتونن به موقع بچه هاشون رو از مرگ و خطری که تهدیدشون می کرد نجات بدن! منم می خواستم با این کارم بهشت خدا رو برای خودم بخرم! غافل از اینکه جهنم دنیا و آخرت رو برای خودم خریدم و آتش سوزانش رو قبل از رسیدن به اون دنیا به جون خودم ریختم! گفتن که اعدامش نمی کنن! به قرآن قسم خوردن و قول دادن! از کجا می دونسم که اونا شرف ندارن و از چیزی مایه می ذارن که ندارن؟ چه کنم؟ زن ناقص العقله! آخه من که پسری نداشتم تا بفرستمش جنگ! راهی برام نمونده بود! خیر ببینین! بهتون قول می دم که با خوردن یه سیخ از این جگر خیر می بینین و ثواب هزار حج اکبر رو برای خودتون و فامیلاتون می خرین!

سوشیانت چشمانش را بست. دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشت. سرش را به شدت تکان داد و به چپ و راست چرخانید. زن به پایش افتاده بود. التماس می کرد تا وی را وادار به خریدن و خوردن جگر کند. جسد خون آلود زن در چادر سیاه مجالده شده و وسط میدان افتاده بود. دستش در میان آتش منقل و در کنار یک سیخ جگر می سوخت. سوشیانت بالای سر جسد ایستاده بود. مات و مبهوت به جسد زن و منقل ذغال نگاه می کرد. توان حرکت نداشت. انگار پاهایش را چال کرده بودند. مردم میدان را احاطه کرده بودند. زن و مرد و پیر و جوان به او و جسد خون آلود زن نگاه می کردند و قاه قاه می خندیدند. اکبر چوپان بقچه در دست ایستاده بود و گریه می کرد. او از مردم فاصله گرفته بود. حالت چهره اش نشان می داد که دوست ندارد مردم اشکهایش را ببینند. سوشیانت کنار منقل ایستاده بود. سیخی جگر در دست داشت. زن سر نداشت. سوشیانت کنجه ای جگر را از سیخ جدا کرد. در میان انگشتانش چرخانید. کیاب را به دهانش نزدیک کرد. اکبر هراسان و وحشت زده گامی به جلو گذاشت. فریاد زن در فضای میدان پیچید:

- اون جگر را نخور! من آنرا برای ناشتای شغالها مهیا کرده ام.
زن در خون خود دست و پا می زد. سطح میدان پوشیده از خون بود. مردم در میانه ی خون ایستاده بودند و قاه قاه می خندیدند. سوشیانت طاقت نیاورد. چشمانش را گشود. دستش راستش را ستون بدن قرار داد و از جایش برخاست. وسط اتاق ایستاد. حالت تهوع و سر گیجه داشت. چشمانش تار می دیدند. چشم بر هم نهاد و گردی صورتش را با کف دستانش پوشاند.

فریاد و ضجه ی بی امان زن چون صدای بلند ناقوس در گردی کاسه ی سرش می چرخید و سلسله ی اعصابش را به هم میریخت:
- جسد دخترنازنینم رو گفتارها و لاشخورها خوردن! تصمیم گرفتم جگرش رو با دستهای خودم کباب کنم و بدم شغالها بخورن! شغالهای متعفن و آشغال! جگر گوشه ام رو اعدام کردن. آره! اعدامش کردن! صبح زود. پیش از انون صبح. هنوز مآذن نرفته بود بالای گلدسته ی مسجد و خدا بیدار نشده بود. بنا بر این حق داره آگه روز قیامت و توصرای محشر ادعا کنه که چیزی ندیده و شاهد اعدام کردن دخترم نبوده!
سوشیانت سرش زا به طرف آسمان بلند کرد و درمندان نالید:

ای اهورا مزدا!

ای راستی!

ای برترین خرد!

به تدبیر و خرد جهان بر پای داشتی

و آسمانها به زیور نور بیاراستی

و زمین را

تا زیستگاه انسان باشد.

ایزدان را فرمان دادی

به پاسداری زمین

نگهبانی خرد

و پیکار در راه گرمی داشت

خرد و راستی

که چون چشمه ای جوشان و زلال

از سرچشمه ی خرد اهورائیت

بسوی زمین در جریان است.

کلید گنج زمین را به انسان سپردی

و او را فرمان دادی

تا در پناه

گفتار نیک

پندار نیک

کردار نیک

آباد کننده زمین باشد

و بذر افشان خرد و راستی.

اکنون ببین

خرد را به محبس کشیده اند
و پیکر راستی
بر دار
و دار سر بلند از شکوه و بزرگی عروس زیبای حقیقت.
مزدا اهورای بزرگ
لگد مال و آلوده بین
آن گوهر فروزنده ی شب چراغ
انسان کار ساز
حیوان با خرد
در باتلاق متعفن دروغ
در به کار گیری ریا
و اندیشه های زشت
به فرمان و خواست اهرمن.
اکنون ببین
زیبا و دلفریب
آن پر شکوه
پر فر و با جلال
عروس حقیقتت اسیر
در چنگ ستمکاره دیو
در بند اهرمن.
اکنون ببین
آموزه های خرد ورزانه ات
مقهور و بی فروغ
اسیر و پای به بند
در برابر او هام و خرافه های دیو.
راستی غریب
حقیقت اسیر
و انسان بی خبر
سنیزنده با خرد
در کار ویرانی جهان
نابودی بشر
و به مسلخ کشیدن یاران داد
با نام پر فروغ تو

ای چشمه ی خرد

دریای عدل و داد!

خود را به پشت پنجره رسانید. اختر خانم مشغول چنگ زدن لباس ها بود. همسر عمو اسفندیار بالای سرش ایستاده و سرگرم صحبت با وی بود. عمو اسفندیار چپش را دود می کرد. بچه ها با سر و صدای زیاد مشغول بازی بودند. سوشیانت طاقت نیاورد. دلش می خواست هم صحبتی داشته باشد و خود را از تنهایی برهاند. از اتاق بیرون آمد. به طرف اتاق حمید رفت و با انگشت چند ضربه به در کوبید. قبلا نشانی اتاقش را از اکبر پرسیده بود. - شما که نبودین رفت بیرون. یه ساک کوچک سفری هم دستش بود.

صدای اختر خانم بود که خروج حمید را خبر می داد. سوشیانت نا امید و مستاصل به اتاق برگشت. کنار دیوار نشست. زانوانش را به بغل گرفت و به فکر فرو رفت. چرا بیدار شده بود؟ چه رسالتی بر عهده داشت؟ سرنوشت او و مردم به کجا می انجامید؟ چه آینده ای در انتظار گیتی و ایرانشهر بود؟ از جایش بلند شد. نگاهی به سر و ریخت خودش انداخت. کفشش را پوشید و از خانه بیرون زد. مقصد و هدف مشخصی نداشت. از چند کوچه پس کوچه گذشت. در چند نقطه جوانانی را دید که دور هم نشسته و سرگرمند. یک گروه سه نفره توجهش را به سوی خود جلب کرد. آنان جوانانی کم سن و سال بودند. یکی از آنها مشغول کشیدن سیگار بود. نفر دوم چند عدد دستمال کاغذی را بر روی زانویش گذاشته و آنها را به صورت فتیله چراغ در می آورد. نفر سوم نیز مشغول دود کردن ماده ی سیاه رنگی بود که بر روی زورق سیگار بالا و پائین می رفت. آنان با دیدن سوشیانت خودشان را جمع و جور کردن. آنکه سیگار در دست داشت از جایش برخاست. چنین به نظر می رسید که با فاصله گرفتن از آن دو، می خواهد بفهماند که با آنها نیست. کلمات و جملات آهسته و آرامی بین آنان رد و بدل شد. نفر سوم صدایش را بالا برد و گفت:

- که چی؟ هر کی میخواد باشه! یعنی خبر نداره و نمی دونه؟ آقای جرج بوش هم می دونه که اکثر جوانای ابرونی سرگرم چه کاری هستن و خودشون رو با چی سرگرم می کنن!

نفر دوم فتیله ها را درون جیبش گذاشت و در دنباله حرف دوستش گفت:

- از چه باید بترسیم؟ من یکی که از خدا هم ترس و وحشتی ندارم. پدرم تو زندونه و داره آب خنک می خوره. مادرم تو خیابونا سرگردونه تا بتونه پول عملش رو جمع و جور کنه! دیگه باید از کی و از چی بترسم؟

سوشیانت سرش را تکان داد. آهی کشید و بی سر و صدا از کنارشان گذشت. وارد خیابان شد. مردم با چهره های غم گرفته و عصبی در حال رفت و آمد بودند. با سرعت از کنار هم می گذشتند. بعضی افراد به طرف مقابلشان تنه می زدند. زیر لبی چیزی می گفتند غر و لندی می کردند. پاره ای نیز از این دکان به آن دکان می رفتند و سرگرم خرید یا فروش کالایی بودند. به فاصله ی چند قدم به چند قدم زن یا مردی نشسته و گدائی می کرد. بیشتر زنان کودکانی همراه داشتند که بر روی چادر زن یا تکه پارچه ای مندرس و چرک مرده خوابیده و در حال خواب بودند. بعدها، سوشیانت دانست که این کودکان را به کمک جوشنده ی پوست خشخاش یا دیگر مواد مخدر بیهوش می کنند و بلائی به روزگارشان می آورند که تمام مدت روز و حتی شب را در خواب می گذرانند. به گفته ی اکبر چوپان، پاره ای از این بچه ها، متعلق به شخص گدائی کننده نبوده، بلکه توسط گدا از پدران و مادرانشان در ازاء چندر غاز اجاره شده و در صنعت پر رونق گدائی که یکی از دستاوردهای بزرگ انقلاب، جمهوری اسلامی و حکومت عدل علی بود به خدمت گرفته می شدند.

تابلوی یک چایخانه توجه سوشیانت را جلب کرد. ساختمانی قدیمی و درب و داغون. عده ی زیادی در اطراف میزها نشسته و ضمن گفتگو مشغول نوشیدن چای و کشیدن قلیان یا سیگار بودند. فضای چایخانه را دود غلیظی پوشانده بود. سوشیانت وارد شد. بر دیوار چایخانه تابلوهای دود گرفته و عجیب و غریبی با بی حوصلگی و کج سلیقگی آویزان کرده بودند. صحنه های از کشت و کشتار. انسانهایی که آنها را به چهار میخ کشیده یا در درون دیگ های بزرگ می پختند. شعله های آتش. مارهای عجیب و غریب یک سر و چند سر. آهونی که به سر بر دامن یک روحانی گذاشته و تیر اندازی که زه کمان را تا بناگوش کشیده و آهو و آن روحانی را نشانه رفته و غیره. پیرمردی با ریش و سیل دود گرفته و لباس های چرک مرده و کثیف پشت بساط ایستاده و چای را از یک قوری بزرگ درون استکانها می ریخت. سپس از یک سماور بزرگ برنجی آب جوش به آن اضافه می کرد. او لنگی رنگ و رو رفته بر روی دوش انداخته و دستش را با آن خشک می کرد. گاهی اوقات نیز دماغش را با همان لنگ می گرفت. جوانی کج و کوله و بد رخت در کنار مرد کار می کرد که شباهت زیادی با پیرمرد داشت. تعدادی مرد جوان و میان سال نیز با لباسهایی که گویا لباس قوم یا اقوامی از ملت های ساکن ایرانشهر است و کلاه نمدی بر سر، بین میزها می چرخیدند و به مشتریها می رسیدند.

با ورود سوشیانت، بیشتر سرها به طرفش برگشتند. عده ای در گوشه‌های بغل دستی شان پچ پچی کردند و چیزی گفتند. پیرمرد او را به پسرش نشان داد و چیزی در گوشش گفت. سوشیانت گوشه ای را پیدا کرد. میزی خلوت و نزدیک به پنجره ای که به حیاط یا کوچه ی پشت باز می شد. به هر جهت از بقیه جاها خلوت تر بود. کمی دورتر از میز چند نفر که سر و وضعشان با بیشتر افراد تفاوت داشت نشسته و سرگرم گفتگو و بحث بودند. سوشیانت از میان جمعیت و میزها گذشت و خودش را به جای مورد نظر رسانید. هنوز بر جایش ننشسته بود که شاگرد چای خانه یعنی پسر پیرمرد خودش را به او رسانید و با لحنی عجیب و غریب پرسید:

- ببینم، دنبال کسی می گردی؟

سوشیانت با دقت از بالا تا پائین و از پائین تا بالایش را نگاه کرد و گفت:

- مگر همه ی مشتری های شما که اینجا نشسته اند گمگشته ای دارند و به دنبال کسی می گردند!

جوان با لحنی بی ادبانه و زننده گفت:

- با بقیه چکار داری؟ دارم از تو می پرسم. تو این محله غریبی؟

سوشیانت جواب داد:

- هم غریبم، هم منتظر برادر زاده ام هستم. آدرس اینجا را او به من داده و تقاصا نموده تا منتظرش بمانم.

- برادر زاده ت چکاره س؟

سوشیانت پوزخندی زد و گفت:

- مسئول مبارزه و جمع آوری افراد فضول از سطح شهر است.

جوان با خشم نگاهش کرد و با لحنی تهدید آمیز گفت:

- مواظب حرف زدن باش! حالا چه میخواهی؟

- لطفا یک لیوان آب.

- آب نداریم. باید بری به جای دیگه!

- پس یک استکان چای لطف کنید.

جوان به طرف پیرمرد و دستگاه براه افتاد. چند بار ایستاد و سوشیانت را نگاه کرد. در گوش پیرمردی پچ پچی کرد. سپس یکی از کارکنان را صدا زد و استکانی چای به دستش داد و ضمن نشان دادن سوشیانت سفارش هائی

به او کرد و مشغول کار خودش شد. کارگر از میان انبوه جمعیت گذشت. چای را جلوی سوشیانت گذاشت و با لحنی مهربان گفت:

- کاری داشتی، خودم را صدا کن! نامم احمد است.

سوشیانت تشکر کرد. کارگر لنگ روی دوشش را جا به جا کرد و رفت. با رفتن کارگر، حبه قندی از قندان بر داشت و همانطور که از اکبر دیده آنرا درون چای فرو کرد و در دهانش گذاشت. اما از خوردن چای خود داری کرد. شاگرد قهوه چی مرتبا بر می گشت و او را نگاه می کرد. سوشیانت تصمیم گرفت حساسیتی نشان ندهد و بمنظور نجات از وضعیت موجود متوجه ی گفتگو و بحث میز بغل دستی شود. چهار نفر از پنج نفری که دور میز نشسته بودند به حرفهای مردی که از همه آنان مسن تر و با وقارتر بود گوش می دادند و گاه گذاری سؤالی می کردند و جوابی می شنیدند. فرد مسن کارگری بود که سالهای زیادی از عمرش را در نقاط مختلف ایران گذرنده و در شرکت‌های کوناگون کار کرده بود. از چند سال پیش به این طرف در عسلویه کار کرده و در حال حاضر برای دیدن زن و بچه هایش به شهر آمده بود.

موضوع بحث جالب بود. سوشیانت می توانست با اطلاعاتی که به دست می آورد، به اختر خانم کمک کرده و او را از نگرانی نجات دهد. عسلویه روستائی کوچک از توابع کنگان استان بوشهر بوده که در حال حاضر به مرکز بخش ارتقاء یافته است. جمعیت یازده هزار نفری عسلویه را عرب ها و دشتی ها تشکیل می دهند. دشتی ها با گویشی شیرین از زبان فارسی صحبت می کنند. آنان حرف قاف را ک تلفظ نموده و اصطلاح و کلمه های خاص خودشان را دارند. مردمانی ساده، مهربان و مهمان دوست که بکار ماهیگیری و کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند. خانه های مسکونی مردم از گل و خشت و کپرهائی که مصالح آن را برگ درخت خرما تشکیل می دهد ساخته شده است. مردم از آب آشامیدنی و خدمات بهداشتی نه تنها محرومند بلکه در مضایقه کامل قرار دارند. درمانگاه مفرنگی و تو سری خورده ی عسلویه، توانائی بر انگیزتن دل و تابدن نور امیدی به اندازه ی یک شمع در خال مرگ را نیز ندارد. جوانان روستا از قدیم الایام به شیخ نشینی های خلیج فارس بویژه کویت و امارات متحده عربی مهاجرت و در آنجا مشغول بکار می شده اند. یکی دیگر از کارهای مردم قاچاق مواد غذایی، پوشاک و وسائل و ابزار برقی از شیخ نشینی ها و فروش در بازارهای داخلی است. به دنبال حفر چاههای گاز و کشف بزرگترین حوزه ی گاز جهان و سرمایه گذاری های داخلی و خارجی در این بخش، چهره عسلویه کاملا تغییر کرده. عسلویه دارای یک خیابان اصلی است. بیشتر فروشگاهها و چاپخانه ها در همین خیابان قرار دارد.

عدم کنترل و بی‌مبالاتی دولت و شرکت‌های پیمانکاری خارجی و داخلی سبب شده تا هوای عسلویه به نحو دهشتناکی آلوده و خطرناک شود. عسلویه دارای یک فرودگاست. این فرودگاه نه بخاطر رفاه حال مردم و کارگران، بلکه با هدف و منظور ارائه‌ی خدمت و رفاه و آسایش مأموران اطلاعاتی و نورچشمی‌های مافیای قدرت راه‌اندازی شده است. مأموران اطلاعاتی و نورچشمی‌ها به مجرد پیاده شدن از هواپیما، بر اتومبیل‌های پیشرفته و مدرنی سوار می‌شوند که گرمای‌کشنده و طاقت‌فرسای جهنم عسلویه را بر کولرهایشان کمترین اثری نیست.

طرح برنامه‌ی بهره‌برداری از حوزه‌ی گازی عسلویه را دولت‌ظاهرا با همکاری قطر اجرا می‌کند. و از آنجا که جنگ زرگری دولتمردان عوامفریب و ایالات متحده آمریکا با هدف گمراه کردن و فریب ملت کم‌حافظه و ظاهر بین کماکان ادامه دارد، شرکت توتال فرانسوی، سرمایه‌داری بین‌المللی و کارتل‌های نفتی را نمایندگی و سیاست‌های این پروژه را طرح و هدایت می‌کند. با وجود اینکه شرکت توتال سیاست‌گذار و پیاده‌کننده‌ی طرح محسوب می‌شود، هیچ‌کاری نتوانسته نشانه‌ای از حضور کارشناسان و متخصصان توتال در کل منطقه مشاهده کند. ظاهراً مهندسان فرانسوی و کارشناسان امریکائی همکار توتال، تنها بر کار حفاری در عمق خلیج نظارت دارند و بد دلایل امنیتی و رفاهی در امارات متحده عربی و دیگر شیخ‌نشینی‌ها زندگی می‌کنند.

کارهای فنی و کانال‌کشی و لوله‌گذاری در خاک ایران، ظاهراً از سوی شرکت توتال فرانسوی به دو شرکت کره‌ای ال‌جی و هیوندا واگذار شده است. در حالیکه کره‌ای‌ها با پرداخت رشوه و پورسانت‌های کلان به شیخ‌رفسنجان و دیگر اعضاء درجه یک خانواده‌ی وی توانسته‌اند با شرکت در پروژه‌ی گاز عسلویه، مونتاژ یخچال و ماشین‌های سبک و سنگین در چپاول و غارت کشور سهیم شوند! نزدیک به دو هزار متخصص و کارگر غیر متخصص کره‌ای در پروژه‌ی عسلویه شرکت دارند. این عده ظاهراً همگی بر امور فنی نظارت دارند و اصلاً سر و کاری با ماشین‌آلات و ابزار کار ندارند. نقش شرکت کره‌ای در منطقه‌ی عسلویه یاد آور قدرت، توانائی صاحب اختیاری شرکت نفت جنوب در خوزستان و در دوران قدر قدرتی خاندان جلیل‌پهلویست.

سوشیانته‌شش دانگ حواسش را متوجه‌ی حرف‌های مرد کرده و با توجه به اینکه اطلاعاتی در باره‌ی شرکت نفت جنوب، دوران پهلوی و وضعیت

کارگران در آن برهه از زمان نداشت به دقت به صحبت های گرم و شیوایش گوش می داد و آنها را به خاطر می سپرد. جوان ترین عضو جمع انگشتش را مثل شاگرد مدرسه ای ها بلند و کرد و با لحنی آرام پرسید:

- منظورتان از قدرت و توانائی و صاحب اختیاری شرکت نفت جنوب و مقایسه ی شرکت کره ای با آن یعنی چیه؟

مرد لیخندی زد. دور و برش را نگاه کرد. سپس گفت:

- ببین پسر! از زمانی که پای خارجی ها یا بقول قدیمی ها، فرهنگی ها به این مملکت بازه شده، فکر کنم از دوره صفویه به این طرف، همیشه اونا آقا و ارباب و صاحب بوده اند و ما ایرونی ها نوکر و برده و تو سری خور. از یه طرف تو سری خودی ها و ماموران دولت مرکزی، از طرف دیگه برده و تو سری خارجی ها. مثلاً در دوران قبل از انقلاب یک ایرونی اگر جرأت می کرد و به یک سگ امریکائی می گفت، چخ! گور خودش را کنده بود. پای شرکت نفت جنوب که متعلق به انگلیسی ها بود با ورود یک انگلیسی بنام داریسی و رسیدن چاه شماره یک واقع در منطقه ی نفتون مسجد سلیمان به نفت تو این مملکت باز شد! شرکت نفت جنوب که همه کارشناسا و متخصصینش انگلیسی بودند، دولتی بود قدرت مندتر و گردن کلفت تر از دولت مرکزی ایرون! برای خودش پلیس داشت. نیروی انتظامی داشت. سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی داشت. مثل یک دولت. کارگرا اخراج می کرد. افراد معترض و ناراضی را می گرفت. شکنجه می کرد. زندانی می کرد. حتی عده ای را به عراق و هندوستان و جاهای دیگر تبعید می کرد. چی بگم؟ بهتره بشینی و تاریخ آن موقع مملکت و وضعیت مردم خوزستان و آبادان را بخوانی! ضرر نمی کنی!

سیگاری روشن کرد. سفارش چای داد و در ادامه گفت:

- آره پسر جون! ما را که می بینی نخواندیم و نخواستیم از تاریخ چیزی یاد بگیریم. روی این اصل هر از چندگاهی مجبور به تکرار تاریخ و زندگی خودمون هستیم. بلا نسبت شما، مثل اسب یا شتر عساری. مرتب دور خودمون می چرخیم و با وجود این همه سگ دوئی که می زنیم باز سر جای خودمون هستیم. شما جوونا سعی کنین راه تون را از ما جدا کنین! آگه خواهان ترقی هستین! آگه به زندگی و آینده خودتون و سربلندی و ترقی این مملکت علاقمندین! آگه دل تون می سوزه و عرق میهن پرستی دارین. همه به دقت گوش می دادند. بویژه جوان که چشم از دهان مرد بر نمی داشت و به طور مرتب و یک نواخت سرش را تکان می داد. مرد

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد. چای را از دست شاگرد قهوجی گرفت. وجه آنرا پرداخت کرد و گفت:

- عرضم به حضور با سعادت شما. تمام منطقه ی عسلویه در اختیار شرکت‌های کره ایست. منطقه ای که آگه باهانش آشنائی نداشته باشی، فکر می کنی جزئی از خاک کره است نه ایرون! برای رسیدن به عسلویه باید از چند پست بازرسی و تقشیش رد بشی! دو تا از این پست ها متعلق به کره ای هاست. چشم بادامی هائی که زبون فارسی را هم یاد گرفته اند. اونا قوانین و مقررات خاص خودشون را دارند. با رشوه گیری و رشوه خواری کاملا آشنا شده اند. ایجاد تفرقه بین کارگرا و وادار کردن شون به جاسوسی و خبر چینی را فوت آیند. با شناختی که از روحیه و خلق و خوی ما ایرونی دارن و اجرای سیاست انگلیسی تفرقه بینداز و حکومت کن و ضعف کارگرای معتاد توانسته اند به خوبی از پس پنجاه شصت هزار کارگر بر بیان، کنترل و سرکوب شون کنن و کارگرای ناراضی و به قول معروف آشوبگر را شناسائی و سر جا شون بنشونن! کره ای ها بر اساس حق و حقوقی که دولت بهشون داده، می توانند هر چیزی که خواستند و اراده کردند، از خارج وارد کنن. بدون پرداخت یک شاهی حق گمرگی و مالیات و غیره! در حالیکه هیچ ایرونی ای حق نداره بدون موافقت و تأیید شرکت به منطقه وارد بشه یا کالائی را خارج کند. مثلاً بر اساس یکی از مصوبه های دولت، شرکت می تواند هر وسیله ی صنعتی و غیر صنعتی را بدون پرداخت مالیات و گمرکی وارد کند. به شرطی که آن وسیله یا ابزار به مدت پنج سال در منطقه بماند. بعد از انقضای این مدت، شرکت می تواند آن وسیله را بفروشد یا به دیگر مناطق منتقل کند. قانون وجود دارد. اما به روی کاغذ. بدون ضمانت اجرائی! این امر به یک منبع در آمد پر سود و سر شار برای کره ای ها و سنو استفاده ی کلان آقازاده ها، نور چشمی ها، ماموران وزارت اطلاعات، روسای اداره های دولتی و فرماندهان نیروی انتظامی مبدل شده است که بیا و ببین!

- برادر زاده ت که نیومد. چای ت هم که یخ زد. خودتم که تو باغ نیستی و فالگوش ایستاده ای! نمی خوای تشریف ببری؟
صدای پسر قهوه چی بود که بالای سر سوشیانت ایستاده و با بغض و کینه ای حیوانی نگاهش می کرد. سوشیانت پول خردی کف دستش گذاشت و با لحنی محکم گفت:

- چای را عوض کن! هنوز فرصت دارم.

او به طرف بساط راه افتاد. در نیمه راه برگشت و شکلکی زنده و زشت در آورد. عده ای متوجه ی او شدند. از جمله دوسه نفری از کسانی که در نزدیکی سوشیانت نشسته و در باره عسلویه گفتگو می کردند!

مرد دستش را به هم مالید و با صدای بلندی گفت:

- تو اونجام تا دلتون بخواد از این آشغالهای عوضی وجود داره. تو مملکتی که کاسیش اینجوری باشه، وای به حال سر خری که مسئولیتی هم به عهده ش گذاشته باشن. حتی آگه پستی و مقامی که بهش دادن، مسئولیت تمیز کردن و شستن توالت باشه! مگه اجازه میده تا بدون دردسر بری توالت و با خاطری آسوده و راحت کارت را بکنی؟ به خدا نه! به پیر و پیغمبر نه! کی میخوایم آدم بشیم و به خودمون بیاییم، خدا می دونه!

صورتش را به طرف سوشیانت بر گرداند و با لحنی مهربان و لبانی خندان گفت:

- تشریف بیارین در خدمت تون باشیم! مجلس بی ریاست!

سوشیانت در حالیکه دست راستش را بر سینه گذاشته بود، نیم خیز و گفت:

- لطف دارید جوان مرد. مزاحم نمی شوم! چایم را بنوش زحمت کم می کنم. اما باور بفرمائید، من هیزم تری به این جوان نفروخته ام.

مرد خنده ای بلند سر داد و گفت:

- تنهائی و سر و ریخت مرتب تان چوبیست برای گربه زده!

یکی از کارکنان قهوه خانه، استکان چای را جلوی سوشیانت گذاشت و رفت. سوشیانت مجددا حبه قندش را خیس کرد و در دهان گذاشت اما چای را ننوشید. دو انگشت سیابه و شستش را دور لبه ی استکان گرفت و شروع به چرخاندن آن در درون نعلبکی نمود.

- وضع حقوق و در آمد چطوره؟ کلی دور و برش تبلیغ می کنن و میگن که عسلویه واقعا کویته!

سوشیانت متوجه سؤال کننده نشد. زیر چشمی نگاهی به جمع انداخت. مرد پاسخ دهنده سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- شاید عسلویه می تونست کویت باشه و پنجاه شصت هزار کارگری را که تو منطقه کار می کنن ارضاء کنه و تاثیری تو زندگیشون بزاره، اما به شرطی که پای بیمانکار و کارفرمای ابرونی وسط نمی یومد. ما که به خلق و خوی خودمون کاملاً واردیم و می دونیم که وقتی سر و کله مون به جایی پیدا میشه چه سکه هائی می زنیم. شرکت توتال فرانسوی که طرف اصلی قرار داد با دولته، کارهایش را سپرده به دست دوتا شرکت کره ای! شرکت های کره ای، کارها را سپردن به بیمانکارهای ابرونی! بیمانکار ابرونی هم

که قریونش برم. اگه شرکت خارجی طبق قرار داد حقوق کارگر غیر متخصص را ماهیانه دویست هزار تومان تعیین کرده باشه، پیمانکار ابرونی باهاشون کنار میاد و اشل حقوق را میرسونه به سد هزار تومان. در حال حاضر تو منطقه ی عسلویه نزدیک به سد تا پیمانکار فعالیت می کنی. همه ی مسئولین این شرکت های پیمانکاری هم سرشون به مافیای قدرت و از مابهورون وصله. چون اگه نباشه نمی تونن کاری دست و پا کنن و جایی کنار سفره ی غارتی بیابن! از اونجا که تو مملکت ما هیچکسی از فردای خودش خبر نداره و نمی دونه چه به سرش میاد، این مسئولین باید یک شبه و با یک معامله ی شیرین میلیاردی بشن یک. برای میلیاردی شدن باید سبیل مسئولین خارجی شرکت و بالائی های خودی و کارد چاق کن های محلی و منطقه ای را چرب کنن، دو. خب! این پرداخت هزینه از کجا باید تأمین بشه؟ درسته که پیمانکار به انواع و اقسام کارها دست می زنه، به انواع خفت ها تن می ده! رشوه می ده! هدیه می ده! سبیل چرب می کنه! برای خارجی ها و نور چشمی ها مواد مخدر تهیه می کنه؛ پا اندازی و جاکشی و قرمساقی می کنه! ولی هیچ کدام اینها نمی تونه تضمین کننده ی کار و پولدار شدنش بشه! بنا بر این باید دست به پرداخت های کلان بزنه! از کجا؟ پیمانکاری که هشتش رو گرو هفتش گذاشته و شرکتی را به ثبت رسانده، از کجا بیاره؟ از حق و حقوق کارگر. مگه دیواری از دیوار کارگر سراغ دارین؟ سر ماه که میرسه چی تو دست کارگر می مونه؟ هیچی! بنا بر این می بینیم که آواز دهل شنیدن از دور خوشه و بیشتر کارگرانی که تو عسلویه کار می کنن، قادر به اداره زندگی خودشون و تأمین نون زن و بچه هاشون هم نیستن! این در صورتیه که برنامه دیگه ای برای کارگر نداشته باشن و نخوان اون را کاملاً اخته کنن و از صفحه ی روزگار بر دارن. شاید باور نکنین اما آدم بعضی وقتها به شک می افته که ای دل غافل، نکنه این جماعت را کشاندن اینجا که به تدریج نابودشون کنن؟ شما فکرش را بکنید! پنجاه شصت هزار نفر را کشاندن اون ور دنیا! یک زندگی کاملاً حیوانی براشون درست کردند. مثل برده های قرون وسطا از شون کار می کشن. بعدشم مثل نقل و نبات میان شون تریاک و هروئین و شیره و حبشیش پخش می کنن! از مجموع کارگرهائی که تو عسلویه کار می کنن، به جرات می تونم بگم که هشتاد تا نود در صد شون معتادن و برای پول اعتیادشون جون می کنن! مسئولین درجه یک کشوری و لشکری هم میرن بالای منبر و ادعا می کنن که رسول اکرم بر دست های پینه بسته ی کارگر بوسه میزد! یا امام جعفر صادق و امام موسی کاظم و امام رضا

چکار می کردند! به مشتش شر و ور خر رنگ کن و عوام فریبانه! مگه شما حضرات جانشینای اون بزرگوارا نیستین؟ مگه شما بچه های اونا نیستین؟ پس چرا کوچکترین نشونه ای از اونا ندارین! پس چرا دروغ می گوئید و سر مردم را شیر می مالید؟ درسته که با مردمی ساده و عامی و عقب مانده و گرفتار تو چنگال خرافات و اوهام سر کار دارین! اما بزرگ زادگی و انسان بودن خودتون چی شده؟ یعنی میخواید بگید که به اندازه یه ارزن هم جوانمردی و بزرگ منشی از اجداد بزرگوارتون ارث نبرده اید؟ یا اونام یه مشتش گردنه گیر و کلاهدار و کلاش مثل شما بودن؟ بابا رحم و مروت هم خوب چیزیه! گیرم که ما آدم بشو نیستیم و تا قیام قیامت هم نمی خوایم به حال و روزگار خودمون بیندیشیم و داستانه و قصه ها و ادعاهای دروغ و دور از عمل شما را زیر نره بین بزاریم! شما چرا؟ از قدیم گفتن در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟ تنها چیزی که تو این مملکت و در اسلام عزیز ارزش نداره و هم پای پهن و کود هم حساب نمیشه کارگروه! همه شون هم تشریف آوردن عسلویه و زندگی کارگرا را از نزدیک دیدن!

سوشیانت از جایش بر خاست. دستی برای مرد و اطرافینش تکان داد و با گامهائی آرام و آهسته به طرف در خروجی چای خانه به راه افتاد. نگاه های مشکوک و سراسر سئوژن قهوه چی و پسرش او را بدرقه نمودند. از خیابان شلوغ و پر ازدحام گذشت. محوطه ی جلوی دکان و میعادگاه زرتشت را به دقت نگاه کرد. دکاندار پشت بساطش ایستاده و چنین به نظر می رسید که مشغول چرت زدن است. سوشیانت بی تفاوت از برابر دکان گذشت. چند قدمی از دکان فاصله گرفته بود که فکری به خاطرش رسید. بر جای ایستاد. سر و پشت گوشش را خاراند. از راهی که رفته بود برگشت. رو به روی دکاندار ایستاد و سلام کرد. دکاندار تکانی خورد. چشمانش را با پشت دست مالید و لبخند زنان گفت:

- به به، باد آمد و بوی عنبر آورد. بفرمائید! صفا آوردین. بفرمائید!

در حین تکه پاره کردن تعارف خودش را به جلوی دکان رسانید و پرسید:

- بفرمائید! چه خدمتی از دست بنده بر میاد؟

سوشیانت دستانش را به هم مالید و گفت:

- مرحمت دارید! از این جا رد می شدم، گفتم عرض ادبی بکنم و حالتان را بپرسم. همین! کار بخصوصی ندارم.

دکاندار خودش را به سوشیانت رسانید. بازویش را در دست گرفت و با خود به داخل دکان کشانید. چهارپایه ای را از پشت دستگاه برداشت و ضمن گذاشتن آن در کنار قفسه از وی خواست تا بنشیند. سوشیانت گفت:

- قصد مزاحمت ندارم. می ترسم مانع کسب و کارتان بشوم.

دکاندار خنده ای کرد و گفت:

- ای بابا! کدام کسب و کار؟ از صبح تا حالا یک مشتری هم نداشته ام. مگس پرونی که کسب و کار نشد. ببینم نوشابه ای چیزی میل دارید؟

سوشیانت تشکر کرد و به وی گفت که نیاز به هیچ چیز ندارد. دکاندار کفه های ترازویش را با دستمالی پاک کرد و گفت:

- خیلی مشتاق بودم شما را از نزدیک ببینم و بابت رفتار آن روزم معذرت بخواهم. البته قصد و نیتی سوئی نداشتم. سد و بیست ساله بشه این برادر زاده تون، اکبر آقا را میگم. ایشون هم حرفی نزدند و مرا در جریان نگذاشتند. پسر بسیار نازنین و فهمیده ایست! خدا براتون نگاهش داره! اما... ادامه حرفش را خورد. سوشیانت نگاهی به وی انداخت و گفت:

- نظر لطف و مرحمت شماست. شما کاری نکردید و حرفی نزدید که نیاز به عذر خواهی و شرمندگی داشته باشد. شما باز گو کننده ی یک نظر و عقیده بودید. عقیده ی فردی که میهن پرستی را شرک می دانسته! چه عیبی دارد؟ حتی نقل و بازگویی کفر، کفر نیست و کسی حق ندارد راوی و بازگو کننده ی کفر را مورد بازخواست و سرزنش قرار دهد.

دکاندار عرق چیش ا جابجا کرد. بر روی چهار پایه ای که در کنارش بود نشست و گفت:

- بله. بنده عقیده و نظر امام خمینی را نقل کردم. ایشان در رابطه با عناصر ملی و اونانی که داشتن مرحوم مصدق را گنده می کردند، گفتند که میهن پرستی شرک است. در حقیقت می خواستند ذهن اونا را ببندند. آدمای ابن الوقتی که به وقتش نه تنها مصدق را تنها گذاشتن و دورش را خالی کردن، بلکه با زد و بند کردن با شاه و دربار بیچاره ش نمودن. اما همینکه فهمیدن شاه رفته و امیدی به برگشتش نیست، شدن طرفدار و خونخواه مصدق و زیر سایه ش سنگر گرفتن! چرا؟ برای اینکه خمینی را تضعیف کنن و امریکائی ها و ایادی شاه را رو از پنجره وارد کنن! خمینی هم که خیلی خوب اینا را می شناخت و تو پاریس هم بازی شون داده بود. زد تو ذهن شون و جاشون رو نشون شون داد.

- حرفتان را فراموش نکنید! اگر اشتباه نکرده باشم می خواستید در باره اکبر چیزی بگوئید!؟

دکاندار با دستپاچگی جواب داد:

- چیز خاصی نبود. جوان بسیار برازنده و با هوشی است. چندین و چند ساله که بنده خدمت شون عرض ارادت و بندگی دارم. فکر کنم آشنائی من با اکبر آقای شما به سالهای آخر دانشگاه ایشون برسه. بعدشم که رفتن سر کار و مشغول شدن. تا دوران انقلاب که کار و زندگیش را گذاشت کنار و شد همه کاره ی انقلاب. بعدشم که خودتون بهتر می دونین. طاقت نیاورد و با دست خالی جلوی حضرات ایستاد.

سوشیانت که پس از آشنائی با حمید و درگیری وی ا اکبر حدس هائی زده بود، یکه ای خورد. اما تلاش کرد بر خودش مسلط باشد و استادانه دکاندار را به حرف بکشاند. باشد که بیشتر با اکبر، نظر و شیوه ی زندگیش آشنا شود. بنا بر این تبسمی کرد و گفت:

- صحیح می فرمائید. اما چه می شود کرد؟ جوانیست و هزاران عیب شرعی! تا اکبر و جوانهای هم سن و سال وی به نتیجه برسند و تجربه اندوزی کنند، عمر ما به پایان رسیده و باید غزل خداحافظی را بخوانیم.

- متاسفانه جوانای ما کلا از دست رفته اند. ما ها را که قبول ندارند! به دلیل شرایط مملکت و رادیو و تلویزیون از وضعیت و اوضاع و احوال جهان هم بی خبرن! اینه که به سادگی تو دام می افتن و فریب می خورن. اونا فکر می کنن که با چهار کلاس سواد و خواندن پنج شش کتاب قصه می تونن دنیا را تغییر بدن و سرنوشت ملتی را دگرگون نمایند. اگه زبون تون مو در بیاره نمی تونین به یکی از اینا بفهمونید که تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است. بی خود و بی جهت خودشون را به دردسر می اندازن! کار و زندگی شون را از دست میدن! به زندون می افتند! شکنجه میشن! اعدام میشن! که چی بشه؟ مسئله ی ستم و ظلم و بیدادگری از زمان حضرت آدم بوده تا حالا. یک سد و بیست و چهار هزار پیغمبر نتونستن کاری بکنن! این همه دانشمند و آدم فهمیده توش ماندن! از دست شما چهارتا جوون که کله تون گرمه چی بر میاد؟ چی می تونین بکنین؟ دست تون را بزارین رو کلاه خودتون تا باد نبره! اگه زرگین و کاری از دست تون بر میاد، خب بفرمائید! هر که خر شد پالونش بشین! نه، پپرین روش و سوارش بشین. متاسفانه نمی خوان پند بگیرن! حاضر نیستن گوش بدن! همین اکبر آقای خودمون را در نظر بگیرین! آخه چی کم داشتی پسر؟ شغل خوب! حقوق مکفی! زندگی عالی! به تو چی که کی می دزده و کی ظلم میکنه؟ وقتی به عده تن به ظلم میدن! جلوی ظالم دولا و راست میشن!

دروغ های ظالم را بهتر از راست تو قبول می کنن، چه حرفی برای گفتن داری؟ کی را میخوای نجات بدی؟ چی را میخوای تغییر بدی؟
- صحیح می فرمائید! تا مردم نخواهند و شانه از زیر بار ستم خالی نکنند، کوچکترین تغییری حاصل نخواهد شد.

- بله! یا اون پسره ی الدنگ! همونی که آروز دیدین! از زندگی چی میخواد؟ حرف حسابش چیه؟ همه ی شماها گفتین که جنگ بده! ویرانگره! مخربه! نمیدونم چی و چیه! امام خمینی روحنا فدا گفت، نه! جنگ نعمته! مگه دروغ گفت؟ هشت سال کشش داد. به اتکاء همین مردم. به کمک جوانائی که جنگ رو نعمت می دونستن! دروغ که نگفته بود! به والله قسم جنگ برای همه ی ما نعمت بود! تموم جوانای علاف این مملکت سرگرم بودن! کار و کاسبی رونق داشت! معامله و تجارت پر برکت بود! هر کسی به قدر توانش از این نعمت برخوردار می شد. یکی کمتر، یکی بیشتر. تو نتونستی یا نخواستی، مقصر منم؟ مقصر دیگر و نند؟ خوب مردم می دونستند که کاری دارن! می رفتند جبهه ی جنگ! پولی می گرفتن و خرج می کردن! ما هم خوب می فروختیم و سودی می بردیم! این کجاش بده؟ دولت نفت مفت فروخته! سلاحهای اسقاطی امریکا و اسرائیل را به چند برابر قیمت خریده! فلان آخوند تو معامله های سلاح میلیاردی شده! فلان ملا با وارد کردن برنج و شکر و روغن و فروش اونا تو بازار سیاه میلیونر شده! فلان پاسدار ماشین ماشین دارو ندیده و تو بازار سیاه فروخته! فلان پاسدار از محل فروش ماشین آلات ربوده شده از جبهه ها خدا شده! به شما چی؟ از جیب و کیسه ی شما که ندیدین! از بیت المال و کیسه ملت رفته؟ به شما چی؟ ملت بلند شه و حقش را بگیره! نه اینکه شما خودتون رو به دردسر بیندازین و مطالبه ی حق ملتی زبون دراز و شاکر و راضی را بکنین! ملتی که بریزه تو خیابونا و فریاد بزنه، توده ای، فدائی، ننگ به نیرنگ تو! مرگ بر منافق! و آخر سر هم از همین آقایون به قول شما دزد و چپاولگر و گردنه گیر تقاضای مرگ تون را کنه و بگه اعدام باید گردد! این که نشد زندگی! این که نشد کار!

سوشیانت که از روضه خوانی دکاندار به تتگ آمده و دیدگاه جنگ طلبانه اش وی را گیج و منگ و سر در گم شده بود، سری تکان داد و گفت:
- نظر شما متین و محترم. اما قبول بفرمائید که ویرانگری و صدمه های مادی و معنوی حاصله از جنگ هزاران بار بیشتر و فاجعه بارتر از سودیست که نصیب عده ای محدود شده است. این همه خرابی! این همه کشته و معلول و مفقود! فایده اش چه بوده است؟

دکاندار خنده ای کرد. دستی به ریش توپی و پرش کشید و در جواب گفت:
- از شما بعید است. من یکی دوبار به مناطق جنگی رفته ام و آنجا را از نزدیک دیده ام. باور بفرمائید خرابی هائی که صحبتش میشه و از طرف این جوونای ناراضی و سرخورده در موردش حرف زده میشه، یک سد هزارم سود و منفعتی که به این مملکت و عده ای از مردم رسیده نیست! من به گفته ی امام خمینی که جنگ را نعمت نامیدند، کاملا ایمان و اعتقاد دارم. آدم عاقل که نباید گول حرفای مفت چهارتا جوون خام و ناپخته را بخوره و به یه کلاغ، چهل کلاغی بی سر و ته شون توجه کنه! شما که توی جبهه ها بودین! اون منطقه را از نزدیک دیدین! من از شما می پرسم! شوره زارها و سیخ زارهای خوزستان چه خسارت غیر قابل جبرانی دیدن؟ خراب شدن چهارتا کپر مفنگی، چه ضربه ای به مردم و مملکت زده؟ در عوضش عربها و مردم اون منطقه نجات پیدا کردن! حداقل اومدن و چند صباحی تو شهرها زندگی کردن و معنی زندگی را فهمیدن! می مونه به عده ای که این وسط کشته شدن! فایده ی اونا چی بوده؟ آدم عاقل باید به قرون و دهشاهی بکنه و سود و زیون خودش را بسنجه! اینا آگه تو جبهه ها نمی مردن، تو زندونا می مردن! تو زندونا نمی مردن؟ خب تو کوچه پس کوچه ها و گوشه پارکها می مردن! اینا نمی فهمن که از زندگی چی میخوان! من از شما می پرسم. آگه جنگی در بگیره و تعداد زیادی از این جوونای معتاد و مفنگی و علاف را با خودش ببره، بده؟ والله نه! بقیه که می مومن نفس راحتی می کشن و راحت تر زندگی می کنن! آگه نا بجا می گم بفرمائید!

سوشیانت از جایش برخاست. دستش را به طرف مرد دراز کرد و گفت:
- با اجازه ی شما باید بروم. الان سر و کله ی اکبر پیدا می شود. می ترسم با عدم حضور من در خانه نگران بشود.
دکاندار دستش را به طرف سوشیانت دراز کرد. دستان وی را به گرمی فشرد و در حالیکه لبخند کریه و مشمئز کننده ای بر لب داشت گفت:
- هر وقت فرصت داشتید، سری به من بزنید! خوشحال میشم. ضمنا، یه کمی اکبر آقا را نصیحت کنید! به ابوالفضل حیفه!
سوشیانت دستش را از دست دکاندار بیرون کشید و پس از خداحافظی به سوی خانه به راه افتاد. کاملا گیج و منگ به نظر می رسید. سرش به شدت درد می کرد. نا امید و خسته وارد خانه شد.
اختر خانم از رختشوئی فارغ شده بود. لباس های شسته شده بر روی بند پهن و با سر انگشت نسیم می رقصیدند. عمو اسفندیار به اتاق پناه برده بود.

درب اتاق حمید بسته بود. سوشیانت دور و برش را نگاه کرد و وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست. لباسش را عوض کرد. شدیداً احساس خستگی می کرد. شقیقه هایش درد می کردند. غمی بزرگ بر جاننش چنگ انداخته بود. در گوشه ای نشست و پاهایش را دراز کرد. اکبر هنوز بر نگشته بود. سوشیانت حال و حوصله هیچ کاری را نداشت. وقتی صدای قار و قور شکمش بلند شد، تازه به خاطر آورد که جز دو حبه ی قند چیزی نخورده است. با حوصلگی از جایش برخاست. سفره را گشود و تکه نانی برداشت و آنرا به دندان کشید. هر کجا که می رفت و با هر که سخن می گفت، فقط در باره نامردمی ها، نا جوانمردی ها و ستم بی حد و حصر زمامداران ایرانشهر می شنید. نامردمی ها در کار و جوانمردان و حامیان راستی و وفای به عهد اسیر سرپنجه ی بی ترحم دیوانی که به نام خدای آسمانی جنایت می کردند و هر عدالت جوئی را به مسلخ می کشیدند. و توده ای عوام که دل در گرو اوهام و خرافات بسته و به وعده های دروغین اهریمن دل خوش داشتند! دهقانان آواره و بی زمین، کارگران خوار و ذلیل و برده، زنان روسپی و از حقوق انسانی محروم جوانانی معتاد و سرخورده از زندگی و آینده. در مقابل دولتمردانی که در رفاه و آسایش کامل زندگی می کردند و با به حراج گذاشتن کشور خوش می گذرانیدند.

دلش هوای کوهستان کرده بود. می خواست با ابرها سخن بگوید و بر فراز قله ی سربه فلک کشیده ی کوه آن چنان فریاد بردارد و های های گریه کند که کاسه صیر اهورا مزدا و ایزدان و امشاسپندان مینو سرشت را لبریز نماید. باشد که با همه توان بر اهریمنان بتازند، نور راستی را بر دلها بتابانند و با باران خرد و فرهیختگی سراسر گیتی را از لوس وجود اهرمن و دیوان ناپاک نهاد بشویند!

در سرزمین داد و در ایرانشهر بزرگ، اهریمن بد کنشت و دیوان تبه کار تا بدانجا پیش رفته بودند که بر مغز و اندیشه ی مردمان فرمان می راندند. تا بدان پایه که با مشاهده ی تبهکاری، با دیدن جنایتکاری، با شنیدن دروغ های شاخدار و عدم وفای به عهد فرمانروایان، باز هم حاضر به پذیرش حقیقت و روی آوردن به دامن راستی نبودند! باز هم به پای شنیدن دروغ هایشان می نشستند. به وعده های دروغین شان دل خوش می کردند. و به تحریک آنان بر فرزندان دادگر و عدالتجوی خود می شوریدند.

نوش خواری رخت بر بسته، شاد باشی حکم کیمیا یافته و مردمان چنان به سوگواری و ماتم عادت نموده اند که شادی را مذموم و هر انسان شادی و خندانی را دیوانه می پندارند. و خود چون دیوانگان می شورند تا آن انسان

شاد را در غل و زنجیر کنند و به تیمارستان گسیل دارند. مردان و زنان ایرانشهر، به جای اندیشیدن و تفکر در راه دفع اهریمن و ستیز با همه ی نشانه های پلیدی و پلشتی که زندگیشان را تباه و روزشان را سیاه نموده است، هر روز بر عزای خود می نشینند و در سوگ خود اشک می ریزند. زیرا این خواست اهریمن است و مردمان را با این وعده فریفته است که با گریه درهای فردوس برین بر رویشان گشوده خواهد شد و در روز رستخیز آنان رستگارترند که چشم بر روی تبهکاری ها ببندند و با هر آنچه نشانه ای از راستی و خرد دارد بستیزند و پیکار کنند.

اهریمن و دیوان تبهکار زیر فرمانش ضمن پاک نمودن و شستشو دادن حافظه ی ضعیف مردمان، با استادی و زبردستی تاریخ می نگارند و داستان های دروغین می آفرینند تا به یاری آنان بتوانند مردمان را بیش از پیش در گهواره ی غفلت بخوابانند و افیون کشنده و نابود کننده ی گریز از راستی و نیک اندیشی را در رگهایشان تزریق نمایند. خاطرات قهرمانان تاریخشان در هیچ کجای تاریخ به ثبت نرسیده و داستانهای دروغین و توام با خدعه و نیرنگشان را هیچ گوشی نشنیده است. و مردمان را آن جرأت و شهامت نیست تا به استناد به تاریخ و داستانهایشان از آنان بپرسند، از فضل پدر شما را چه حاصل؟ تا ما را بهر رسانند و در زندگی مان تحولی به وجود آورد. هر چند جزئی و هر چند ناچیز!

خورشید به افق مغرب نزدیک شد. سایه های بلند دیوار صحن حیات را پوشاند. سوشیانت از جایش بلند شد و خود را به پشت پنجره رسانید. به زردی آفتاب نگاه کرد. دلش بیش از پیش گرفت. غمی جانکاه بر جانش چنگ انداخته بود. برخورد مردمان. مرگ زن کباب فروش. رفتن حمید. ریاکاری و تبهکاری تکاندار. دیرکردن اکبر و در نهایت غروب آفتاب و فرا رسیدن شب برای انسانی که از بازی سپهر حیران بود و نمی دانست حضور بهر چیست و چرا بر انگیخته شده است.

کم کم هوا تاریک شد. حوصله نداشت تا چراغ را روشن کند. از اتاق بیرون آمد و به حالت چمپاتمه در کنار در نشست. همسایه ها به اتاق هایشان پناه برده بودند. شیر آب چکه می کرد. صدای افتادن قطرات آب در حوض، خاطره کوهستان و چکه کردن های آب از سقف غار را در خاطرش تداعی می کرد. خروسی در دور دستها می خواند. به صدای خروس گوش داد. سپس لبخندی زد و با خود گفت:

- زندگی ادامه دارد. حیات زاینده ی تکامل است و تکامل سازنده و پیشرونده خواهد بود. ستم پایدار نخواهد ماند و مردمان از این بند رهائی

خواهند یافت. حتی اگر جریان تکامل به کندی گام بردارد و به صورت خودبخودی و بدون تکانه ای از خارج به نتیجه برسد.

صدای در حیاط رشته افکارش را پاره کرد. با گام های موزون خودش را به در رسانید و آنرا گشود. مردی میان سال پشت در ایستاده بود. او کارتی را در بغل داشت. وی با دیدن سوشیانت لبخندی زد و شرمگینانه گفت:

- جسارت من را ببخشید! راضی به زحمت شما نیوادم. می بینید که دست هایم گیرند. با این خیال که بچه ها در حیاط بازی می کنند، به خودم زحمت در آوردن کلید را ندادم. باید ببخشید! شرمنده ام.

سوشیانت در حالیکه خودش را از سر راه کنار می کشید جواب داد:

- خدا نکند! دشمنتان شرمنده باشد. من که کاری نکرده ام.

مرد با یه و ر کردن کارتن خود را به داخل کشید و گفت:

- خیلی دلم می خواست خدمت برسم و شما را از نزدیک زیارت کنم. اما گرفتاری زندگی و مشکلات مگر اجازه می دهند؟ باید ببخشید!

کارتن را در گوشه حیاط گذاشت و در حالیکه دستش را به طرف سوشیانت دراز می کرد گفت:

- من غضنفرم. اما از روزی که توی این خونه جایگزین شده ام، از سوی اکبر آقا لقب دانی گرفته ام. دانی عضنفر!

قاه قاه می خندد.

- اکبر آقاست دیگه! خدا حفظش کند. بقیه ساکنین خانه نیز به احترام اکبر آقا، دانی صدام می کنن! عمو اسفندیار. دانی غضنفر. با تشریف فرمائی شما، یه عمو به تعداد عموها اضافه شد. ولی من هنوز تک و تنهام. خب امیدوارم منم از تنهائی در پیام و به تعداد دانی های خونه اضافه بشه. راستی اکبر آقا چطورند؟ حاشون خوبه؟

سوشیانت جواب داد:

- از لطف و مرحمت شما خوبند. حقیقتش را بخواهید، از صبح که رفته بیرون بر ننگشته. منتظر و نگرانش هستم.

- ناراحت نباشید. یواش یواش باید عادت کنید. اکبر آقاست دیگه! یهو دیدید سه چهار شبانه روز پیداش نشد. یه سر داره و هزار سودا. این چند روزه هم به خاطر گل جمال عموش پای بند خونه و زندگی شده بود. حقیقتا حق هم دارن. هزینه ی زندگی سنگینه! خودتون که ملتقت هستین! کرایه خونه، خرج زندگی! آگه شل بجنبی و تکون نخوری کلاهدت پس معرکه اس! مخصوصا برای آدمائی مثل اکبر آقا که چوب صداقت و انسان بودن شون را می خورند و حقیقتش را بخواهید، برای دنیا و دور و زومونه ی ما خلق

نشدن! بیچاره ها را اشتباهی فرستادن بین ما آدمای کلاش و ریا کار و دغل و بساز و بنداز.

مجددا با صدای بلند می خندد:

- نگرون نباشید. هر جا باشه بر می گرده. خمیر ماهی اکبر آقا از جنس بادامجان بمه! بادامجان بم هم که آفت نداره! خدا نگهش داره! حتما روش نشده شرایط کاریش را بهتون بگه! اینه که تصمیم گرفته یواش یواش عادتون بده. جای نگرونی نیست. میریم خونه ما. می شینیم و با همدیگه گپ می زنیم تا اکبر آقا برگردن!

سوشیانت با تعجب به دائی نگاه کرد و گفت:

- در باره کارش چیزی به من نگفته! می گفت یه کاری پیدا می کنیم و همدیگه میریم سرکار.

- طفلکی روش نشده بهتون بگه! حالا هم خواهش می کنم نشنیده بگیرین و به روش نیارین! اجازه بدین خودش زیون باز کنه و بهتون بگه!
- حالا به چه کاری مشغول است؟

- والا چه عرض کنم؟ هیچ بنده خدائی بد نیاره! دوستانش لطف می کنن و با توجه به وضعیت این بنده ی خدا منت رو سرش می زارن و کارهاشون را به اکبر آقا می دن. اونم با جون و دل براشون انجام میده! کاری رو که دیگران در ازاء ده هزار تومن یا بیشتر، اونم با هزار تا ناز و افاده انجام میدن، طفلکی با پنج هزار راس و ریس میکنه و میده تحویل آقاییون! تو بد روزگاری زندگی می کنیم. اگه این جوون تو یه کشور خارجی بود، فقط خدا می دونه چه قدر و قیمتی داشت. اما تو این خراب شده، رو مسخرگی پیشه کن و دعا نویسی آموز.

کارتن را از روی زمین بر می دارد:

- بفرمائید بریم خونه ی من! می شینیم تا اکبر آقا برگرده!

- خیلی ممنون! منتظرش می مانم! می ترسم بیاید و با ندیدن من هول کند!

دائی مجددا می خندد و با صدای بلند می گوید:

- غصه اش را نخور! اون به این سادگی هول نمی کند. برای محکم کاری یه یادداشت بنویسید که پیش من هستید! منم تتهام. از همه مهمتر اینکه فردا تعطیلم و سر کار نمی رم.

- پیشنهاد خوببست. پس اجازه بدهید یادداشتی بگذارم و بعد خدمت برسم.
دائی اتاق خودش را نشان داد و بطرف آن رفت. سوشیانت خود را به کنار حوض رسانید. سیر آب را باز کرد و یکی دو کف آب به صورتش زد.

سپس به طرف اتاق رفت. روی یک برگ کاغذ نوشت که پیش دانی غضنفر است. یادداشت را کنار والور گذاشت و از اتاق خارج شد.

اتاق غضنفر نسبت به اتاق اکبر کمی بزرگتر و دارای وسائل بیشتری بود. فرش دست بافت کف اتاق را پوشانده و تعدادی پستی با روکش های دست بافت در گوشه و کنار وجود داشت. غضنفر پتویی چهارتا نمود. آنرا بر روی زمین گسترده. پستی ای به دیوار تکیه داد و از سوشیانت خواست تا بر روی آن بنشینند. سپس ظرف میوه به همراه یک پیش دستی زیبای چینی و کارد میوه خوری را دم دستش قرار داد و گفت:

- من چای نمی خورم. شنیده ام که شما هم علاقه ای به آن ندارین. بنا بر این از درست کردنش صرف نظر کردم. شنیدم که سیگار و چپق هم نمی کشین. کار بسیار عاقلانه و پسندیده ای می کنین. دوتا چیز مزخرف و زیان آور. متأسفانه من سیگار می کشم. البته کمش کرده ام. به دورانی خیلی زیاد می کشیدم. روزی سه تا چهار پاکت! فکرش را بکنین.

سوشیانت تشکر کرد و در جواب گفت:

- بله. خوشبختانه اهل چای و دود نیستم.

- به همین دلیل سرحال و قیراق مانده این. بزنم به تخته از یه جوون هفده هیجده ساله، سر حال تر و ورزیده ترین!

- شکسته نفسی می فرمائید! گذشت زمان اثر خودش را گذاشته! بد جوری هم گذاشته! ما با اون سن و سالها مدتهاست که فاصله گرفته ایم.

دانی غضنفر سرفه ای کرد و پرسید:

- جسارت نباشد، در حال حاضر به کاری مشغولین؟ منظورم اینه که چکار می کنین و برای آینده تون چه برنامه ای دارین؟

- فعلاً که بیکارم. اکبر آقا با برگشتم به روستا مخالف است. به عقیده وی، برگشتم به ده فایده ای ندارد. به همین خاطر در صدد است تا در همین جا کاری برایم دست و پا کند و پای بندم نماید.

- امیدوارم از پیش بر بیاد و بتونه کاری پیدا کنه! تو این دور و زمونه پیدا کردن یه کار آبرومندانه قدری مشکل است.

- عقیده خودم هم همین است. اما چکنم؟ اکبر آقا اصرار دارد بمانم و چند روزی دندان روی جگر بگذارم. ببینم، شما در باره ی عسلویه چه می دانید؟ این طرف و آن طرف تعریفش را زیاد شنیده ام.

دانی پوز خندی زد. سرش را تکان داد و در جواب گفت:

- یکی دو بار از طرف شرکتی که توش کار می کنم، به آن منطقه سفر کرده ام. عسلویه، کنگان، کاکلی، گاوبندی، لاور، سنا، جم و ریز! اما مدت

زمان زیادی در اونجا نمانده ام! نصیب گرگ بیابون! مگه میشه اونجا ماند و زندگی کرد؟ ولی همین قدر بگویم که بیشتر این حرفها و داستانها، افسانه است و نتیجه یک کلاغ و چهل کلاغ کردن مردم است! فقط می تونم بگم که ایرانی جماعت از عسلویه سودی نبرده و نخواهد برد! مثل شرکت نفت! مثل آهن! مثل مس و سرب و روی و قلع و غیره! تا حال چه سودی به ملت ایران رسیده است؟ روی دریائی از نفت و گاز خوابیده ایم و از گرسنگی می میمریم! وطن ما برای هر کی مادر باشه، برای بچه های خودش زن باباست! مگه يك عده زالوی گردن کلفت و مفت خورکه روز به روز گردن هاشون کلفت تر و کلفت تر هم می شود. همه تاسیسات مال شرکت فرانسوی توتال است. این شرکت هم کارها را به دیگر شرکتهای خارجی، از جمله دو شرکت کره ای واگذار کرده است! این دو شرکت کره ای هستن که با اتکاء به گردن کلفت ها و مفت خور های داخلی و مافیای وطن فروشان، کنترل همه ی منطقه را در اختیار دارن و کارهای شرکت را در ازاء دریافت رشوه و پورسانت و سفارش بالائی ها و نور چشمی ها به پیمانکارهای ایرانی کنترات می دهند.

- به نظر شما، ریشه ی این همه بدبختی و نکبت کجاست؟ چرا باید میهن ما برای بچه های خودش زن بابا باشه و شیر را به دهان غریبه ها بریزه؟
دائی غضنفر آهی سرد کشید و جواب داد:

- والا چه عرض کنم؟ من توی یک خانواده ی کارگری به دنیا اومدم. پدرم کارگر راه آهن بود! پدر بزرگ سالها در شرکت نفت باکو کار کرده بود. خودم نیز به عمره که به عنوان کارگر مشغول کارم. تا حالا نشنیده و ندیده ام که توی این مملکت کارگر و کشاورز ارزشی داشته یا در ردیف انسان شمرده شده باشند. دولت مردای ما، تو هر رشته ای، به جائی بهره برداری از نیروی کار کارگر و استنثار و بهره کشی از اونا، کارگر را مصرف می کنن! یعنی مثل دوران برده داری، نون بخور و نمیری به کارگر می دهند و اونقدر به جنایت و کثافت کاریهای خودشون ادامه می دهند تا کارگر روز به روز بیشتر تحلیل بره و در نهایت به پیکری بی جان تبدیل شه. توی منطقه عسلویه هم همین قانون عمل می کنه. یعنی کارگر جزئی از گازه و باید مثل گاز مصرف شه. این شیوه ی برخورد و ادامه اونم بر می گرده به خود ما. طبقه کارگر به حق و حقوق خودش آشنا نیست! از بیمه و بازتستگی و بهداشت و مسکن و غیره بی خبره! سواد نداره! تشکل صنفی نداره! دست و پاش با هزارون رشته ی مرئی و نامرئی به انواع و اقسام خرافات و اوهام و جهل بسته شده است. زالوها و چپاولگرا

هم از اینها سئواستفاده می کنن و سودهای کلان خودشون را می برن! حقوق کارگر را به نصف تقلیل میدن! کارگر را به جان کارگر می اندازن! اون را به بردگی و خیر چینی و کثافت کاری وامی دارن! جیره غذایش را نمیدن! از بیمه و بهداشت و بازنشستگی محرومش می کنن! تو سرش می کوبن! معتادش می کنن! چه عرض کنم؟ سیبی را پوست می گیرد. آنرا چهار قاچ می کند و در پیش دستی سوشیانت قرار می دهد:

- بفرمائید میل کنین! برای خوردن است نه برای تماشا کردن!
- با تشکر! شما زحمت نکشید! دست دارم و پوست گرفتن و خوردن را نیز بلدم! راضی به زحمت شما نیستم!

- آره عمو جون! کسی مقصر نیست! خودمون چوب برداشته ایم و به کف پا و شونه های خودمون می زنیم. زبونی هم داریم چهل و چهار گز. پاش که بیفته، گناه خودمون را به گردن سرنوشت و خدا و آسمون می اندازیم. بدون اونکه از خودمون و بچه هامون شرم بکنیم و به ذره خجالت بکشیم. به جای درس گرفتن از روزگار و تجربه اندوختن، روز به روز هم بدتر و عقب مانده تر و خنگ تر می شیم. باور بفرمائید! به تجربه دریافته ام که به قول اکبر آقا، هر چه زمان گذشته و به همان نسبت که مردم دنیا پیشرفت نموده اند، ما ملت بیسوادتر و عقب مانده تر و خرافی تر شده ایم. می ترسم حوصله تون سر بره، والا داستانی را در باره همین منطقه ی عسلویه و کنگان برایتان تعریف می کردم تا بدونید که چه به روزگارمون اومده و به چه مصیبتی گرفتار شده ایم!

سوشیانت تکه سیبی را گاز می زند. آنرا قورت داده و در حالیکه دستی به سبیلش می کشد با تواضع و فروتنی می گوید:

- خواهش می کنم. با کمال میل حاضر به شنیدنم.

دائی که سرگرم پوست کندن پرتقال است می گوید:

- در دهه ی چهل، سالش دقیقا به خاطرم نیست! معذرت میخوام. تا یادم نرفته! مردمی که در منطقه ی عسلویه زندگی می کنن، انسانهایی ساده، مهربان، مهمان نواز، جوانمرد و بسیار غیرتمند هستن! این را داشته باشید! در سالهای دهه ی چهل، یک شرکت انگلیسی یا امریکائی، تصمیم می گیرد تا در همین منطقه دست به یک سری تحقیقات و نقشه برداری بزند. البته آن زمان صحبت از نفت بوده و شرکت مزبور به دنبال این مایع سیاه رنگ و قتنه بر انگیز می گشته! روزی از روزها، گروه نقشه برداری شرکت، سوار ماشین به چاه آب لاور یا سنا نزدیک می شوند! چاه بیرون آبادی

قرار داشته و زنان با کمک مشک، آب آشامیدنیشان را از آن تهیه می کرده اند. فرنگی های متمدن و شرق ندیده که علاوه بر حقوق های کلان ماهیانه، مبلغ زیادی نیز به عنوان حق توحش دریافت می کردند، از لباس محلی، روبنده و مشک های آب، خوششان می آید. یکی از آنها دوربین عکاسیش را بر می دارد و بطور دزدکی و پنهانی از زنان حلقه زده به دو چاه عکس می گیرد. زنان پا به فرار می گذارند و وا اسلما گویان و تو سر زنان خودشان را به قلعه خان می رسانند. خان پس از شنیدن ماجرا، از پسر کوچک ترش می خواهد تا خود را به چاه آب برساند و بقول محلی ها، «سر عکاس را تو کین دی ش هکه»، (سرش را اونجای مادرش بکن!)، جوان هم رفته و با تفنگ آنها را می کشد. منطقه مورد هجوم تانک ها، زره پوش ها، هواپیماها و پیاده نظام ارتش شاهنشاهی قرار می گیرد. خان یعنی رئیس غلام رزمی و دو پسرش متواری شده و به کوه می زنن! بیداد ارتش و بمباران منطقه منتها به درازا می کشد. دو برادر برازجانی با نامهای کرم و عالی قایدی که از قبل یاغی و متواری دولت مرکزی بوده اند، به آنها می پیوندن. ارتش شاهنشاهی ناتوانی خود را نشان می دهد و با توجه به ماهها جنگ و بمباران نمی تواند از عهده ی این پنج نفر بر بیاید. بالاخره با حيله و ترفند و به اسارت گرفتن زن و دخترهای خان و تهدید، دولت شاهنشاهی موفقیت به دستگیری آنان می شود. آنان در بیدادگاه نظامی شیراز محاکمه می شوند. کرم و عالی قایدی به همراه دو پسر خان که گویا احمد و عبدالرسول نامیده می شده اند، اعدام می شوند و خان به علت کهولت سن با یک درجه تخفیف از اعدام می رهد و برای همیشه به عنوان تبعیدی در شیراز نگهداری می شود. سی چهل سال بعد، در جمهوری اسلامی و حکومت عدل علی، در همان منطقه و همان سرزمین، کارگری که نیروی کار و انرژی بازویش را می فروشد و از عرق جبینش امرار معاش می کند، به دلیل فقر دامن گستر، گرانی کمر شکن، ترس از آینده ی نامعلوم و وحشت از بیکاری، همسر قانونی خودش را به عنوان فاحشه و روسپی در اختیار عده ای کره ای شهوت ران و دیو سیرت قرار می دهد. تعداد زیادی به زن تجاوز می کنند و دست به اعمال و رفتاری حیوانی می زنند که زن بیچاره می میرد و جانش را به خدای حاکم بر ایران و سرنوشت ایرانیان تسلیم می کند. مرد تصمیم می گیرد تا جنازه ی زنتش را مخفی از محل خارج و در گوشه ای دفن کند! کارگران محلی با خبر می شوند. آنها در دفاع از زن بیگناه به محل زندگی کره ایها حمله کرده و به ضرب و شتم آنان می پردازند. نیروهای انتظامی و سربازان گم نام امام

زمان که هر ایرانی بیگناهی را به اتهام زنای محسنه و غیر محسنه بر دار می کشند و جنایت های خودشون را به حساب خدا و رسول خدا و ائمه می گذارند، به جای دفاع از حقوق زن و شوهر بیچاره اش که از روی ناچاری و بدبختی تن به چنین خفت و بی غیرتی ای داده، به دفاع از متجاوزین و قاتلان بر می خیزند و در کمال بیشرمی و رذالت ذاتی دست به سرکوب مردم محلی و دستگیری آنان می زنند.

سرش را با تحسر تکان داده و در ادامه گفت:

- تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

نصفه پرتقال را در پیش دستی سوشیانت گذاشت. اهی عمیق کشید و گفت:

- سرتون را درد آوردم. همین قدر بگم که آدم جگرش کباب میشه و از نوک پا تا کله ی سرش گر می گیره. تو منطقه ی عسلویه، نه تنها استثمار و بهره کشی و ظلم و ستم سرمایه دارا و غارتگرا بیداد می کنه، بلکه منطقه به باتلاقی متعفن گندیده و محیطی برای رشد و اشاعه فساد و تباهی نیز میدل شده است. اعتیاد روز افزون کارگر، هجوم زنان روسپی و تن فروش؛ فاحشگی زنان بومی و هم جنس بازی مفرط کارگرا! پنجاه شصت هزار کارگر را ریختند تو بیابون. ظاهرا هیچ زنی آنجا کار نمی کند یا حق ورود به منطقه را ندارد، اما تا دلتان بخواهد روسپی و فاحشه در منطقه وجود دارد. انواع و اقسام مواد مخدر، مثل نقل و نبات بین کارگرا توزیع می شود! محل زندگی کارگرا که از خانه های پیش ساخته تشکیل شده، بیشتر به خوک دونی و طویله های بی مهتر شباهت دارد. در هر اتاق کوچک تنگ بین ده تا دوازده نفر زندگی می کنن! از مردان مسن گرفته تا جوانان تازه به دوران رسیده! معتاد و غیر معتاد! جوان ترها بطور مرتب و دائمی مورد تجاوز بزرگترها و افراد مسن و لات و چاقو و بزن بهادر قرار می گیرند. بدون آنکه فکری به حالشان بشود و پایه های عرش پروردگار تکانی بخورد یا جسد رسول الله در گور بلرزد. این هم از بدبختی ما ایرانی هاست. آخه چی بگم؟ در همه ی دنیا، طبقه کارگر مدافع حقوق خود و دیگر محرومای جامعه است. در کشور ما کارگرا از بالا کشیدن تنبان خودشان هم در مانده و عاجزند. در بقیه کشورها، کارگر، مبارز سرسخت اشاعه ی فساد و رشوه خواری و اختلاس و اعتیاد و فحشاء و تخریب طبیعت و مخالف اصلی ترکتازی دولت و خودسری و استبداد و چپاولگری دولت مرداست. در ایران ما، طبقه کارگر نه تنها مدافع بلکه اشاعه دهنده و پاسدار همه ی این بدبختی ها و پلیدی های اهریمنی است!

در منطقه عسلویه ده ها شرکت پیمانکار ایرانی حضور دارند. هر شرکت هم با توجه به پروژه ای که گرفته چند تا طویل یا خوک دونی، وسط بیابان بر پا کرده و در هر کدام چهارسد پانصد کارگر و کارمند را جا داده و دورشون سیم خاردار کشیده است. شرکتهای پیمانکاری بیشتر به کارهای کانال کشی، خاک برداری، حمل و نقل لوله، بتن ریزی و لوله گذاری، جوشکاری، آسپزی و رانندگی اشتغال دارند. بیشتر کارهای نون و آبدار و غیر قابل کنترل از نظر دزدی و تقلب و بساز بفروشی در دست فرماندهان و سرداران سپاه پاسداران است. کارهایی چون جاده سازی، اسکله سازی و بتن ریزی! فرماندهان و سرداران سپاه جهل و جنایت، از ماشین آلات دولتی و نیروی کار پاسداران وظیفه بهره می گیرند. و از آنجا که تقلب در همه ی کارهای ما ایرانی ها بویژه در کارهایی که به عهده ی سپاه است، حرف اول را می زند، این آقایان در کوتاه مدت پول های کلانی به جیب می زنن و به قول معروف بارشان را می بندن! در آمد حاصله از توزیع و فروش مواد مخدر و پورسانتی که روسپی ها و فاحشه ها گرفته می شود به جای خود! چندی پیش یکی از اسکله های سپاه ساخته به دلیل تقلب در بتن و دزدیدن قسمت اعظم سیمان و ماسه ی شسته و شن و آرماتور پروژه فرو ریخت و قبل از بهره برداری آوار شد. جالب توجه است که همه این تقلب کاریها و دزدی های رذیلانه جلوی چشم طبقه کارگر و توسط او انجام می شود. یعنی صاحبان اصلی مملکت، به عده ای چپاولگر و غارتگر که دزدی ها و کلاهبرداریها و ثروت های کلان و باد آورده شان زبان زد خاص و عام است، اری می رسانند تا بیش از پیش به این مملکت خیانت بکنند و بر اندوخته های نامشروع شان بیفزایند! اوضاع و احوال کارگران محلی و بومی از این هم اسفبارتر و دهشتناک تره! از کارگری بومی شنیدم که این کارگرا توسط خانهای محلی و افراد با نفوذ سپاهی و بسیجی در اختیار شرکت های پیمانکاری گذاشته می شوند. یا به زبان ساده تر، توسط برده داران مسلمان و سرداران غالب اجاره داده می شوند. حقوق و پاداش آنها نیز از طرف شرکت به خان یا دیگر افراد اجاره دهنده پرداخت می شود. اجاره دهندگان نیز از مبلغ یک سد و پنجاه هزار تومان دریافتی، هفتاد هزار تومان را به عنوان حق دلالی یا حق برده داری به جیب می زنند و هشتاد هزار تومان باقی مانده را به برده می دهند تا برای زن و بچه هایش هزینه نماید. هر ماهه تعدادی کارگر بر اثر سوانح کاری تلف میشن و جان شون را از دست می دهند. کارگرای بیگس و کار را که معمولاً بیشتر افغانی یا بلوچ هستند در همان دور و بر اردوگاهها به خاک می

سپارن و صدایش را در نمیارن. بر حوادث و سوانح روز افزون محیط کار باید عدم امنیت و خطر بین راهها را هم اضافه کرد. به مجرد تاریک شدن هوا و فرا رسیدن شب، دزدان مسلح و باندهای رهن که بیشتر افراد وابسته به بسیج و سپاه هستن امنیت راهها را به خطر می اندازن. اونا به کارگرانی که بنا به دلائلی در راه مانده اند، حمله کرده و اونا را لخت می کنن. یعنی میراث خرس به گفتار می رسه و اونچه از دست کارفرما بیرون اومده نصیب برادران مسلمان که جای ژاندارم های دوران رضاخانی و محمد رضا شاهی را گرفته ان، میشه. در صورتیکه کارگر دست به مقاومت بزنه، مورد ضرب و شتم قرار می گیره. آگه باز دست از مقاومت بر نداره و تسلیم نشه، او را کشته و جسدش را در بیابانها رها می کنن! حفظ امنیت راهها و مبارزه با چند سارق مسلح یا شناسایی و دستگیری اونا برای دولتی که خفقان و سرکوب را حاکم بر جامعه نموده کاری نداره. اما از اونجا که دزدا، پاسدارای حکومت و سربازای امام زمان هستن، دولت کوچکترین اقدامی در راه مبارزه با اونا انجام نمی ده. هر از چند گاهی، تعدادی جسد در بیابانهای منطقه یافت می شه. چه باید کرد؟ چه میشه گفت؟ چه راه نجاتی وجود داره؟ جز اینکه این طبقه ی نا آگاه، گمراه و غوطه ور در جهل و نادانی با حق و حقوق خودش آشنا بشه! فرهنگش عوض بشه! فرهنگ طبقه کارگر! فرهنگ قشر زحمتکش! فرهنگ سازندگان و آباد کنندگان کشور و جهان! فرهنگ ما به طور اعم و فرهنگ کارگری به طور اخص، فرهنگ بدبختی، فرهنگ جهالت، فرهنگ خود فروشی، فرهنگ دستمال به دستی و حقارت، فرهنگ بردگی و حیوانی، فرهنگ تملق و خاک بر سری، فرهنگ چاکر منشی، فرهنگ بی تفاوتی، فرهنگ دو دوزه بازی و فرهنگ ریا و تزویر و آدم فروشی است! باید این فرهنگ را قبل از هر چیز از کارگر گرفت! باید به قول اکبر آقا اونا را تربیت کرد! باید الفبای زندگی و حق و حقوقش را بهش آموخت! در غیر این صورت ره به جایی نخواهیم برد و در صورت تغییر اوضاع و احوال و جابجا شدن حاکما، البته در صورتیکه امت قهرمان پرور رضایت بدن و بتوان اولاد پیغمبر گرامی را از مسند خلافت پائین کشید، باز هم نمی توان به ترقی مملکت و رستگاری مردم امیدوار بود. فووش یه عده دزد و چپاولگر سیر و فربه میرن و جاشون را به یه عده دزد گرسنه و لاغر میدن که با نیت سیر کردن شکم خود و چپاول کردن مردم بی پناه، پای در رکاب مبارزه و پیکار گذاشته و ریاکارانه و مزورانه پرچم دادخواهی و عدالت گستری را بر دست بلند کرده ان! و باز این مردم می مونن با دار و دسته

ای بیدادگر و جنایتکار که با رحم و شفقت و انسانیت کاملاً بی بهره ان! تا دور بعدی و به تعویض دیگه! انشاءالله سر فرصت داستان زندگی خودم را براتون تعریف می کنم تا بدونین که چه عرض می کنم و ما مردم با دیگران چقدر فاصله داریم و برای رسیدن و دست یابی به یه زندگی انسانی و شرافتمندانه باید چه مراحل را پشت سر بگذاریم. شاید ... با شنیدن صدای در حیاط، سوشیانت تکانی خورد و به حالت نیم خیز در آمد. دایه ضمن دعوت وی به نشستن از جایش بلند شد و خود را به پشت پنجره رسانید. پرده را کنار زد و با خوشحالی گفت:

- اینم اکبر آقای گل که تشریف آوردن.

سوشیانت سریع از جا بر خاست و ضمن تشکر از دایه گفت:

- از لطف و کرم شما سپاسگزارم. تا فرصتی دیگر و ادامه ی گفتگویمان شما را به دادار گیتی می سپارم.

- منزل خودتونه. حالا کجا با این عجله؟ اکبر آقا را هم صدا می زنیم بیاید اینجا.

- بی نهایت سپاسگزارم. بروم بهتر است. او هم خسته و کوفته است. شما هم خسته اید و نیاز به استراحت دارید. وقت زیاد داریم.

- انشاءالله. پس من مزاحم تون نمی شم. خدا نگهدار! سلام ما را به اکبر آقا برسونید. بهش بگید که نگاهی هم به ما فقیر بیچاره ها بیندازد!

سوشیانت دست دایه را به گرمی فشرد و از اتاق وی خارج شد. اکبر سرگرم تعویض لباسهایش بود. با شنیدن صدای پای سوشیانت برگشت و سلام کرد. سوشیانت جوابش را داد و گفت:

- داشتم قالب تهی می کردم. تا حالا ندیده بودم دیر وقت به خانه برگردی!

- قدری خرده کاری داشتم. باید بهشون می رسیدم. شما نباید بیخود و بی جهت نگران من بشید. شبا بیرون نمی مونم! تا هر وقت که معطل بشم خودم رو به خونه می رسونم. مگه اینکه تو شهر نباشم و مجبور بشم دنبال یه لقمه نون از شهر خارج بشم. هیچ جا خونه ی آدم نمیشه! حتی آگه یه کپریا آلونک مفنگی باشه! یه ضرب المثل روسی میگه، مهمونی خوبه! اما خونه بهتره! در ضمن یه خبر خوب برات دارم! حمید بالاخره موفق شد بدون دردسر از کشور خارج شود. الان در ترکیه است و تا هفته آینده که راهی اروپا می شه، در استانبول می مونه.

چشمش به یادداشت کنار والور افتاد. آنرا خواند و از سوشیانت پرسید:

- حال دایه چطوره؟ باهوش حال کردی؟ آدم با حال و با معرفتی!

- سلام رسانید! ضمناً از شما خواست تا نگاهی به فقیر بیچاره ها بیندازید!

اکبر که کاملاً خسته و کوفته به نظر می‌رسید رختخوابش را پهن کرد. شب بخیری گفت و دراز کشید. بلافاصله صدای خر و پفش بلند شد. سوشیانت نگاهش کرد. لبخندی زد. پتو را از پائین پایش برداشت و به آرامی رویش کشید. به آرامی و بدون سر و صدا رختخوابش را پهن کرد و چراغ اتاق را خاموش نمود.

پایان بخش نخست